

رمان روز سرد | مرجان جانی

رمان روز سرد | مرجان جانی



رمان روز سرد | مرجان جانی

قول بده که یه روز بیای...

اما....

نه نیا... دیگه نیا...

من به نبودت عادت کردم...

به اینکه تموم شب رو تو خیالم باهات قدم بزدم..

ولی بدون من هنوز منتظرتم..

حتی وقتی که میگم میخوام دیگه برنگردی....

دقیقا همون لحظه دلم میخواد که برگردی.

[مرجان جانی]

روز سرد

به سایه های پشت پنجره خیره بودم..

دو سال پیش من اونجا زندگی میکردم و الان... ادمایی جدید.

با زندگی و داستان جدید.

دوساله تقریبا هر روز از جلوی این خونه رد میشم و منتظر به پنجره

خیره میشم تا پرده اتاق کنار بره و صورتش رو ببینم.

ولی نیست...

رمان روز سرد | مرجان جانی

اون رفته.

و منو اینجا جا گذاشته... کنار این همه خاطره.

کنار این همه ادمی که به دیدن من تنها عادت ندارن...

میدونم دیگه بر نمیگرده... میدونم خیلی ازم دوره.

ولی هر بار که دستمو رو قلبم میزارم سر جاشه.

نگار: باز عین ادمایی که سرود ملی میخونن زل زده به روبه روت سینه

ستبر کردی دست رو سینه رفتی تو فکر.

چند بار پلک زدم و برگشتم سمتش دستم رو از رو قلبم برداشتم و گفتم:

سرود ملی؟؟

نگار: اره دیگه... اونایی که میخونن اینجوری وایمیسن.

خندیدم و گفتم: بریم دیگه.

نفس عمیق کشید و گفت: چه عجب... دل کندی از اون پنجره.

بابا به خدا اون دیگه بر نمیگرده.

کیفم رو از گردنم رد کردم و انداختم رو شونم و گفتم: من نمیخوام که

برگرده...

فقط میخوام یه سری خاطرات رو زنده نگه دارم تو خاطریم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار : که چی بشه؟؟

درد کشیدن دوس داری؟

به چشمای آبی‌ش زل زدم و گفتم: نه... من فقط میخوام از یاد نبرم.

چشم ازش برداشتم و به روبه روم نگاه کردم: میخوام هر روز یادم بیاد
اون شبی رو که تو اون خونه تنها صبح کردم.

نگار: اووووف... خب اینا ناراحتت میکنه.

اصلا میخوای یادت بمونه که چی بشه؟

ولش کن بره... اون الان معلوم نیست کجا داره کیو بدبخت میکنه.

بعد تو اینور اینجوری خودتو عذاب میدی.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: ما هرر روز باید سر این موضوع بحث
کنیم؟؟؟

نگار: دقیقا... من دیگه خسته شدم.

امروزم که اخراج شدیم... یه کار جدا از تو برای خودم پیدا میکنم که هر
روز مجبور نشم به اون پنجره خیره شم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و حرفی نزد.

بالاخره رسیدیم خونه و سوار اسانسور شدیم... طبقه دوم رو زد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

– چیکار میکنی نگار... ما که طبقه چهاریم.

دکمه چهار رو فشار داد و گفت: اووف هر دفعه باید اشتباه کنم.

هنوز به این خونه جدید عادت نکردم.

اسانسور یه بار رو طبقه دو و یه بار رو طبقه چهار وایساد و پیاده شدیم.

کلید رو تو در چرخوندم و بعد از نگار وارد خونه شدم... با دیدن کارتن

ها و وسایلی داخل پذیرایی خستگیم بیشتر شد.

درو بستم و گفتم: امشب دیگه بیا تمومش کنیم...

نگار رو مبل راحتی که نامرتب وسط پذیرایی قرار داشت ولو شد و

گفت: اخخ... نه امشب نه.

خیلی خستم.

مانتوم رو اویزون کردم به چوب لباسی و گفتم: الان سه روز خونه این

شکلیه و هر شب همینو میگی.

برگشت سمتم و گفت: خب ما که دیگه فردا سر کار نمیریم.

صبح تمیز میکنیم.

– نه.. پاشوو همین الان.

در حالی که بلند میشد پوفی کشید و گفت: باشه..

رمان روز سرد | مرجان جانی

موهام رو بالای سرم شل و ول بستم و وارد اشپز خونه شدم... ظرفای دیشب هنوز تو سینک بود.

شیراب رو باز کردم و شروع به شستنشون کردم.

نگار: ول کن اونارو بیا اول پذیرایی رو بچینیم بعد میشوری.

صداش رو از داخل پذیرایی می شنیدم لیوان رو برداشتم و گفتم: الان تموم میشه...

تو شروع کن.

با تموم شدن ظرفا دستام رو شستم و با لباسم خشکشون کردم.

رفتم تو پذیرایی و به نگار که نشسته بود و داشت با ناخنای پاش ور میرفت نگاه کردم و گفتم: باز که نشستی.

سرش رو بلند کرد و نگاه گذری بهم انداخت و گفت: بابا باز ناخنم رفته تو گوشتم... درد میکنه.

رفتم سمت مبل و گوشش رو گرفتم و گفتم: چند بار گفتم انقدر از ته نگیر..

بلند شد و دسته مبل رو گرفت و جابه جاش کردیم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

تا شب مشغول بودیم و پذیرایی رو کامل تمیز کردیم و چیدیم.. البته چیدم نگار هر دفعه به هر بهونه ای در میرفت و کارش میفتاد گردن من.

چشم از نگار برداشتم و در اتاق رو بستم.

بهش گفته بودم شیشه هارو تمیز کنه... ولی همونطور دستمال به دست رو تخت خوابش برده بود.

حقم داشت ساعت سه شب بود و از ساعت چهار درگیر خونه بودیم. در خونه رو قفل کردم.

برقارو خاموش کردم.

وارد اتاق شدم و کنار نگار دراز کشیدم... تقریبا یه ساله که نگار رو میشناسم و باهم زندگی میکنیم.

این سومین خونه ایه که تو یه سال عوض کردیم..

نگار دختر خوبییه... فعلا که قابل اعتماد بوده و تونستم با اخلاقیاتش کنار بیام و باهاش سر کنم.

چشمای آبیش یکی از دلایلی که باعث میشه دوشش داشته باشم... عجیب شبیه چشمای عمر.

رمان روز سرد | مرجان جانی

آبی درست مثل مال اون...

برگشتم و به پهلو خوابیدم و به قیافه معصوم نگار تو خواب خیره شدم.

لبخند زدم... دهنش باز مونده بود و چشاش لوچ شده بود.

چشمام رو بستم و خودمو به خواب زدم تا خوابم ببره.

نگار: پاشووو... حوصلمم سر رفت.

بالش رو برداشتم و درحالی که چشمام بسته بود گذاشتم رو سرم و گفتم: اه خستم کردی هر پنج دقیقه یه بار میای اینجوری کنار گوشم داد میزنی..

نگار: خب پاشو دیگه... لنگه ظهره.

گوشه بالش رو دادم کنار و به اسمون نگاه کردم... روشن بود.

دیگ خوابمم پریده بود.

بالشو پرت کردم کنارم و رو تخت نشستم.

کف دستم رو کشیدم رو چشمام و گفتم: امیدوارم حداقل صبحونه آماده کرده باشی.

نگار: صبحونه چیه؟؟!

ناهار گذاشتممم... چه ناهاری.. پاشوو یخ کرد از دهن افتاد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاش کردم ... موهای فرش رو بالای سرش گوجه کرده بود و یه تاپ و شلوارک گشاد به رنگ بنفش پوشیده بود.

از تخت پایین اومدم و همونطور که خمیازه می کشیدم.. وارد پذیرایی شدم.

سفره انداخته بود و واقعا یه سفره رنگین درست کرده بود.
_اووهو... کی میره این همه راهوو.

اینا همش برای منه؟؟

صدایی نا آشنا از اشپز خونه اومد که برگشتم سمتش.

:به خانوم خوش خواب.. یکم دیگه میخوابیدی.

متعجب بهش نگاه کردم ... دیس برنج رو گذاشت داخل سفره و گفت:
اخخ... اصلا حواسم نبود.

دستش رو دراز کرد سمتم و گفت: من یاسمینم.. همسایتون.

دستشو فشردم و سرم و تگون دادم و گفتم: خوش اومدید.

نگار: یاسی... گمشو بیا اینجااا ببینم این یخارو چجوری از قالبش دربیارم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین در حالی که وارد اشپز خونه میشد گفت: خجالت اوره.... یه یخ هم نمیتونی دربیاری؟

بهشون نگاه کردم... یه جوری باهم صمیمی بودن که انگار سالهاس باهم دوستن.

نگار با خنده شیطانی اومد سمتم و گفت: حال کن کلفت اوردم برات. خندیدم و گفتم: زهر مار میشنوه زشته.

از کجا پیدااش شد این؟

نشست سر سفره و گفت: رفته بودم برای صبحونه از سوپری وسیله بگیرم اونجا دیدمش...

بعد باهم گرم حرف زدن شدیم که دیدم عه خونش اینجاس...

یاسمین: تو هم گفتی از فرصت استفاده کنم و بیارمش برامون غذا بپزه ؟

برگشتم سمت نگار و گفتم: تو که گفتی خودم گذاشتم!

یاسمین: چی!!! ...

خانم عین پادشاه ها نشسته بود و فقط جای وسایل رو به من میگفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

لبم رو به دندون گرفتم و به نگار که عین قحطی زده ها داشت غذا میخورد نگاه کردم و گفتم: واقعا که..

رو به یاسمین گفتم: واقعا ببخشید... من خودم همیشه این کارا... یاسمین: بیخیال... این چه حرفیه.

یه روزم نگار میاد خونه من و غذا میزاره..

نگار: چقدر حرف میزنید.. غذاتونو بخورید که بعدش کلی کار داریم موهام رو دادم پشت گوشم و مشغول خوردن غدام شدم.. واقعا خوش مزه بود.

من خودم غذا پختن زیاد بلد نیستم ... مخصوصا برنج گذاشتن که اصلا

همیشه کند میزنم.

قبلا تو خونمون عمر اشپزی میکرد... با اینکه پسر بود.

ولی غذاهاش حرف نداشت.

چقدر دلم برای اشپزیش تنگ شده...

برای وقتایی که کیک درست میکردیم.. صوتش رو پر از خامه میکردم.

اونم حساس، عصبی میشد ولی نمیتونست چیزی بهم بگه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین: این آقای خوشبخت کی هست حالا؟

نگاش کردم و گفتم: چی؟

نگار: جمع کن اون لبو لوچتوو... چند دقیقه اس همونطور به غذات زل زدی و میخندی.

من؟!

نگار خندید و گفت: نگاش کن ... خنگ.

یاسمین: خب نگفتی؟؟

چیو؟

نگار: به نظرم اون اقا خوشبخت نیست... بدبخته که یه ماهی میخواد بگیره.

متعجب پرسیدم: ماهی؟!_

همزمان با یاسی زدن زیر خنده... چپ چپ نگاشون کردم و گفتم:
خیلی مسخره اید...

قاشقم رو گذاشتم تو بشقاب و گفتم: من میرم دوش بگیرم،
دستتون درد نکنه.

بلند شدم و بی توجه به حرف یاسی و نگار وارد اتاق شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با دیدن تخت و پتوی نامرتب روش خمیازه کشیدم.
هنوز خوابم میومد... نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت کتو و از
داخلش حوله و لباس برداشتم و وارد حموم شدم.
به اینه داخل حموم خیره شدم... قیافم خیلی عوض شده بود.
موهای کوتاه... خنده های مصنوعی.
چشمای پف کرده... که حتی رنگ سبزش هم خیلی بی روح و بی رنگ
شده.
بی حال و خسته... بقیه متوجه این تغییرات نمیشن... هرکی ببینه فکر
میکنه از اول همینطوری بودم.
هیچکس نمیدونه من قبلی چقدر شیطون و سرزنده بود.
ولی الان اون من گم شده... تو یه کافه تو یه روز سرد.
وقتی عین احمقا به جعبه تو دستش خیره بود و لبخند میزد تا زود تر
هدیه ای که ماه ها برای خریدش پول جمع کرده بود رو بهش بده و
عکس العملش رو ببینه.
همون روز تو همون کافه تو اون سرما گم شد.
چشمام رو بستم و سرمو تکون دادم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

دیگ نباید به گذشته فکر کنم... هر بار میخوام از ذهنم بیرونش کنم... بهش فکر نکنم... ولی هر روز می‌شمارم روزاییو که ندارمش که با امروز میشه ۵۲۳ روز که نیستش.

شیر اب رو باز کردم و زیر دوش وایسادم...

موهامو خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم... یاسی و نگار رو مبل چهار زانو نشسته بودن و انقدر گرم حرف زدن شده بودن که حتی متوجه اومدن من نشدن.

وارد اشپز خونه شدم و سماور رو روشن کردم.

یاسی نگام کرد و گفت: عه اومدی... لباساتو عوض کن باهم بریم بیرون..

نگار با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت: یه کار جدید هم پیدا کردیم..

_کار جدید!

یاسی: اره.. نگار گفت که از کار قبلیتون اخراج شدید.

من تو یه رستوران کار میکنم... اونجا اشپزم.

میتونم با مدیرش حرف بزنم شمارو استخدام کنه.

میتونید اونجا به عنوان گارسون کار کنید...

رمان روز سرد | مرجان جانی

لبخند زدم و گفتم: ممنون...

نگار با قیافه اویزون گفت: همین؟؟ ممنون!

دستاش رو انداخت دور گردن یاسی و گفت: ول کن این بی احساس رو
بیا خودمم جاش ماچت کنم..

یاسی خندید و گفت: بسهه... توفیم کردی.

یه لیوان برداشتم و برای خودم چایی ریختم و برگشتم تو اتاق.

یکم از محتوای داخلش رو خوردم و گذاشتمش رو میز.

موهامو خیس خیس بافتم و روی بافتش سشوار گرفتم..

بعد از خشک شدنش لباسام رو عوض کردم و یه شال سرمه ای رنگ
هم رو سرم انداختم و بقیه محتویات داخل لیوانمو سر کشیدم و از اتاق
بیرون رفتم.

یاسی به سر تا پام نگاه کرد و گفت: حق داره که بهت میگه بی
احساس.

لیوان رو گذاشتم رو اپن و گفتم: کجا میخوایم بریم؟

نگار بلند شد و گفت: منم آماده شم و بیام...

رمان روز سرد | مرجان جانی

دوید تو اتاق و درو بست... کنار یاسی نشستم و منتظر بهش چشم دوختم که گفت: یه کافه هست.. همین اطرافه

زیاد دور نیست... میریم اونجا.

سرم رو تکون دادم و گفتم: کافه... خیلی وقته نرفتم.

تقریباً نزدیک دوسال.

ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت: اوه...

لبخند زد و ادامه داد: ولی از این به بعد زیاد میری... چون اونجا پاتوق منه.

هفته ای دو سه بار با دوستان میریم اونجا.

_چه خوب...

سرش رو تکون داد و گفت: خب دیگه منم برم لباسامو عوض کنم شما هم برید پایین منم میام.

تا جلو در همراهش رفتم و همونجا کنار در وایسادم... اون رفته بود و درو هم بسته بود

ولی من به دیوار تکیه دادم و به دستگیره در نگاه میکردم.

من از کافه متنفرم... چون اونجا ترک شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اونجا گم شدم.

اونجا زندگیم رو باختم و برای همیشه تنها شدم.

و الان بعد دوسال قراره دوباره به یه کافه برم...

نگار: یاسی کو؟

در حالی که به دستگیره خیره بودم گفتم: اون رفت.

نگار: یعنی چی رفت؟

کجا رفت..

_اون رفت...

دستی روی شونم قرار گرفت و تکونم داد.. چند بار پلک زدم و برگشتم

سمت نگار و متعجب نگاهش کردم.

سرش رو کمی کج کرد و گفت: خوبی؟

تند تند سرم رو تکون دادم و از دیوار فاصله گرفتم و گفتم: اره.. اره

خوبم.

اممم... یاسی.. رفت که لباساش رو عوض کنه.

گفت که پایین جلو ساختمون منتظرش باشیم.

از داخل جا کفشی کتونیاش رو برداشت و گفت: اهان... پس بزن بریم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

درو باز کرد و رفت بیرون... منم کتونیاام و برداشتم و از خونه خارج شدم.

رو پله نشستم و شروع به بستن بند کفشام کردم.

با اینکه اسانسور بود ولی با پله ها پایین رفتیم و جلو در منتظر وایسادیم.

در پارکینگ باز شد و یه پراید نوک مدادی بیرون اومد.

با دیدن یاسی پشت فرمون رفتیم سمتش و تو ماشین نشستیم.

درو بستم و به صندلی تکیه دادم..

یاسی و نگار گرم حرف زدن شدن و هی سر به سر هم دیگه میزاشتن.

تازه امروز با هم آشنا شدن ولی جوری باهم شوخی میکنن انگار یه ۷، ۸ سالیه که هم دیگه رو میشناسن..

رفتم سمت شیشه و دادمش پایین ... سرم رو بردم بیرون و به اطراف نگاه کردم.

تمام خیابوناش رو میشناختم...

حتی کوچه ها و پارک ها... هر روز از اینجا رد میشم و دیگه مثل قبل

نمیشینم داستان ببافم برای هر پنجره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دو سال پیش وقتی با عمر از دانشگاه برمیگشتیم روبه روی ساختمون
ها می نشستیم و باهم برای هر پنجره یه داستان میساختیم.
اینکه هر کدوم الان تو خونه چه داستانی دارن و چجوری دارن
میگذرونن زندگیشونو.

با توقف ماشین سرم رو بردم داخل و گفتم: چرا وایسادی؟!

یاسی: رسیدیم دیگه ... شیشه رو بده بالا بیا پایین.

سرم رو تکون دادم و بعد از بالا دادن شیشه پیاده شدم و برگشتم.

خشکم زد.... سرجام بی حرکت وایساده بودم و بهش خیره بودم.

گرمای دستای نگارو رو دستای یخ زدم حس میکردم...

با صدای ارومش کنار گوشم زمزمه میکرد: دلی... خوبی؟

دلارا!..

اب دهنم رو قورت دادم و درحالی که هنوز به کافه روبه روم خیره بودم
گفتم: خوبم.

نگار: ببین میخوای برگردیم... اصلا میگم من حالم خوب نبود باید
میرفتیم.

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه... مهم نیست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

هرچی بوده مربوط به گذشته اس.

نگاهش کردم و گفتم: منم باید فراموش کنم ... درسته؟!

پس دیگه این کافه برای من معنی خاصی نداره... میخوام جوری باشه
که انگار اولین باره اومدم اینجا.

لبش رو تر کرد و گفت: مطمئنی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: بزن بریم.

لبخند زد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد و باهم وارد کافه شدیم.

من به نگار گفتم که میخوام همه چیز رو فراموش کنم... انگار اولین
بارمه میام اینجا.

ولی همزمان با وارد شدنمون... نگاهم رفت سمت میزی که کنج کافه
بود.

خودم و عمر رو میدیدم ... نشسته بودیم و داشتم به مسخره بازیاش
می خندیدم.

داشت ادای دختری رو در میاورد که سعی داشت اون روز مخش رو
بزنه... میدونست ناراحت شدم سرش و داشت سعی میکرد بخندونتم.

دستمو میبرم لای موهای خوش حالتش و سعی میکردم به همش
بریزم....

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرشو میکشه عقب و اخم میکنه.

همیشه از این کار بدش میومد....

نگار: دلیلی!....

دلارا!... کجایی؟

سرمو تکون دادم و به میزی که حالا خالی بود نگاه کردم.

لبخندی که رو لبم جا گرفته بود از بین رفت و زمزمه کردم: چقدر واقعی بود.

نگار: چی؟

اووف تو حالت خوبه؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیچی... فقط یه لحظه...

بیخیال بیا بریم اونجا منتظرمونن.

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت: اوه چه زیادن..

دستش رو کشیدم و با خودم بردم سمت میز یاسمین اینا و کنارشون نشستیم.

چند دقیقه اول همش احوال پرسى و معرفی خودمون بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

من بعد از معرفی کردن خودم حرفی نزدم و فقط با لبخند بهشون نگاه میکردم و سرم رو تکون میدادم..

ولی نگار مثل همیشه خون گرم و پر حرف...

با زنگ خوردن گوشیش همه توجه ها رفت سمت نگار... اونم فقط به خاطر زنگ خورش

که اهنگ بره ناqlا بود...

به گوشیش نگاه کرد و با ذوق تماس رو وصل کرد و داد زد: سلام عشقمم...

خوبی؟

منو یاسی با چشمایی گرد شده به هم خیره شدیم و دوباره به نگار چشم دوختیم.

شالش که افتاده بودو رو سرش میزون کرد و گفت: دروووووغ...

کییییی؟!؟

شالش رو ول کرد که دوباره افتاد روشونش.... دوباره داد زد: والی الان گریه میکنم.... فردا؟؟؟

همین فردا؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

زدم به بازوش که برگشت و نگام کرد ... به اطراف اشاره کردم و گفتم:
ارووم .. چته؟

سرشو تکون داد و گفت: دارهه میاد اخچهه... میخواد بیاد پیشم.

به خر ذوق بودنش خندیدم و گفتم: باشه... داد نزن دیوونه.

سرشو تکون داد و گفت من برم بیرون خودمو تخلیه کنم یکم راحت
باهاش حرف بزنم.

_باش... پس نیفتی یه وقت

صندلی رو کشید عقب و با خنده گفت: قول نمیدم...

همزمان با برگشتنش خورد به پسری که پشتش ظاهر شد و با یه عذر
خواهی ازش دور شد و رفت تو حیاط.

پسره به رفتن نگار خیره شد و بعد کمی مکث صندلی رو عقب کشید و
روبه روی یاسی نشست و گفت: سلامم دخترا.

یاسی با لبخند دستای پسره رو گرفت و گفت: چقدر دیر کردی.

پسره دستای یاسی رو فشرد و گفت: اومدم دیگه عزیزم.

چشم از دستاشون برداشتم و اروم گفتم: خوبه والا... میدونن الان تو
وضعیت سینگلی به سر میبرم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

اینا هم هی لاو میترکونن.

یاسی با دست بهم اشاره کرد و گفت: رُهام.. این همون دوستم که راجبش بهت گفتم.

یکی دیگشونم همونی بود که الان رفت بیرون.

رهام... پس اسمش این بود.

اسمش به قیافش میومد... جذاب هم بود.. موهای کوتاه و فرش و گوشواره تو گوشش خیلی جذابیتش رو بیشتر میکرد.

رهام: اتفاقا ... نیرو کم داریم.

میتونن از همین فردا بیان و شروع کنن.

لبخند زدم و گفتم: ممنون... چه ساعتی باید بیایم؟

یاسی: دلی جون من بعدا ساعت کاریتون رو بهتون میگم.

سرمو تگون دادم و حرفی نزد.

نگار اومد سر میز و به رهام که جایی اون نشسته بود خیره شد و خواست چیزی بهش بگه که با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که حرفی نزنه و بیاد کنار من بشینه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشماشو ریز کرد و با یه تای ابروشو داد بالا و با سر به رهام اشاره کرد
و سرش رو تگون داد...

که یعنی این کیه؟

خندیدم و لبمو به دندون گرفتم و با سر به صندلی بغلیم که خالی بود
اشاره کردم.

چشماش رو تو حدقه چرخوند و نفس عمیق کشید و اومد کنارم و رو
صندلی نشست و اروم گفت: این بزغاله دیگه کیه؟؟؟

چرا جای من نشسته.

با لقبی که بهش داد خندم گرفت ... واقعا شبیه بود.

بازوم رو نیشگون گرفت و گفت: نخند.. بگو کیه؟

دستم رو از جلو دهنم برداشتم و گفتم: صاحبکار جدیدمونه.

داد زد : چیی!

همه یهو برگشتن و نگامون کردن...

یاسی: چیزی شده؟

_نه... داشتم یه چیزی براش تعریف میکردم... زیاد مهم نی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهش رو از مون گرفت و مشغول حرف زدن با رهام شد.. بقیه دخترا هم داشتن برای هم دیگه فال میگرفتن.

برگشتم سمت نگار و گفتم: چرا داد میزنی... اره از این به بعد قراره تو رستوران اون کار کنیم.

مشکلش چیه؟

سرش رو بلند کرد و یه نگاهی به رهام انداخت و دوباره گردنش و آورد پایین و اروم گفت: مشکل خودشه... قبلی که گاو بود.

اینم بزه... خدا بخیر بگذرونه.

فقط این نیست که...

سوالی نگام کرد که ادامه دادم: دوست پسر یاسی هم هست..

دوباره داد زد: چیی!؟

یاسی برگشت سمت مون، نگار لبش رو گاز گرفت و اروم گفت: ببخشید.

بعد برگشت سمت منو اروم گفت: یعنی چی....

این بزغاله با یاسی ما!!!

دوباره گردنش رو بلند کرد و به رهام نگاه کرد و بعد کمی مکث برگشت سر جاش و گفت: اخه چی تو این دیده... من که نمیفهمم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولش کن چیکار داری تو... فقط بدون فردا کارمون رو شروع میکنیم.
سرشو تکون داد و دستش رو دراز کرد تا شیک موزیش که رو میز بود
رو برداره و ادامش رو بخوره ولی قبل اون رهام برش داشت و مشغول
خوردنش شد.

نگار همونطور دستش رو هوا موند و با چشمای گرد شده به رهام که
داشت شیکش رو میخورد زل زده بود.

دستش رو اوردم پایین و گفتم: خودم برات یکی دیگه میخرم.
نگار: عجیب بزغاله ایه...

چی چیو یکی دیگه .. اون مال من بود.
خودت میگی .. بود.

پس الان دیگه نیست... ولش کن.

لباش رو اویزون کرد و گفت: اخه ... فقط خامه روش و خورده بودم.
قهوه خودمو گذاشتم جلوش و گفتم: قیافتو اونجوری نکن... بیا قهوه
منو بخور.

سریع حالتش رو عوض کرد و با قیافه جمع شده فنجون رو گذاشت
جلوم و گفت: همون اینارو خوردی که انقدر تلخی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: چیه... تلخی دیگه.
رهام ظرف خالی شیک رو گذاشت رو میز و با لبخند به نگار نگاه کرد.
نگار: خوش مزه بود؟؟
رهام: اره ... چه جورم.
نگار: نوش جونتون...
با همون لبخند دندان نماش اروم گفت: ایشالا تو گلوت گیر کنه... نره
پایین..
ایشالا اسهال شی... معده درد بگیری.. ایشالا موزاش گندیده بوده
باشه... شیرش تاریخ گذشته باشه.
با پام زدم به پاش و با خنده گفتم: بسهه... کم مونده سنگ مزارشم
بگیری.
یه شیکه دیگه...
نگار: اره ولی موزی بود..
_به خدا که دیوونه ای...
یاسی از سمت حساب داری اومد پیشمون و گفت: خب دیگه پاشید
بریم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

کیفم رو برداشتم و همراه نگار و بقیه دخترا پشت سر رهام و یاسی از کافه بیرون زدیم.

یاسی رفت کنار ماشین رهام و ایساد و مشغول حرف زدن شدن. به پراید یاسی تکیه دادم و نگار هم کنارم و ایساد و گفت: نگاه چه لاویم میترکونن..

_اووف.. ولشون کن دیگه.

بگو ببینم... با کی تلفنی حرف میزدی؟

ذوق زده نگام کرد و گفت: وایی یادم رفت بهت بگم....
داداشم بود..

_همون که گفتمی سرطان داشت؟

نگار: اره... دوره درمانش تموم شده... گفت فردا میخواد بیاد ایران.
وایی خیلی خوشحالم دلی... بعد از سال ها بالاخره قراره ببینمش.

لبخند زدم و گفتم: خوشحالم که بیماریش درمان شده.

بغض کرد و گفت: دلی نمیدونی وقتی که اومد و راجب بیماریش بهمون گفتت.. چقدر ناراحت شدم..

یادمه اون شب تا صبح کنارش خوابیدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یه لحظه هم ازش جدا نمیشدم... همش میترسیدم بلایی سرش بیاد.
دکتر میگفتن درمان نمیشه... خودشم امیدی نداشت.
ولی بابا بردش خارج تا اونجا درمان بشه.

_اوه.. پس واقعا یه معجزس که خوب شده و فردا هم میخواد بیاد
پیش.

گریش گرفت و بغلم کرد و گفت: اخخ.. اره.
دوست دارم زود تر فردا شه.

خودمو عقب کشیدم و با سر به یاسمین و رهام اشاره کردم و گفتم: اینا
هم که انگار قرار نیست تموم کنن..

نگار: من هنوز باورم نمیشه قراره برای این بزغاله کار کنیم.

همزمان با تموم شدت حرفش رهام بهش نگاه کرد.... انقدر دقیق بود
که یه لحظه حس کردم صداشو شنید.

ولی فاصلمون خیلی بود.

نیش خند زد و دوباره مشغول حرف زدن شد...

نگار هم یه چشم غره توپ برایش رفت و گفت: ایکیبری.

از ماشین فاصله گرفتم و گفتم: من پیاده میرم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: کجا؟ پس باهم بریم.

_نه.. میخوام برم جایی که هر روز میرم...

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: بازم میخوای بری جلو اون
ساختمون؟

باش برو...

_پس از طرف من از یاسی خداحافظی کن...

دستشو بالا برد و همونطور که برام تکون میداد گفت: باشه.

ازش فاصله گرفتم و راه افتادم.

نگار دختر خوبیه ولی خیلی اتیش میسوزونه.. به خاطر اون تا الان از
سه تا جا اخراج شدیم و امیدوارم این یکی بخیر بگذره.

بعد چند دقیقه رسیدم و وارد پارک روبه روی شدم و رو نیمکتی که
نزدیکم بود نشستم.

سرمو بلند کردم و به پنجره خیره شدم.

نمیدونم چه مدت اونجا نشستم و فکر کردم...

هوا خیلی گرم شده بود و افتاب کم کم داشت چشمام رو اذیت میکرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با باز شدن پنجره از فکر بیرون اومدم و به شخصی که وایساده بود و ادمارو تماشا میکرد خیره شدم.

انقدر بهش فکر کردم که حتی توهم میزنم که اونه پشت پنجره.

نیش خند زدم و سرم رو انداختم پایین و دستمو روی صورتم کشیدم و از رو نیمکت بلند شدم.

برای آخرین بار سرم رو بلند کردم و دوباره بهش چشم دوختم. باز هم اونو دیدم.

لبخندم محو شد و اخم جاش رو گرفت.

چشمام رو ریز کردم و بهش خیره شدم... خودش بود؟!!

نه امکان نداره.... افتاب زیادی زده به کلم.

دستمو بالا اوردم و به ساعت نگاه کردم تقریبا یک ساعت و نیم که اینجا نشستم.

دوباره سرمو بلند کردم و به ادمی که پشت پنجره بود نگاه کردم... باز هم همون بود.

توهم نیست... خودشه!!

چطور ممکنه.... اون چطور برگشته... اصلا کجا بوده.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرش رو چرخوند سمتم و بهم نگاه کرد... انگار شناخت چشماش رو ریز کرد و بهم خیره شد.

هنوز تو شک بودم و بی حرکت ایستاده بودم.

لبام خشک شده بود و حتی توان قورت دادن اب دهنم نداشتم....

انگار مطمئن شد منم.... با عجله از پنجره فاصله گرفت و رفت.

چند بار پلک زدم و سرم رو تکون دادم... لبم رو تر کردم و کیفم رو از رو نیمکت برداشتم و پا تند کردم و از اونجا رفتم... اون برگشته!

بعد این همه مدت... فکر میکردم چهرش یادم رفته ولی... خیلی خوب شناختمش.

حتی از این فاصله.

دستم رو بالا بردم و درحالی که عقب رو نگاه میکردم اشک روی گونه هام رو پاک کردم و دوباره به جلو برگشتم.

چطور ممکنه... هنوز باورم نمیشه که دیدمش.

توهمه... هنوزم اصرار دارم که توهمه.

ولی خودش بود... شایدم فقط یکی شبیهش بود.

کنار خیابون وایسادم و دستم رو برای تاکسی تکون دادم و سوار شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تا خونه بین قلب و مغزم جنگ بود ... یکی میگفت خودش بود یکی میگفت توهم.

کلید رو تو در چرخوندم و وارد خونه شدم.

نگار با دیدنم تخمه تو دستش رو انداخت تو بشقاب و نگران پرسید:
دلی...! خوبی؟

نگاش کردم و سرمو به نشونه منفی تکون دادم.

پاهش رو از رو مبل برداشت و با دست زد رو مبل کناریش و گفت:
بیا... بیا ببینم چیشدی تو.

رفتم سمتش و کنارش نشستم و کیفمو گذاشتم رو میز.

نگار: نگاه قیافشو... حداقل گریه میکنی اون اشکارو پاک کن تا که
ردش نمونه رو صورتت.

دستم رو بالا بردم و صورتم رو پاک کردم...

نگار: نه فایده نداره باید بشوری... ولی اول تعریف کن چیشده بعد
بشور.

به چشمای ابیش خیره شدم و دوباره چشمام پر شد و گفتم: دیدمش.

نگار: کیو؟ چیو؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

_عمر و دیدمش.

نگار: چییییییییی؟ کجااا؟ اونم تورو دیدید؟ والی تعریفف کن دیگه.

_تو همون خونه بود... یعنی واضح ندیدمش پشت پنجره بود..

اولش فکر میکردم توهمه.. ولی بعدش خودش بود... میدونم که خودش بود.

نگار: تورو دید؟

سرم و تکون دادم و گفتم: اره فکر کنم...

کمی جلو اومد و بغلم کرد... ازم فاصله گرفت و بهم لبخند زد و گفت: اصلا حتی اگه خودش هم بود تو فکر کن که توهم بوده و ندیدیش.

بهش فکر نکن...

عقب تر رفت و گفت: یه فیلمم خفن پیدا کردم لباسات رو عوض کن بیا باهم ببینیم.

نگاهمو از نگاه ابیش گرفتم و گفتم: نه.. بهتره یکم بخوابم.

نگار: مطمئنم که میخوابی؟

بلند شدم و گفتم: اره... واقعا دلم میخواد چشمام رو ببندم و برای چند ساعت هم شده همه چی رو فراموش کنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ظرف تخمه رو از رو میز برداشت و به همون حالت قبلی رو مبل نشست و گفت: باشه... ولی گشمنه هااا.

زود بیدار شو ی چی درست کنیم.

بدون اینکه جوابش رو بدم وارد اتاق شدم.

درو بستم و بهش تکیه دادم.... تصویر عمر یک لحظه هم از ذهنم کنار نمیرفت.

هنوزم باورم نمیشه که دیدمش.... یعنی واقعا خودش بود؟

از در فاصله گرفتم و دستم رو گذاشتم رو سرم و زمزمه کردم: فکر نکن دلارا ... فکر نکن.

کیفم رو انداختم رو تخت مشترکم با نگار و رفتم سمت کمد قهوه ای رنگ گوشه اتاق و از داخل کشو هایی که زیرش قرار داشت لباس راحتی برداشتم و درحالی که هی زمزمه میکردم: فکر نکن بهش... فکر نکن. لباسام رو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و از داخل کیفم گوشیم رو در آوردم.

رفتم تو مخاطبباش و از بین اون همه اسم... دنبال اسمی بودم که دوسال منتظر تماس از طرفش بودم.

روی حرف 0 زدم و اسمشو دیدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اسمش رو یه سال پیش... شب تولدش از رو عصبانیت از زندگیم تغییر دادم به عمر.

اسم خودش... تنها اسمی بود که تو حرف O قرار داشت.

اسمش رو لمس کردم و به شمارش خیره شدم.

هنوزم از حفظم.

عکس دستامون روی عکس شمارش بود.

دستم رو کشیدم رو عکس و لبخند زدم.. چشمام پر شد و قطره اشکی از گوشه چشمام سر خورد و رو موهام فرود اومد.

گوشی رو با یه دست گرفتم و با دست دیگم اشکم رو پاک کردم و به پهلو خوابیدم... با برگشتنم گوشی از دستم افتاد.

برش داشتم و به صفحش نگاه کردم.. زنگ میخورد.

نه انگار من زنگ زدم... به کی؟

عمر!....

نه... لعنتییی قطع شوو.

با استرس رو تخت نشستم و جای قطع کردن تماس.

دکمه خاموش شدن گوشیه زدم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

اخخ دلی احمق... چقدر دست پا چلفتی اخه توو.
انگشتم به خاطر پاک کردن اشکم خیس بود و اثر انگشتم رو شناسایی
نمیکرد.

صدای عمر تو گوشم پیچید.

عمر: الو..

با چشمای گرد شده و پر از اشک صدای گوشی رو کم کردم و
انداختمش زیر بالش.

در باز شد و نگار اومد تو اتاق و گفت: دل...

انگشتمو گذاشتم رو لبم و سرم رو تند تند تکون دادم و لب زدم:
هییس... هیچی نگو.

ابروهاش و بالا داد و عاقل اندرصفیه به منی که شیرجه زده بودم رو
بالشت نگاه کرد و گفت: چیکار میکنی...

زدم رو پیشونیم و نگاهش کردم و اروم زمزمه کردم: هیچی نگو..

درو بست و رو تخت نشست و اروم مثل خود گفت: چه خبره؟

بالشت رو برداشتم و به صفحه گوشی خیره شدم.. خاموش بود.

برش داشتم و روشنش کردم... تماس قطع شده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و درحالی که بالش رو بغل کرده بودم
رو تخت ولو شدم.

نگار: هنوزم هیچی نگم؟

خندیدم و بهش نگاه کردم و گفتم: نه تموم شد میتونی بگی.

نگار: چیکار میکردی؟

نشستم و بالش رو گذاشتم رو پام و گفتم: لعنتی.. دستم خورد و به عمر
زنگ زدم.

نگار دستش رو گذاشت رو دهنش و با ذوق پرسید: چییی؟؟... خیبب..
چیشد حرف زدی؟

_حرف چی... هول کردم.. حتی نتونستم قطع کنم.

فقط گوشیه با بالش خفه کردم.

یه نگاه به بالش انداخت و یه نگاه به گوشی و در اخر به من خیره شد
و منفجر شد.

با بالشت تو بغلم کوبیم به بازوش و با خنده گفتم: کوووفت.. چته.

نگار با خنده گفت: خیلی خیلی خلی..

_کمال همنشین.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: والا من عمرا از این گیج بازیها در بیارم.

_اره عاشق شو.. حال و روزت رو میبینم.

چهار زانو نشست و گفت: فعلا که قصدشو ندارم... تا بعدا.

نگام کرد و با خنده شیطانی ابروهایش و بالا انداخت و گفت: پس عمر جوون برگشتهه..

_زهر مارر.. اونجوری نگاه نکن.

بالش رو ازم گرفت و گذاشت رو پاش و گفت: زود باااش تعریف کن

ببینم چه حسی داری... بعد این همه مدت دیدیش.

به گوشی اشاره کرد و ادامه داد: صداش رو شنیدی.

موهام رو دادم پشت گوشم و گفتم: خوشحالم... ولی ته دلم یه جوریم.

نگار: دلخوری؟

نگاش کردم: اره... فکر کنم.

من نمیخوام برگرده... نمیخوام دوباره جزوی از زندگیم باشه.

فقط میخوام از نزدیک ببینمش و ازش بپرسم چرا؟

نگار: چی چرا؟؟

ولش کن... لیاقتت رو نداشت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

من فقط نمیفهمم که چرا هنوزز بهش فکر میکنی و هنوزم با شنیدن صداش انقدر هول میکنی.

_واای یادم ننداز... یعنی صدامو شنیده؟؟

نگار: فکر نکنم... نه گذاشتی من حرف بزنم نه خودت چیزی گفتی.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: اوف ولش کن.. پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

از تخت پایین رفتم و ادامه دادم: معدم سوراخ شد.

نگار دستم رو گرفتم و همونطور که پایین میومد گفتم: عه کجااا... مگه نمیخواستی بخوابی؟

_نه دیگ خوابم پرید.

حرفی نزد و پشت سرم وارد اشپزخونه شد.

یخچال رو باز کردم و به محتویات داخلش نگاهی انداختم... خالی نبود ولی پر هم نبود.

میشد یه چیزایی توش پیدا کرد برای خوردن.

نگار: بیا املت بزنیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به تخم مرغاً نگاهی انداختم و سه تاش رو بیرون اوردم و گفتم: اره ..
اصلاً حوصله اشپزی ندارم.

نگار به کابینت تکیه داد و گفت: عکسش رو نداری؟
زیر گازو روشن کردم و ماهیتابه رو گذاختم روش: عکس کی؟
نگار: عمر دیگه.

نگاهش کردم و گفتم: نه...هرچی ازش داشتم رو پاک کردم.
نگار: ولی شمارش رو داشتی!

دستمو به کابینت کناریم تکیه دادم و به دمپایی های تو پام خیره شدم
و گفتم: اره ... منتظر تماسش بودم.

نگار: باشه...حالا حواست به املت باشه..

از فکر بیرون اومدم و گفتم: به حرف نگیر منو اه... سفره رو بنداز.
سفره رو برداشت و وارد پذیرایی شد.

زیر ماهیتابه رو خاموش کردم و با دستگیره برش داشتم و از اشپز خونه
خارج شدم.

بعد از آوردن وسایل ها نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

نگار بالاخره گوشیش رو کنار گذاشت و گفت: فردا باید زود بیاییم خونه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

- چرا؟

لقمه تو دستش و خورد و با دهن پر گفت: فردا شب علی میاد.

متعجب پرسیدم: علی؟!

لقمه تو دهنش رو قورت داد و گفت: داداشم دیگه.

ابروهام و بالا دادم و گفتم: اهان...

قراره اینجا بمونه؟

نگار: نمیدونم... شاید.

نگام کرد و ادامه داد: چطور؟!.. تو با موندنش اینجا مشکلی داری؟

- نه.. فقط خواستم بدونم.

سرش رو تکون داد و دوباره افتاد تو ماهیتابه.

لیوانم رو گذاشتم زمین و گفتم: تو عکسش رو نشون بده..

نگار: باشه.. باید بگردم.

تو گالریم ندارم تو اینستا حرف زدیم.. برام فرستادم.

- خب بگرد دیگه..

ماهیتابه رو از زیر دستش کشیدم و گفتم: بسه دیگه... خب گذشته بگو

درست کنم!...

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: نه.. كافيہ زياد خوردم.

بلند شدم و وسايلارو جمع كردم و گفتم: فكر فيلمم از سرت بيرون كن.

بيا ظرفارو بشورر بعدش بريم بكپيم.

نگار: برو بابا... تازه دوتا زدم دانلود شه.

از اشپز خونه داد زدم : من حوصله ندارم صبح سه ساعت صدات

كنمااا

نگار: والا هر روز من تورو بيدار ميكنم... بعدشم.. زياد علاقه ندارم به

اين كار جديد.

بيدار نشدم خودت برو.

برشتم سمتش و گفتم: مسخره بازي در نيار.. يعنى چى نيومدم خودت

برو؟

نگار: از اون بزغاله خوشم نيومد... هنوز يادم نرفته كه شيكم رو خورد.

كلافه هوفى كشيديم و رفتم سمت ظرف شويي..

كل شب با نگار راجب كار فردا بحث كردم و بالاخره راضييش كردم... نه

بهتر بگم مجبورش كردم كه بخوابه تا صبح زود بيدار شيم.

وارد رستوران شديم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار بازوم رو گرفت و کنار گوشم گفت: من هنوزم راضی نیستم اینجا کار کنم.

_تو هنوزم ببند بیا دنبالم.

گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت: باشه بابا.

بازوم رو ول کرد و درحالی که غرق اس ام اس بازیش بود پشت سرم راه افتاد.

با دیدن یاسمین لبخند زدم و رفتم سمتش.

یاسمین: خوش اومدید.. ولی دیر اومدید.

_ببخشید تقصیر اینه.

نگار سرش رو از گوشیش بیرون آورد و گفت: این به درخت میگن...
بعدشم منو به زور آورده.

یاسمین نگاهی به پشت سرمون انداخت و گفت: باشه... حرف زدن رو
بزارید برای بعد... بجنبید که امروز خیلی شلوغه...

[نگار]

جواب علی رو دادم و گوشه‌ی رو گذاشتم تو جیبم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دویدم و از پشت بازوی دلارا رو گرفتم و گفتم: کجا؟
وارد یه اتاق کوچیک شدیم و یاسمین دو دست لباس بهمون داد که
فرم کارمون بود.
رنگش قرمز و سفید بود...
با لرزش گوشیم تو جیبم درش اوردم و به پیامی که برام اومده بود نگاه
کردم.
بازم علی بود... نوشته بود که امشب شام بریم بیرون.
لبم رو به دندون گرفتم و نوشتم "اخره من تنها نیستم.. گفته بودم که با
رفیقم زندگی میکنم"
دلارا: پاشو نگارر... بزار کنار اون گوشوو.
مطمئنم از اینجا هم اخراج میشیم.
چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: باشه باشه... بیا الان میپوشم.
مانتوم رو در اوردم و به صفحه گوشی نگاه کردم.
علی نوشته بود "خب باشه... اونم بیار"..
لبخند گذاشتم و نوشتم "بوس به کلت"
دلارا رفت سمت در و گفت: من رفتم تو هم بیا... نگاررر

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاش کردم و گفتم: چیه... کشتی منو تو.
دلارا: دیر نکنیا... تورو خدا دست گل به آب نده.
شالم رو تا کردم و گفتم: حواسم هست نگران نباش.
سرشو تکون داد و رفت بیرون.. لباسام و عوض کردم و مقنعه ام رو جلو
آینه درست کردم و لباسام رو گذاشتم تو کمد و از رختکن بیرون رفتم.
با کلی بدبختی اشپز خونه رو پیدا کردم و سفارشات رو تحویل گرفتم تا
برای مشتری ببرم.
انقدر بزرگ و پیچ در پیچ بود که قاطی کردم از کدوم طرف اومدم..
اولین راه رویی که به چشمم خورد رو رفتم و ادامه دادم.
گوشیم دوباره تو جیبم لرزید و با بدبختی سینی رو تو یه دستم نگه
داشتم و با دست دیگم گوشی رو در اوردم و به پیام علی که رو صفحه
خود نمایی میکرد نگاه کردم... نوشته بود که ادرس بده پیام محل کارت
دنبالتون و از همونجا بریم.
صفحه رو بازم کردم تا جوابشو بدم ولی تعادلمو از دست دادمو سینی
غذایی که دستم بود ریخت رو لباس شخص رو به روم
گوشیو گذاشتم تو جیبم و با گوشه لباسم سعی کردم لباس پسری که
جلوم بود رو تمیز کنم و همونطوری که

رمان روز سرد | مرجان جانی

مشغول تمیز کردن بودم گفتم: وای بد بخت شدم ببخشید اقا اصلا
حواسم نبود تورو خدا به مسئول اینجا نگیدد... اخراج میشم.
زیر لب اروم ادامه دادم: اخ... دلی منو میکشه.

مچ دستم توسط اون شخص گرفته شد و گفتم: ولش کن.. خودم
تمیزش میکنم.

با شنیدن صدایش.. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم... عه این که بزغاله
خودمونه.

مچمو ول کرد و تیشرتش رو مرتب کرد و به سر تا پام نگاهش انداخت
و گفتم: بهت میاد.

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: چیه میخوای بگی کلفتی بهم میاد؟؟
نیش خند زد و گفتم: نه.. قرمز.

گیج نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

رهام: قرمز.. بهت میاد.

تازه دو هزاریم افتاد و سرم رو تکون دادم و خیلی اروم طوری که نشنوه
گفتم: ممنون.

نمیفهمم من که میخواستم نشنوه پس چرا تشکر کردم!

رمان روز سرد | مرجان جانی

چون گیجی.. گیج.. اخ کاش میخوردم به مشتری چیزی. این که مدیر الان دیگه صد در صد اخراجم.

دلی کجایی که نگارت این دفعه دست گل نه یه باغو اب داده.

به جیبم که نصف گوشی بیرون مونده بود اشاره کرد و گفت: کسی بهتون نگفته ... موقع کار از گوشی استفاده نکنید؟

_فکر کنم به شما هم نگفتن که تو کار بقیه دخالت نکنید..

لبش رو تر کرد و گفت: تو رستوران خودم به خودم میگی که چیکار کنم چیکار نکنم؟

بمیری نگار که دو دقیقه اون دهنه رو بسته نگه نمیداری ... اون فکر لعنتیت رو تو سرت نگه دار.

از کنارم رد شد و گفت: در هر صورت ... یه بار دیگه موقع کار گوشی دستتون ببینم.

بدگشت سمتم و با همون لبخند محوش ادامه داد: شک نکنید اخراج میشید

ابروهام رفت تو هم و عصبی گفتم: تو کی که منو تهدد...

دلارا: اینجا چه خبره؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

با لبخند دندون نما به دلارا نگاه کردم و گفتم: هیچی .. اختلال می‌کردیم.

دلارا: داشتی داد میزدی!

صدای رهام رو از پشت سرم شنیدم: کار دارم .. شما هم اینجارو تمیز کنید و برگردید سرکارتون.
خسته نباشید.

صدای قدماش اومد و فهمیدم که دور شده.

تمام حرفاشو با لحن خودش گفتم و اداش رو در آوردم.

دلارا دستش رو گذاشت جلو دهنش و خندید.

دلارا: بسه.. بیا کمک کن دست گلتو از رو زمین جمع کنیم.

خم شدم و مشغول جمع کردن شدم و گفتم: امشب شام میریم بیرون.

یاسمین: کجا به سلامتی؟

همزمان سرمون رو بلند کردیم و بهش نگاه کردیم.

خم شد و با دستمالی که دستش بود شروع به تمیز کردن زمین کرد.

دلارا نگام کرد و گفت: کجا؟

علی گفت که به جای خونه شام بریم بیرون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین با لبخند شیطانی نگام کرد و گفت: علی کیه؟
این دختره هم چقدر فضوله.. اخه به تو چه که کیه!
دلارا: علی... داداش نگار.

خارج از کشور بوده و تازه برگشته ایران.

یاسمین: اهان... ماهم میایم شب کجا میرید؟
متعجب پرسیدم: ماهم؟

یاسمین: اره دیگه... من و رهام.

بیا گاوَم زایید اونم ده قلوو... حالا باید اون بزغاله رو کل روز و شب
تحمل کنم.

خدایا اخه من چه گناهی کردم که این گاوارو سر رهام قرار میدی؟
دلارا: وای خیلی خوب میشه..

منم تنها نمیومم.

نگاهش کردم و گفتم: تنهای چی؟... پس من چیم؟

با سینی توی دستش بلند شد و گفت: خب تو بعد این همه مدت قراره
داداشت رو ببینی.. مسلما نمیای با من هم صحبت بشی.

میشینی با اون حرف میزنی و من تنها میومم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به یاسمین اشاره کرد و گفت: اونا باشن.. بهتره.. بیشترم خوش میگذره.

یاسمین با ذوق دستمال انداخت توسینی که دست دلارا بود و گفت: پس من برم با رهام حرف بزنم و راجب امشب بهش بگم... فقط ادرسو برامم اس ام اس کنن...

اینو گفت و بدون منتظر موندن دوید سمت اتاق رهام.
_کاش بگه کار دارم خودت برو.

دلارا با خنده گفت: من نمیفهمم تو چه مشکلی با این پسر داری اخه؟ فقط به خاطر قیافش؟

باهم رفتیم سمت اشپز خونه و گفتم: همه چیش رو اعصابمه.. استایلیش، قیافش، حرف زددنش اییی... اصلا بهش فکرم میکنم دلم میخواد اوق بزنم.

خندید و گفت: به خدا که دیوونه ای... خواهشا خودتو کنترل کن.. چند دقیقه پیش کم مونده بود باز تو اولین روز کاری اخراج شیم.

بشقاب های شکسته رو انداختم تو سطل و به دیوار تکیه دادم و گفتم: من اخراج میشم... نه تو.

دلارا: خب تو نباشی منم نیستم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

لبخند زدم و لپش رو کشیدم و گفتم: اخ که اگه اون عمر گاوو تو ذهنت نبود میگرفتمت برای داداشممم... از بس که ماهی.

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: باش خر شدم خراب کاریت یادم رفت... بیا بریم بقیه سفارشات رو ببریم.

[دلارا]

کارمون تموم شده بود.

لباسام رو عوض کردم و رو به نگار گفتم: ادرس رو برای یاسی فرستادی؟

برگشت سمتم و گفت: جدی قراره بیان!!

اره دیگه... تو چیکار اونا داری اخه.

با قیافه اویزون گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت: باشه.. میفرستم براش.

از رستوران خارج شدیم و قدم زنان به سمت خونه راه افتادیم.

انقدر خسته بودم که اصلا حوصله بیرون رفتن و نداشتم... ولی به خاطر خوشحالی نگار، نمیتونستم مخالفت کنم.

نگار: بیا با ماشین بریم... خونه کلی کار دارم.

بدون هیچ حرفی کنار خیابون وایسادیم و با اومدن تاکسی سوار شدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بعد چند دقیقه رسیدیم خونه.

نگار رفت دوش بگیره... و منم درحال انتخاب لباس بودم.

کمدمون مشترک بود... سمت چپ کلااا مشکی و سمت راست رنگی رنگی.

چشم از لباسای خودم گرفتم و به لباسای رنگی نگار دوختم.

از بینشون یه مانتو سبز رنگ برداشتم و پوشیدمش.

رنگش بهم میومد.. مدلشم قشنگ بود.

لبخند زدم و دیگه درش نیاوردم.

گوشیم رو برداشتم و آهنگ همیشگیم رو پلی کردم و وایسادم جلو آینه تا ارایش کنم.

نگار در حموم رو باز کرد و همونطور که حوله دور سرش بود اومد بیرون.

با چشمای ابیش نگاهی بهم انداخت و گفت: به به... افتاب از کدوم طرف در اومده؟؟؟

از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم: چطور؟

به لباسم اشاره کرد و گفت: میبینم با مشکی کات کردی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نشست رو تخت و ادامه داد: اگه برای داداشم خواب دیدی...از الان بگم.

من زن داداش افسرده نمیخوام.

لبام رو به هم مالیدم تا رژ کامل همه جاش پخش بشه.. درحالی که در رژ رو می بستم برگشتم سمتش و گفتم: فعلا باید ببینمش.. اگه مثل تو چشماش قشنگ باشه.

شاید یه خوابایی دیدم.

خندید و حوله رو از رو سرش برداشت و گفت: پس مبارکه..

_اوه... یعنی اونم چشماش ابیه؟؟

بلند شد و گفت: دقیقا لنگه مال خودمه.

برگشتم سمت آینه و گفتم: خب چشماش که ندیده پسندیده شد.

خودش چی؟ خوشگل هست؟

پشت سرم وایساد و گفت: نه بابا خوشگل چی.. من بهش میگم ایکبیری.

لباش که فقط یه خطِ البته یه کوچولو حجم هم داره.... بینیشم که دیوار چینی برای خودش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

هیكلشم به خاطر بیماریش بهم ریخته و خیلی لاغر شده...
موهاشم که نه لخته نه فر کلا بلا تکلیفه.
خندمو خوردم و گفتم: پس خیلی زشته.
نگار: نه.. برعکس یه زاویه فکی داره که همه این ویژگیای بدو میسوره
میبره.
کنار رفتم و گفتم: من که نفهمیدم خوشگله یا زشت...
پد توی دستش رو انداخت داخل کشو و درحالی که ریمل رو برمی
داشت گفت: امشب میبینیش... میفهمی.
کمد رو باز کردم و گفتم: شال سبز نداری؟؟
نگار: چرا زیر مانتو ابیه اویزونش کردم...
شال رو برداشتم و انداختم رو سرم و گفتم: چگونه بهم میاد؟؟
نگام کرد و گفت: خیلی... با رنگ چشمات ست شده.
با لبخند محوی که رو صورتم بود به آینه نگاه کردم و شالم رو مرتب
کردم.
رو تخت نشستم و گوشیمو دست گرفتم و وارد شبکه های مجازیم
شدم.. خبری نبود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خبر که همیشه هستت... ولی نه خبری که به درد من بخوره.

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم ۱۹:۱۲ نشون میداد.

صفحه گوشی رو قفل کردم و گفتم: کی قراره بریم پس؟

کیفش رو برداشت و گفت: الان.. بزن بریم دیگه امادم.

بلند شدم و گفتم: چه عجب..

به تپش نگاهی انداختم.. یه مانتوی کوتاه و اسپرت مشکی.. با شلوار

دمپا لی و شال ابی.

اونم عین من رنگ شالش رو با چشماش ست کرده بود.

کنار خیابون وایساد و به اطراف نگاه کرد.

متعجب پرسیدم: قراره بیاد دنبالمون؟

با دیدن یه پراید سفید لبخند زد و گفت: نه بابا.. دنبال اسنیم.

دنبالش راه افتادم و رفتیم سمت ماشین.

سوار شدیم و راه افتاد... یه حس عجیبی داشتم، انگار ذوق و شوق نگار

به من هم سرایت کرده بود.

با صدای وحشتناک ترمز ماشین... نگاهم رو از ناخن های دستم که

درگیر کردن لاک روش بودم گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار دستم رو گرفت و با دو از خیابون رد شدیم.

به رستوران روبه روم خیره شدم...

نگار همچنان داشت میدوید سمت ورودی رستوران ولی من خشکم زده بود.

این رستوران...

قبلا عمر اینجا آشپزی می کرد.

نگار: بدو دیگه.. چرا وایسادی؟

صدای نگار منو از افکارم بیرون کشید.

بهش نگاه کردم و به سمتش راه افتادم.. باهم وارد رستوران شدیم.

تمام فضای اونجارو خوب به خاطر داشتمم.. وقتی که بعد از دانشگاه می اومدم اینجا تا ببینمش.

اونم آشپزی رو میپوچوند و از در پشتی می اومد پیشم... با اون فرم و کلاه سفید رنگش.. چقدر بامزه میشد.

رو به نگار گفتم: تو برو من یه آبی به دست و صورتم بزنم میام پیشت.

باشه ای گفت و به اطراف نگاه کرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رفتم سمت سرویس بهداشتی و با دیدن تابلو بانوان وارد شدم و جلوی
آینه وایسادم.

دستم رو زیر لبم کشیدم و رژم رو که از لبم بیرون زده بود پاک کردم
چشم از خودم گرفتم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

با شخصی ک یهو جلوم سبز شد وایسادم و سرم رو بلند کردم.

با دیدن تیله های آبی که بهم خیره شده بود.. پشتم لرزید.

تمام اجزای صورتش رو انالیز کردم..

خودش بود.

چشمای اونم بین اعضای صورتم در گردش بود.. انگار اونم باورش
نمیشد.

لبه‌اش تکون خورد و گفت: دلارا...

همزمان با تموم شدن حرفش بهش تنه زدم و از کنارش رد شدم...
صداش مدام تو گوشم می پیچید.. خیای وقت بود که اسممو با صدای
اون نشنیده بودم.

سرمو بلند کردم و دنبال نگار گشتم... چشم پر شده بود و نمیتونستم
خوب جلوم رو ببینم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چند بار پشت هم پلک زدم و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن و رو گونه هام سرازیر شدن.

با دیدن نگار که برام دست تکون میداد رفتم سمتش و کنارش رو صندلی نشستم.

خندش از بین رفت و دستش رو گذاشت رو شونم .. لرزی تو تنم ایجاد شد و کمی خودمو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم.

با دیدن لیوان اب روی میز،

برش داشتم و یه نفس همشو خوردم..

نگار: دلی... داری نگرانم میکنی!..

چیشده؟

_عمر..

نگار: اووف بازم عمر..

سرمو تند تند به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: اینجاس.

نگار: چیبیبی؟

شوخیی میکنیی؟!!

رمان روز سرد | مرجان جانی

عین ضایع ها سرش رو بلند کرد و تند تند اطراف رو نگاه کرد و گفت:
کوووو...

دستمو گذاشتم رو شونش و به پایین هدایتش کردم: چیکار میکنیی؟
نگار: میخوام ببینمش...

_دیگه مطمئنم توهم نبوده.. اونی که دیروز دیدم خودش بود.
اینجا محل کارش بود... لابد برگشته.

نگار: چرااا نگفتی..؟

میدونستم اینجارو کنسل میکردم و میرفتیم به رستوران دیگه.
نفس عمیق کشیدم اشکای روی صورتم رو پاک کردم و گفتم: نه خوبم..
داداشت کو؟

به صندلیش تکیه داد و گفت: وای نبودی اینجارو گذاشته بودم رو
سررم... از ذوق پریدم بغلش و جیغ جیغ میکردم.

همه هم نگاهمون میکردن.

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم: پس خوب شد اینجا نبودم... کلی ابرو
ریزی کردی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: اخ.. حالا موقع پاشدن.. محکم پام خورد به میز لیوان اون خم شد و ریخت روش.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: خاک توسرت... از بس که دست و پا چلفتی.

با پاش ضربه ای به میز زد و گفت: به من چه این خودش لق میزنه.
_باشه... الان کجاست؟

نگار: رفت لباسش رو تمیز کنه.

سری تکون دادم و با کشیده شدن صندلی کناریم برگشتم و به یاسمین نگاه کردم.

بهش لبخند زدم و سلام کردم.

نشست و گفت: دیر نکردم که؟

نگار نگاهی به رهام که روبه روی یاسی نشسته بود انداخت و گفت: نه عزیزمم.. دقیقا به موقع اومدید.

نگار برگشت با چشم دنبال علی گشت و گفت: اوناهاش...

یاسمین برگشت و به پسره نگاهی انداخت و گفت: اوو.. از تو خوشگل تره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: گمشو بابا.. چیش خوشگله دماغشش؟؟ یا موهای بلاتکلیفش.

رهام خنده ای کرد و گفت: موهارو خوب اومدی.

نگار پشت چشمی براش نازک کرد و زیر لب گفت: بزغاله.

با پام زدم به پاش و گفتم: هیشش.. میشنوه.

نگار: خب بزار بشنوه... بلند تر هم میگم

برگشت سمت رهام و داد زد: بز...

خیز برداشتم سمتش و با خنده جلو دهنش رو گرفتم و گفتم: خیلی کله

خری..

صندلی روبه رو عقب رفت و صدای پسری که رو صندلی نشست

توجهم و جلب کرد: سلام..

با خنده ای که رو لبم بود برگشتم و بهش نگاه کردم..

لبخندم کم کم کمرنگ شد و برگشتم سرجام.

نگار با لبخند بهش اشاره کرد و روبه ما گفت: داداشم علی...

بعد به رهام که کنار علی نشسته بود اشاره کرد و روبه داداشش گفت:

رهام..

رمان روز سرد | مرجان جانی

تک خنده ای کرد و ادامه داد: اقااا رهام.. هم صاحب کارم هستن هم دوس پسر یاسمین.

سرش رو تکون داد و با گرمی دست هم دیگه رو فشردن.

برای یاسمین هم سری تکون داد و گفت: خوشبختم.

همزمان با تموم شدن حرفش نگاهش رو بهم دوخت.

نگار دستاش رو گذاشت رو شونم و گفت: اینم... دلارا.

بهترین دوستمم... و همچنین همخونه ایم.

لبخند محوی زد و گفت: میش...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خوشبختم...

با کمی مکث ادامه دادم: علی... علی بودی دیگه درسته.

با پررو بیت تمام به چشمام خیره شد و گفت: اره.. علی.

خنده عصبی کردم و بطری کوچیک اب رو از روی میز برداشتم و

درحالی که درش رو باز میکردم با خنده گفتم: علی... که اینطور.

ابو ریختم تو لیوان و کمی ازش خوردم و لیوان رو اروم کوبیدم رو میز و

بهش خیره شدم.

اونم بدتر از من لحظه ای چشم ازم برنمی داشت...

رمان روز سرد | مرجان جانی

همیشه فکر میکردم اگه یه روزی ببینمش، شاید راهم رو کج کنم یا نگاهمو ازش بگیرم.

شایدم وایسم و فقط نگاهش کنم.

شاید بزنم تو گوشش.

شایدم فقط بغلش کنم...

ولی اخرش باخودم میگفتم نه... فقط بغلش میکنم.. محکم برای جبران تمام وقتایی که نبود تا بغلم کنه بغلش میکنم.

بعد به چشمای اسمونیش خیره میشم و عین خودش جا میزارمش و میرم.

با لبخند برگشت سمت مردی که کنارمون با یه دفترچه کوچیک وایساده بود و سفارشاتمون رو گفت و اونم تو دفترچه اش یادداشت کرد و ازمون دور شد.

یاسمین دستاش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و رو به عمر گفت: نگار گفت که مریض بودید.. سرطان!

خیلی سخت بود مگه نه...؟

عمر نگاهش رو ازم گرفت و لبش رو تر کرد و خواست حرف بزنه که نگار زودتر از اون گفت: اووف یاسی.. تو هم با این سوال.

رمان روز سرد | مرجان جانی

امشب حرفای ناراحت کننده نداریم.

یاسمین: باشه بابا... ببخشید.

فقط کنجکاو بودم بدونم چجوری...

به عمر نگاه کرد و ادامه داد: والای اصلا نمیتونم بدون مو صورتون

کنم... ابرو ها و مژه هاتون هم میریزه اره؟

نگار دستمال زیر قاشق چنگال رو برداشت و پرت کرد سمت یاسمین و

گفت: حرف نزن زیاد...

یاسمین دستمال رو گذاشت رو میز و اروم باشه ای گفت.

سرم رو انداخته بودم پایین و با انگشتر توی انگشتم ور میرفتم.

بچه ها مشغول حرف زدن بودن و سوالای مختلف از عمر میپرسیدن.

دوس داشتم هرچه زودتر امشب تموم شه..

اخ کاش میشد همه اینا یه خواب باشه.. اره اصلا از کجا معلوم شاید

هنوز خوابم.

اره خوابم و نگار تو حموم... فقط کافیه چشمام رو ببندم تا نگار بیدارم

کنه.

با تموم شدن حرف تو ذهنم چشمام رو بستم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با دردی که تو بازوم پیچید چشمم رو باز کردم و سرمو بلند کردم.
با دیدن تپله های آبی عمر فهمیدم که هنوز از این کابوس بیدار نشدم...
برگشتم سمت نگار و گفتم: چته وحشی... گوشتمو کندی.
نگار: تو مگه گوشت هم داری؟
همش استخون.

دستم رو از رو بازوم برداشتم و گفتم: باشه.
خم شد سمتم و اروم گفت: عمر مگه نه؟
هنوزم فکرت اونجاس... اوف کاش نمی اومدیم اینجا.
نگاش کردم و گفتم: اشکال نداره، هر جا هم میرفتیم باز می دیدمش.
متعجب پرسید: چی؟؟
منظورت چیه؟
_هیچی.. بیخیال.

خواست چیزی بگه ولی با اومدن گارسون و آوردن غذاها.. حرفش رو
خورد و برگشت سرجاش.
همه تو سکوت مشغول خوردن غذاشون بودن... هنوز نمیتونستم باور
کنم... یه سال با خواهر کسی دوست بودم که ولم کرد و رفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: نمیخواهی چیزی بخوری؟

بهش نگاه کردم، به غذاش اشاره کردم و گفتم: نه.. تو بخور نوش
جونت.

قاشق و چنگالش رو انداخت تو بشقابش و گفت: واقعا میخواهی
اینطوری رفتار کنی؟؟

اونم بعد این همه سال؟

نگار: امم.. شما همدیگه رو میشناسید؟

بی توجه به سوال نگار روبه عمر گفتم: اره ... چیه توقع داری.. بپریم
بغلت کنم و بهت بگم که چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

عمر: همون بغل هم کافیه..

عصبی خندیدم و سرمو تکون دادم و رو به نگار گفتم: میگه بغل هم
کافیه..

برگشتم سمتش و گفتم: تو تنهام گذاشتی... ولم کردی رفتی.

نفسش رو بیرون داد و گفت: نمیدونی دل کندن ازت چقدر سخت
بود... ولی مجبور بودم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پوست لیمو که با حرص در حال کندش بودم رو ول کردم و گفتم:
مجبور! مجبور به چی؟ به ناراحت کردنم...اره مجبور بودی که بشکنیم...
با اون همه خاطره ولم کنی و بری بدونن هیچ خداحافظی.
کلافه از صندلیش فاصله گرفت و گفت: متاسفم.. میدونم اشتباه
کردم..

نباید بدون خدافظی میرفتم.

_اهان.. یعنی در هر صورت میرفتی.. ولی تاسفت فقط برای خدافظی
نکردنه؟؟

عمر: نه..... یعنی اره.

اووف بزارر حرفمو بزنم... من معذرت میخوام.

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم: عذر خواهی نکن... نمیخوامش.
رو به نگار گفتم: من میرم خونه..

از میز فاصله گرفتم و به سمت در خروجی رفتم.

جلوی در وایسادم و به اسمون نگاه کردم ... هوا خنک بود.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم.. احساس سبکی می کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

از اینکه حرفامو زدم.. هرچند چیزایی نبود که همیشه باخودم مرور میکردم و میگفتم که اگه ببینمش میگم.

ولی بازم خالی شدم... انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.... زخمم رو باز کرد.

دوباره دردم تازه شد.

مچ دستم از پشت کشیده شد و برگشتم، به چشمای ابیش نگاه کردم... چشمام دوباره پر شد.

اه این چشمای منم عادت کردن هی دم به دقیقه پر میشن.

نگار: دلی.. اینجا چه خبره؟

تو علی رو از کجا میشناسی؟؟؟

با خنده اشکم رو پاک کردم و گفتم: علی!...

اون عمر.. همونی که برات تعریف کردم.. همونی که به خاطرش شبا تا صبح تو بغلت زار میزدم.

مچ دستمو ول کرد و چشماشو بست و بعد چند ثانیه بازشون کرد و گفت: یعنی...

علی...

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر..

داداش منن!.....

عشق تو...؟؟

_اره... علی داداش تو، همون عمری که من راجبش باهات حرف زدم.

میبینی... حتی اسمشش هم دروغ بوده.

نگار رفت تو فکر...

سرشو انداخت پایین و گفت: نه... دروغ نبوده.

نگاهم کرد و ادامه داد: اسمش عمر.

یعنی تو شناسنامه علی ولی عمره.

_چی... یعنی چی؟

نگار: یعنی... اسم اصلیش علیه... ولی اسم دوم داره و همه عمر
صداش میکنن تنها کسی که به اسم شناسنامهش صداش میکنه منم.

دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم: اووف... دارم دیوونه میشم.

با دیدن عمر درحالی که داشت از رستوران خارج میشد؛ نفس عمیق
کشیدم و گفتم: من میرم... خونه حرف میزنیم.

نگار: کجا؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

اخه این وقت شب تنها.. دلی..

بی توجه به حرفاش قدمام رو تند کردم و از اونجا دور شدم.

چشمام داغ شده بود.

عصبی بودم... از طرفی هم به خاطر دیدنش خوشحال.

عمر: دلارا...

با شنیدن صداش وایسادم و برگشتم سمتش.. پشت سرم داشت میدوید.

روبه روم وایساد و نفس زنان گفت: تو این ساعت تنها کجا داری میری؟؟

یه قدم جلو رفتم و گفتم: به تو چه؟

عصبی و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: باشه .. باشه... به من مربوط نیست.

مچ دستم رو گرفت و ادامه داد: بیا هرجا میری خودم میرسونمت.

مچ دستمو بیرون کشیدم و گفتم: من با تو هیچ جا نمیام.. خودم میتونم برم.

عمر: دلارا عصبیم نکن ... گفتم بیااا میرسونمت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندیدم و گفتم: مثلاً عصبی شی چی میشه؟؟

جلو اومد و گفت: چیزای خوبی نمیشه.

_داری منو تهدید میکنی؟؟

لبش رو تر کرد و گفت: سوال کردی منم جوابت رو دادم.

سرمو تگون دادم و گفتم: خوبه.. پس حرفی هم نمیمونه.

روم رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم؛ بازوم از پشت کشیده شد و برگشتم سمتش.

عمر: حداقل وایسا حرف بزنیم.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: حرف؟!

راجب چی؟؟ اینکه بدون خدافظی ولم کردی و رفتی؟

کلافه شده بود، دستی به موهاش کشید گفت: اره رفتم..

ولی الان اینجامم.. برگشتم به خاطر تو برگشتم.

با چشمایی اشکیم بهش خیره شدم و دستمو جلو دهنم گذاشتم و ذوق

زده گفتم: واای... به خاطر من برگشتی؟

دستمو از جلو دهنم برداشتم و گذاشتم رو قفسه سینم و گفتم: نمیدونی

چقدر خوشحال شدم... اصلاً هول کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

الان باید بپریم بغلت درسته؟

چشماش رو بست و بعد چند ثانیه باز کرد و گفت: مسخره نکن.. جدی گفتم.

برگشتم تا پیدات کنم... ولی خودت جلوم سبز شدی.

حالتم رو تغییر دادم و دوباره با صدای بلند داد زدم: اره پیدام میکنی... منم که منتظرت بودم.

میگم خوش اومدی... چایی دم کردم بیا.

از رو عصبانیت لبخندی زد و گفت: زده به سرت... داری چرت و پرت میگی.

_نه برعکس... اونى که چرت و پرت میگه تویی.

درسته برگشتی.. اصلا به خاطر منم برگشتی.... بیا پیدام کردی... خب چی قراره درست بشه؟

یه قدم جلو اومد و گفت: من نگفتم چیزی درست میشه.. حتی نمیگم که درستش میکنم.

من فقط بغلت میکنم

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: بعد به من میگه چرت و پرت میگی.. خدایا.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: زیر لب حرف نزن.

نگاش کردم و گفتم: تو یه قولی بهم دادی... چرا پاش نموندی؟

عمر: میدونم.. متاسفم.

به خاطر بیماریم رفتم... اون روز وقتی جواب آزمایشم اومد... وقتی دکتر گفت که قابل درمان نیست.

نمیخواستم بفهمی و ناراحت شی.

_گفتی برم ... اینجوری خوشحال میشه..اره؟

نفس عمیق کشید و گفت: نه... میدونستم ناراحت میشی ولی من فکر میکردم که میمیرم.

نمیخواستم تو اون وضع ببینیم... نمیخواستم غصه بخوری.

من هیچوقت نخواستم که ترکت کنم.

مکث کرد و دوباره ادامه داد: به اصرار مادرم رفتیم ترکیه اونجا پیش کلی دکتر رفتیم درمانم رو شروع کردم.

واقعا معجزس که الان جلوت وایسادم.

اروم شده بودم... به چشمای براقش خیره بود و حرفاش رو گوش میدادم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

واقعا خوشحالم که حالش خوبه... ولی نمیتونم بیخشمش.

میتونست بهم زنگ بزنه... بهم خبر بده.

فکرم رو به زبون اوردم: وقتی دیدی درمانت موفق امیزه.. میتونستی

بهم زنگ بزنی، پیام بدی.. ولی هیچی.

پرید وسط حرفم و گفت: اره اره.. زدم، زنگ زدم.

ولی خطت خاموش بود.

نتونستم پیدات کنم.

حق با اون بود.. انقدر عصبانی بودم که خطم رو شکوندم تا دیگه بهش

زنگ نزنم.

ولی بازم اینا اروم نمیکرد... هیچکدوم نمیتونست ناراحتی و دردی رو

که تو نبودش کشیدم رو از یادم ببره.

حق نداشت اونجوری ترکم کنه...

عمر: من برگشتم.. تا جبران کنم، بهت قول میدم که میکنم.

خندیدم و گفتم: قول؟

تو قبلا هم بهم قول داده بودی... قول دادی تنهام نزاری.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفس عمیق کشید و خواست چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد...
حرفش رو خورد و نگاهش رو ازم گرفت.

کیفمو رو شونم مرتب کردم و گفتم: خوشحالم که حالت خوبه.
ولی هیچی مثل سابق نمیشه.

به چشمای سبزم خیره شد.. لبمو تر کردم و ادامه دادم: از این به بعد
برام یه غریبه ای.

عمر من تو همون روز سرد مرد...

هجوم اشک رو تو چشماش میدیدم... نگاهم رو ازش گرفتم و اروم
گفتم: خداحافظ.

عمر: میرسونمت..

_خودم میرم... ممنون.

دستشو رو صورتش کشید که باعث شد قطره اشکی از چشم چپش رو
گونش فرود بیاد سریع پاکش کرد و گفت: دیر وقته... نمیزارم این
ساعت تنها بری.

_با تو هیچ جا نمیام..

عصبی نفسش رو بیرون داد و گفت: دوباره شروع نکن...

رمان روز سرد | مرجان جانی

مچمو گرفت و گفت: بیا.. میبرمت.

دستمو بیرون کشیدم و گفتم: نمیفهمی... میگم نمیام.

عمر: دلارا، نزار به زور ببرمت... یالا.

با دیدن ماشینی که جلوتر از مون پارک بود و از چراغای روشنش معلوم بود که راننده هم داره... لبخندی زدم و گفتم: باشه تنها نمیروم.. ولی با تو هم نمیام.

پا تند کردم و خودمو به ماشین رسوندم و نشستم توش.

از آینه بغل به عمر که همونجا وایساده بود و متعجب بهم خیره شده بود نگاهی انداختم.

راننده: امم... سلام.

با شنیدن صدای پسر جوونی که کنارم بود ترسیدم و بهش نگاهی انداختم و با لبخند

دندون نمایی گفتم: سلامم.. سلام.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: میتونم کمکی کنم؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه...

رمان روز سرد | مرجان جانی

با دیدن عمر که داشت می اومد سمت ماشین جهت تگون دادن سرمو
عوض کردم و گفتم: اره ارههه... گاز بدید.

متعجب پرسید: گاز بدم!

_اره.. حرکت کنن برو فقط.

هنوز عین گیجا داشت نگام میکرد... نفس عمیق کشیدم و گفتم: میشه
راه بیفتید لطفا..

سرش رو تگون داد و اروم باشه ای گفت و همزمان با قرار گرفتن دست
عمر رو دستگیره در راه افتاد..

به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

اروم چشمام رو باز کردم و به بیرون خیره شدم... از رستوران خیلی دور
شده بودیم.

برگشتم و به راننده که یه پسر جوون بود نگاه انداختم.

با دست راست فرمون گرفته بود و دست دیگش رو به شیشه دودی
ماشین تکیه داده بود.

برگشت سمتم و با چشمای فندقی رنگش نگام کرد.

چشماش.. خیلی خوش رنگ بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با پلک زدنش به خودم اومدم و گفتم: ببخشید.. وقت شمارو هم گرفتم.

به روبه روش چشم دوخت و گفت: اشکال نداره.. اتفاقا دنبال یه بهونه بودم.. به اون قرار نرم.

_وای واقعا متاسفم..

دستم رو گذاشتم رو دستگیره در و گفتم: به خاطر من دیرتون شد.

نگه دارید من همینجا ها پیاده میشم.

با صدای قفل شدن در دستم رو از رو دستگیره برداشتم و اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.

اووف دلی اووف..اخه این وقت شب تو ماشین یه غریبه.

به پسره نگاهی انداختم.. اونم همچین پسر جذابی؛ اووف اخه چرا لج میکنی.

میزاشتی همون عمر برسونتت.

بیا الان ببرتت یه جا بلایی سرت بیاره میخوای چه خاکی بریزی تو سرت؟

چشم فندقی: آدرس؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

سریع چرخیدم سمتش و پرسیدم: چی؟
با ابروهای بالا رفته نگاهی به من مضطرب انداخت و گفت: آدرس!..
آدرس خونتو بده تا برسونمت.
سرمو تکون دادم و گفتم: اهان.. چیزه.
کنار ابرومو کمی خاروندم و گفتم: همینو مستقیم برید بهتون میگم.
تک خنده ای کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد ولی نشنیدم.
کل مسیر تو سکوت گذشت بجز وقتایی که من برای دادن آدرس حرفی
میزدم.
سرم رو به شیشه تکیه دادم.
با به یاد آوردن تصویر عمر تو ذهنم لبخند محوی زدم.
کمی لاغر شده بود؛ به اندازه من عوض نشده بود.
نگاهش، عصبانیتش... دلم برای همه چیش تنگ شده بود.
ولی اون منو ول کرد.
اینکه مریض بوده دلیل نمیشه که منو اونجوری بزاره و بره.
میتونست حداقل یه نامه برام بزاره یا یه پیامک.. کلی راه برای
خداحافظی هست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی اون ترجیح داد بی خبر ولم کنه.

چشم فندقی: فکر کنم رسیدیم!

با صداش منو از افکارم بیرون کشید.

به سمتش برگشتم و نگاهم رو از ساختمون روبه روم گذروندم و به
چشماش دوختم و با لبخند گفتم: ممنونم.

چشم فندقی: خواهش میکنم...

ولی دیگه هیچوقت اینجوری.

چشم چرخوند سمت آسمون و ادامه داد: این وقت شب.. سوار ماشین
کسی نشو.

با صدای غیر منتظره باز شدن در ترسیدم و نگاه خیرم رو از چشماش
گرفتم و گفتم: اره میدونم من فقط داشتم... میدونید من..

با دیدن نگاه بیخیالش حرفم رو قطع کردم؛ اصلا چرا باید براش مهم
باشه که چرا یهو سوار ماشینش شدم.

درحالی که درو باز می کردم گفتم: مهم نیست.. بازم ممنون.

منتظر نمودم و سریع پایین اومدم و اروم درو بستم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رفتم جلو ساختمون وایسادم و تو اون تاریکی دنبال کلیدام گشتم.
بعد کلی تلاش بالاخره پیداش کردم و در رو باز کردم.
برگشتم تا در رو ببندم؛ با دیدن ماشینی که هنوز جلوی خونه بود کمی
مکث کردم.
هنوز اونجا بود... انگار منتظر بود تا برم داخل.
سرم رو چرخوندم سمت راهرو و درو بستم.
با شنیدن صدای جیغ لاستیک ها فهمیدم که رفته.
با قدم های بلند رفتم سمت اسانسور و سوار شدم...
دکمه چهار رو فشردم و منتظر به دیواره اسانسور تکیه دادم.
نگاه یخ زده عمریه لحظه هم از جلو چشمام کنار نمیرفت.. هر بار که
چشمام رو می بستم یا به نقطه ای خیره میشدم صداش رو میشنیدم..
نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: اخه چرا برگشتی!..
از اسانسور بیرون رفتم و وارد خونه شدم.
بدون اینکه برقی رو روشن کنم به سمت اتاق رفتم.
دستم رو از رو عادت بردم سمت کلید پرز و چراغ رو روشن کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با دیدن قیافم تو اینه لبخند تلخی زدم... طبق معمول رد اشکام رو صورت‌م مونده بود.

نگار همیشه سر این موضوع کلی حرص میخوره.

شال و مانتومو روی تخت انداختم و وارد سرویس بهداشتی شدم. ابی به صورت‌م زدم و برگشتم به اتاق.

رو تخت دراز کشیدم و بالشتم رو بغل کردم.

این آخرین باری بود که اجازه دادم یه پسر اشکام رو ببینه.

تنها چیزی که الان آزارم میداد ناراحتی نگار بود.

برای امشب کلی برنامه ریخته بود و من خرابش کردم...

ولی عمدی نبود.. مطمئنم درک میکنه حالم رو.

با شنیدن صدای گوشیم چرخی زدم و از رو میز کرمی رنگ کنار تخت برش داشتم و به پیامکی که از طرف نگار بود، نگاهی انداختم.

"خوبی؟"

ما هم نموندیم تو راه خونم ... تا چند دقیقه دیگه میرسم"

صفحه گوشی رو خاموش کردم و گذاشتمش رو میز.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بالشت رو بیشتر تو بغلم فشردم و چشمام رو بستم... امشب اصلا حوصله توضیح دادن به نگار رو نداشتم.

نمیخواستم الان راجب اتفاقات امشب حرفی بزنم... پس ترجیح دادم تا قبل از رسیدنش بخوابم.

به خاطر گریه چشمام سنگین شده بود و همین باعث شد زود خوابم ببره.

با صدای آلام گوشی، دستم رو دراز کردم و صداش رو قطع کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و چشمام رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم قیافه ژولیده و خواب آلود نگار بود.

درحالی که از تخت پایین میرفتم بلند پشت هم اشمش رو صدا کردم و اونم فقط با هوومم.. اممم، و در اخر با باشه جوابم رو میداد.

پتو رو از روش کشیدم و داد زدم: نگاااا... دیرر شد پاشو.

کلافه بالش رو برداشت و درحالی که میزاشت رو سرش داد زد: باشههه، باشه....

از اتاق بیرون رفتم و بعد از شستن دست و صورتم ... سفره رو باز کردم و وسایل های صبحونه رو چیدم.

با هر وسیله ای که میبرددم... بلند اسم نگار رو صدا میکردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

در حالی که مینشستم سینی چایی رو روی زمین گذاشتم و به نگار که از اتاق بیرون می اومد نگاه کردم.

تو چارچوب در وایساده بود و با نگاه پر از خواب بهم خیره شده بود. مشخص بود هنوز لود نشده.

خندیدم و گفتم: برو یه اب به صورتت بزن بیا.. دیره.

چشماش رو تو حدقه چرخوند و رفت سمت دستشویی.

موقع صبحونه هیچ حرفی راجب دیشب نزدیم... کلا حرفی نزدیم.

اونم به خاطر خواب آلود بودن نگار بود؛ که با چشمای بسته لقمه می گرفت.

آخرین استکان رو اب کشیدم و بعد از خشک کردن دستم رفتم تو اتاق تا اماده شم.

نگار جلوی آینه نشسته بود و داشت آرایش میکرد.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: میشنوم.

کمد رو باز کردم و مانتو مشکی رنگم رو بیرون اوردم و گفتم: چی؟!

سرشو چرخوند سمتم و یه نگاه گذری بهم انداخت و گفت: راجب دیشب..

رمان روز سرد | مرجان جانی

هرچی که شده رو برام تعریف کن...

واقعا حوصله توضیح دادن نداشتم... نمیخواستم باز دیشب رو یاد
اوردی کنم.

تیشترتم رو در آوردم و درحالی که تاپ سرمه ای رنگم رو می پوشیدم
گفتم: دیره... برگشتیم حرف میزنیم.

ریمل تو دستش رو انداخت داخل کشو و از رو صندلی بلند شد و
نشست رو تخت و با دست چند ضربه به تشک زد و گفت: بدو...
چوب لباسی رو گذاشتم تو کمد و رو بهش گفتم: واقعا الان وقتش
نیست..

شونه بالا انداخت و گفت: تا حرف نزنیم هیچ جا نمیریم.

نفسمو کلافه بیرون دادم و رو تخت چهار زانو نشستم و گفتم: خب...
نگار: خب که خب... تعریف کن.

لبم رو تر کردم: چیو؟

کلافه چشماش رو بست و همزمان با باز کردنش گفت: دلی جویری
میزنم تو سرت تا یادت بیاد چیوو..

مثل این که واقعا راهی نداشتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

باید دوباره دیشب رو مرور میکردم.. نگاه پر از سرما و حرفای پر از التماس عمر.

اون چشمای فندقی مرموز...

نگار: نگفتمم تو ذهنت تعریف کن.

برای من بگو.

با حرفش از فکر بیرون اومدم و تمام اتفاقات دیشب رو دست و پا شکسته براش تعریف کردم.

با قیافه اویزون بهم خیره شده بود و گوش میکرد.

با تموم شدن حرفم لبش رو به دندون گرفت و گفت: من واقعا نمیدونستم.. حتی اونم بهم نگفته بود که شخصی تو زندگیشه.

که حتی بخوام شک کنم که اون شخص تو بوده باشی.

_مهم نیست..دیگه گذشته

سرش رو کمی کج کرد: تصمیمت چیه؟

متعجب پرسیدم: تصمیم؟!

سرش و بالا و پایین کرد : اره.. خب میخوای چیکار کنی؟

یعنی علی..

رمان روز سرد | مرجان جانی

پلک هاش رو به هم فشرد و ادامه داد: عمر..
چشماش رو باز کرد و خیره نگاهم کرد: نمی بخشیش؟
خونسرد و بی حس لب زدم: نه..
نگار: واقعا نمیدونم چی بگم... نمیخوام چون اون داداشمه اصرار کنم
بهت.
مکث کرد و نگاهش رو به پنجره اتاق دوخت و ادامه داد: چون تو هم
مثل خواهرمی...
با لبخند نگاهش کردم و دستش رو فشردم و گفتم: بدو که بزغاله
جونت منتظره.
قیافش در هم رفت و ناله وار گفت: کاش دیروز اخراجم میکرد..
جلو اینه وایسادم و شالمو رو سرم مرتب کردم.
_پاشوو... به اندازه کافی دیر شده.
با کلی غر بلند شد و لباسش رو با مانتو شلوارش تعویض کرد و بالاخره
رضایت داد که راه بیفتیم.
بالاخره رسیدیم و وارد رستوران شدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بعد از عوض کردن لباسمون با فرم کار.. رفتیم سمت اشپز خونه و سفارشات رو گرفتیم.

نگار اومد سمتم و کنار گوشم اروم گفت: بزغاله رو ندیدی؟
لبخند زدم و گفتم: چیه دلت تنگ شده!..

چشمات رو تو حدقه چرخوند و گفت: نخیرم.. میخواستم ببینم اومده یا نه

_خب گیریم نیومده باشه... چه فرقی به حال تو داره؟

لبخند زد و با ابروهای بالا رفته گفت: خب اینجوری میتونم راحت تر کرم بریزم.

وقتی اون هست ... همش از دور بهم خیره میشه... تا با مشتری دعوا نکنم.

سفارشاتو رو میز گذاشتم و اروم گفتم: نوش جان.

برگشتم سمت نگار و گفتم: چه اون باشه چه نباشه... تو نباید دست گل اب بدی... بزار حداقل تو این کار یه ماه بمونیم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: باشه بابا... حواسم هست.

ازم جدا شد و رفت سمت میز گوشه سالن و مشغول چیدن سفارشاتشون رو میز شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاه خیرم رو ازش برداشتم و برگشتم... با سینی که تو دستم بود محکم به شخصی که درست پشت سرم بود برخورد کردم.

سرمو بلند کردم و گفتم: ببخشید حواس...

با دیدن تیله های رنگیش.. حرفم رو خوردم.

ابروهام به هم گره خورد و یه قدم عقب رفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ بدون تکون دادن سرش فقط با چشماش به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت: بهت میاد.

لبم رو تر کردم و سوالی نگاش کردم.

با سر به رهام که تازه وارد رستوران شد اشاره کرد و گفت: برای کار اومدم.

داد زدم: چی؟؟

با نگاه های سنگینی که روم بود .. نگاهی به اطراف کردم و اروم ببخشیدی گفتم؛ یه قدم جلو رفتم و گفتم: یعنی چی برای کار اومدم؟!

چشمای ابیش رو ریز کرد و همزمان با کج کردن سرش گفت: یعنی میخوام اینجا کار کنم.

چیش عجیبه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

_این که منم اینجا کار میکنم..

نگاهش رو بین اعضای صورتم چرخوند و در اخر به چشمام خیره شد و عقب رفت.

به نگار اشاره کرد و گفت: به خاطر خواهرم اومدم... میخوام بهش نزدیک تر باشم.

اروم زمزمه کردم: اره تو که راست میگی..

عمر: چیزی گفتی؟؟

سرمو به چپ و راست تکون داد و گفتم: نه .. نه.

دستاش رواز جیب شلوار مشکی رنگش در آورد و گفت: پس با اجازه.. از کنارم رد شد و رفت سمت نگار..

نگار هم با لبخند دندان نما سینی رو بغل کرده بود و به ما خیره شده بود.

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم و برگشتم سمت اشپز خونه.

سینی رو گذاشتم رو میز و به دیوار تکیه دادم.

همین کم بود که بیاد و اینجا کار کنه... اخه چیکار میتونه کنه!!

نگار: اشپزی...

رمان روز سرد | مرجان جانی

با صدای نگار از فکر بیرون اومدم و متعجب بهش چشم دوختم: چی؟
با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت: میخواد اینجا اشپز شه.
تکیم رو از دیوار گرفتم و گفتم: خوبه.. به سلامتی.

نگار: خوشحال نشدی؟

چرا باید بشم؟

نگار: خب ... هر روز میبینیش.

اینجوری شاید اشتیی کردید..

سینی جدیدی که از غذا پر شده بود رو به دست گرفتم و گفتم: حرفشم
نزن.

منتظر حرفش نمودم و سریع اشپز خونه رو ترک کردم... تو راه رو
یاسمین رو دیدم.. از اتاق رهام بیرون اومد و با دیدن من لبخند زد.
ولی سریع حالت نگاهش تغییر کرد ... انگار متوجه عصبانیتم شده بود.
از کنارش رد شدم و بدون اینکه وایسم فقط سرمو تگون دادم و سلام
کردم.

انقدر از رفتار و برخوردش شوکه شده بود که جوابم نداد.

حق داشت ... من از عمر عصبانیم؛ ولی دارم سر بقیه خالی میکنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

انگارا

منتظر نمود و سریع سینی رو به دست گرفت و رفت.
پوست لبم رو به دندان گرفتم و به رفتنش نگاه کردم...
از طرفی دوست دارم با عمر اشتی کنه.
ولی از طرفی هم ... دلارا اصلا وضع روحی خوبی نداشت.
من شاهد تمام درد و سختی هایی که کشیده بودم.
اووف عمر اوف.

یاسمین تو راهرو ظاهر شد و با دیدن من دوید سمتم و گفت: دلی
چشه؟

_داداشم اومده اینجا کار کنه..

دستشو گذاشت رو دهنش و گفت: اره خبر دارم.. تو اتاق رهام بود.
بعد کمی مکث گفت: میخوای به رهام بگم استخدامش نکنه؟!
سرمو تند تکون دادم و با ابروهای بالا رفته گفتم: نه... بیخیال.
دلی زیادی بزرگش کرده..

یاسمین: اره خب.. اون تو اشپزخونه اس شما داخل سالن.. شاید فقط
موقع رفت و آمد ببینن همو.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرمو تګون دادم و گفتم: اړه... ولی...

جلو اومد و گفتم: ولی چی؟

... عمر گفتم که میخواد دوباره دلی رو به دست بیاره..

نیتش اصلا کار نیست... به خاطر اون اومده.

اروم سرش رو تګون داد گفتم: پس... یعنی از هر فرصتی استفاده

میکنه که باهاش رو به رو بشه!

...دقیقا..

یاسمین: خب ما یه کاری میکنیم نشه...

...چی... نه واسه چی باید دخالت کنیم.

چشماشو ریز کرد و درحالی که لبش کج میشد گفتم: ببینمت... تو هم

همچین بدت نمیاذا.

میخواهی به داداش کمک کنی؟

به دیوار تکیه کردم: نمیدونم... هنوز دو دلم.

دوتاشونم برام عزیزن...

دست به سینه و ایساد و گفتم: چی بگم.. به نظرم خودتو قاطی نکن.

بزار خودشون مشکلشون رو حل کنن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

از دیوار فاصله گرفتم و گفتم: اره... حق با تو.

هرچند نمیتونم... ولی سعیم رو میکنم.

خندید و گفت: اونا خودشون کاری نکنن هم تو یه گرمی میریزی.

لبخند شیطانی زدم و گفتم: خوب منو شناختیا... افرین.

با دیدن دلی تو راه رو سریع نیشم رو بستم و نوک موهای یاسی که از مقنعتش بیرون زده بود رو تو دستم گرفتم: اهان... گفتی اسم رنگ چی بود؟

یاسی عین خنگا بهم خیره شد و خواست سوال کنه که دلی رسید بهمون و گفت: چیکار میکنید؟

قبل اینکه یاسمین حرفی بزنه گفتم: راجب رنگ موی یاسی حرف میزدیم.

موهایش رو گرفتم سمت دلارا و یاسی صداهش در اومد: ای.. سرم. آروم..

زیر لب گفتم: باشه بابا.

رو به دلی گفتم: نگاه چه خوش رنگه ... میخوام موهامو این رنگی کنم.

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: توو؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

موهاتو رنگ کنی؟؟

موهامو دور انگشتم پیچوندم و گفتم: اره.. مگه چیه؟
دلارا: تو که میگفتی من به هیچ عنوان موهامو رنگ نمیکنم..
چیشد یهو؟

اینم تا دیروزز حافظه ماهی داشت... الان برای من دلفین شده.
دوباره موهای یاسمین رو گرفتم دستم و گرفتم سمتش و باز صدای ای
و اویش بلند شد.. اینم چقدر نازک نارنجیه ها، یه موعه دیگه.
_نگاه.. چه قهوه ای خوش رنگیه..

یاسمین سرشو عقب کشید و گفت: چیکار میکنی.. اکستنشن موهامو
کندی..

_چیچی شن؟

دستش رو برد زیر مقنעش و همونطور که با موهاش ور میرفت گفت:
این که موهای خودم نیست...

_خاک تو سرت... یه ساعت پس منو علاف کردی.

هی میپرسم رنگش چیه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به دلارا که داشت میخندید نگاه کردم: میبینی همین مونده بود این ایسگام کنه.

دوباره به یاسی نگاه کردم و گفتم: کجا رفتی برات گذاشتن؟
اصلا کارشون خوب نیست...

دوباره موهاش و کشیدم و اینبار با صدای اخ گفتش خندم گرفت و گفتم: رنگش زمین تا آسمون با موهای خودت فرق داره...
یاسمین عقب رفت و گفت: اگه فرق داشت پس تو چرا نفهمیدی؟
_نفهمیدم!؟

کی گفته نفهمیدم.. من فقط میخواستم خودت اعتراف کنی.
یاسمین: اره.. تو که راست میگی.

رهام تو راهرو ظاهر شد و کمی سرشو کج کرد و گفت: دوس داشتید یکمم کار کنید.

یاسمین برگشت سمت رهام و گفت: باشه عشقم الان میریم.

قیافم و جمع کردم و یه پس گردنی بهش زدم و با صدای نازک اداش رو در اوردم: باشه عشقم...

ایی چندش... اخه این بزغاله کجاش عشقه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین: همه جاش...

یه نگاه به رهام که لبخند رو لبش بود و به ما نگاه میکرد انداختم و گفتم: موهاش که مثل سیم ظرفشویییه... گوشوارشم که اصلا بهتره راجبش نظر ندم..

هیكلشم که قناص..

از دورم شبیه بزغالس...

یاسمین: نگااا... موهای خودتم سیم ظرفشویییه ها.

صدای خنده رهام و دلی کل راهرو رو برداشته بود.

به دلی تنه زدم و گفتم: خوش خنده شدیا...

خندش رو خورد: میخوای به خنده منم گیر بده..

لبخند زدم و گفتم: نه عزیزم... تو فقط بخند.

با خنده گفت: دیوونه..

برگشتم و به رهام که هنوز اونجا وایساده بود و با لبخند نگام میکرد خیره شدم.

ولی جدا از بزغالگیش... خنده هاش قشنگ بود.

یاسمین: خب دیگه بسه... بدوید بریم که کلی کار داریم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اسینا|

چنگالم رو انداختم تو بشقابم و به صندلیم تکیه دادم.
سیما با چشمای درشت سبز رنگش بهم خیره شد و غذای تو دهنش رو
قورت داد.

نگاهم رو به بشقابش دوختم و گفتم: زود باش.. باید تمومش کنی.

سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت: تو هم نمیخوری.

قاشقم رو برداشتم و گفتم: منم میخورم.. بجنب.

لبخند زد و با اون دستای کوچیکش قاشقش رو برداشت دوباره مشغول
خوردن شد.

چند روز دیگ تولدشه و این اولین سالیه که پدر و مادرش کنارش
نیستن.

واقعا نمیدونم چطوری قراره ازش مراقبت کنم.

لیوان آبش رو گذاشت رو میز گفت: حالا میتونم برم اتاقم.

با لبخند سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

سریع از رو صندلی پایین پرید و دوید سمت پله ها.. وسط راه وایساد
و برگشت سمتم: داداش... بعدا میشه ببریم بیرون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_باشه... کار که تموم شد.. قول میدم باهم بریم شهر بازی.
با ذوق پرید هوا و دوباره دوید سمت پله ها.
_ارومم برو..

از بالایی پله ها داد زد: باشه... اخ.

صندلی رو عقب دادم و پرسیدم: چی شد؟؟
سیما: هیچی هیچی...

نفسمو باخیال راحت بیرون دادم و رفتم سمت اتاق کارم.
در اصل اتاق کار پدرمه...

از وقتی که تو اون تصادف ترکمون کردن.. خیلی چیزا تغییر کرده.
حالا من موندم و یه خواهر کوچیک و یه خونه بزرگ.
من از این به بعد باید کارای پدر رو ادامه بدم...

با صدای در چشم از قاب عکس روی میز گرفتم و گفتم: بیا تو.
خانم گل بین چهار چوب در قرار گرفت و گفت: آتوسا اینجاست.
خانم گل مادر دومم به حساب میاد.

از وقتی که یادمه... تو این خونه کار میکنه... یه جورایی عضوی از
خانوادمونه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

کلافه با انگشتم رو میز ضربه ای زدم و گفتم: کاش میگفتی خونه نیست.

خانم گل: ماشینت جلو دره... میدونست که خونه ای.

_باشه.. بریم ببینیم چیکار داره.

همراه خانم گل از اتاق خارج شدیم.

آتوسا دختر عمومه و چهار سال از من کوچیک تره.

روی مبل نشسته بود و با ناخناش ور میرفت.

صدام رو نازک کردم و با لحن آتوسا گفتم: وای پسر عمو کجایی؟

نه زنگ میزنی نه سر میزنی..

خانم گل ضربه ای به بازوم زد و با خنده گفت: هیسس.. زشته میشنوه.

انگار صدای خنده هامون رو شنید برگشت سمتمون و از رو مبل بلند

شد: سلام پسر عمو..

اروم سلامی کردم و نشستم.. همزمان با نشستنش گفت: خیلی بی

معرفتی... نه زنگ میزنی نه سر میزنی..

برگشتم سمت خانم گل و همزمان باهم زدیم زیر خنده.

آتوسا متعجب نگامون کرد و گفت: چه خبره؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

به چی میخندین؟

گَلم رو صاف کردم و گفتم: هیچی.. چیز خاصی نیست.

خب خوبی؟

صاف نشست و با چشم به خانم گل اشاره کرد و گفت: شما بهتری..

واقعا .. چیزی نیست.

آتوسا: باشه.. بگذریم.

برای تولد سیما قراره چیکار کنیم؟

چشمام رو ریز کردم: کنیم؟

آتوسا: اره دیگه... نگو که تنهایی میخوای برای بچه جشن بگیری..

اونم اولین تولدی که بدون پدر و مادرشه.

سرمو تکون دادم : اره.. درسته.

خودم یه فکری براش میکنم.

پاش رو انداخت رو پای دیگش و گفت: خب .. گوش کن ببین چی

میگم.

بیا یه جشن ساده تو همین خونه بگیریم؛ فقط هم آشنا هارو دعوت

کنیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نظرت؟

_منفی!..

گفتم که خودم یه کاریش میکنم.

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: اوف.. بد خلقی نکن دیگه.
تو الان کارای مهم تری داری... شرط میبندم حتی کادو هم براش
نخریدی.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه.. یه جشن کوچیک میگیریم.
برگشتم سمت خانم گل و گفتم: امیدوارم مزخرف ترین جشن تولد
زندگیش نباشه.

خانم گل: نمیشه... بد به دلت راه نده.

از رو مبل بلند شدم: من برم.. کارام رو تموم کنم به سیما قول دادم
ببرمش بیرون.

ادلارا||

لباسمو عوض کردم و به کمد تکیه دادم تا کار نگار تموم شه برگردیم
خونه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

درحالی که دکمه مانتوش رو می بست گفت: امشب داداشم میاد خونمون.

تکیم رو از کمد گرفتم: چی؟!

چرا میاد؟؟

نگاهم کرد و با ابروهای بالا رفته گفت: خب داداشمه.

گفت میام منم گفتم خوش اومدی... قدمت رو تخم چشمِ دلی.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

ادامه داد: چیه... میخوای برم بگم نیاد؟

اصلا میگم دلی خوشش نمیاد.

چشمام رو باز کردم: نه.. نمیخواد.

لبخند زد: خوشش میاد؟

دستم گو بردم بالا بزنم تو سرش که خودشو کشید عقب و خندید.

زهر مار... چرت نگو.

ما بین خنده هاش گفت: من که چیزی نگفتم... خودت گفتی.

نگار..

خندش رو تموم کرد و گفت: باشه بابا...

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهم کرد: حالا برای شب چی درست میکنی؟

دست به سینه به کمد تکیه دادم: کوفت...

دوس داره؟

لبخند زد : اوووف... چه جورم.

غذای مورد علاقه.

خندیدم و سرمو تکون دادم و گفتم: پس کوفت درست میکنیم.

شالش رو انداخت رو سرش و گفت: حله... بزن بریم.

از رستوران بیرون زدیم.

کنار خیابون وایسادیم تا تاکسی بیاد...

نگار گوشیش رو در آورد و مشغول ور رفتن باهاش شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به خیابون خیره شدم.

با پیچیدن ماشین سفید رنگی جلومون... وحشت زده یه قدم عقب

رفتیم.

نگار گوشیش انداخت تو کیفش و داد زد: هووی.. یابو.

چته... رانندگی بلد نیستی بیام یادت بدم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

شیشه سمت راننده پایین اومد و با دیدن رهام لبم رو گاز گرفتم و به نگار خیره شدم.

اونم عین من خشکش زده بود.

رهام: اره چرا که نه... کی وقتتون ازاده؟

نگار به خودش اومد و پرسید: وقتم؟

برای چی؟

رهام: برای آموزش رانندگی.

نگار صاف وایساد و گفت: متاسفم ولی همه تایمام پره.

رهام لبخند محوی گوشه لبش شکل گرفت و گفت: حیف شد که...

اشکال نداره ... این یابو میره جای دیگه برای آموزش.

نگار سرش رو کج کرد سمتم و آروم گفت: چه بافهم و شعور شده.

خندیدم و گفتم: یاسمین کجاست؟

بالاخره چشماش منو هم دید و گفت: داخله... الان میاد.

شما هم سوار شید.

مقصد یکیه... میرسونمتون.

نگار: نه ممنو...

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستش رو گرفتم و گفتم: واقعا.. ممنون.
یه ساعته اینجا وایسادیم یه تاکسی پیدا نمیشه..
رفتم سمت در ماشین و نگار رو هم دنبال خودم کشوندم.
قبل از اینکه درو باز کنم مچم رو گرفت و گفت: چیکار میکنی؟؟
به در ماشین نگاهی انداختم و گفتم: واضح نیست؟
خم شد و به رهام نگاه کرد ... دوباره اومد بالا و گفت: من عمرا سوار
ماشین این بزغاله نمیشم.
خودمم راضی نبودم... ولی چون اون دنبال اینه من و عمر رو یه جور رو
در رو کنه،
پس منم یکم خودش رو اذیت میکنم.
تا بلکه کمی با دیدن حرص خوردن نگار شاد شم.
درو باز کردم و گفتم: بجنب نگار... دیره.
کوفتمون نمیپزه ها.
چپ چپ نگام کرد و گفت: فهمیدم...
که اینطور... دلی خانم با ماهم تلافی؟
داشتیم؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندیدم و گفتم: سوار شو... زشته.
به رهام نگاه کرد و گفت: زشت اونه...
با خنده سوار شدم و درو بستم.
نگار بی توجه به من و رهام از شیشه به بیرون زل زده بود.
یه فکر به سرم زد و با لبخند شیطانی رو به رهام گفتم: میگم چطوره
امشب بیایید خونه ما...
نگار سریع برگشت سمتم و داد زد: چییییی؟؟؟
رهام با ابروهای بالا رفته از آینه به نگار چشم دوخت.
نگار لبخند فلج گونه ای زد و گفت: یعنی ... اره.
اینبار با نگاه تهدید و ارانش بهم خیره شد: ولی عزیزممم.. چرا با من
هماهنگ نمیکنی.
لبخندم عمیق تر شد و گفتم: هماهنگ چی عزیزممم.. یه شامه دیگه
دوباره برگشتم سمت رهام: چون داداش نگار هم میاد... میگم شما هم
بیایید دور هم باشیم.
اینجوری شاید بتونم اون شب رو هم جبران کنم.
به خاطر من شبتون خراب ش... اخخخ..

رمان روز سرد | مرجان جانی

با دردی که تو بازوم پیچید بین حرف زدن نتونستم خودمو کنترل کنم.
رهام برگشت سمتم و گفت: چیشد؟؟.. خوبید؟
دستمو گذاشتم رو بازوم و خواستم حواب بدم که نگار با همون لبخند
کج و کولش گفت: اره بابا خوبه... چیزی نیست تیک داره.
زیاد که حرف میزنه اینجوری میشه.
رهام با چشمای ریز شده به بیرون نگاهی کرد و سرش رو انداخت
پایین مشخص بود که داره میخند.
سرمو سمت نگار کج کردم و زیر لب گفتم: وحشیی...
نگار دهن کجی کرد و حرفم رو تکرار کرد و ادامه داد: چراا گفتی بیان؟؟
سرمو تاسف بار تکون دادم: یعنی چی چرا گقتی... ما که داریم غذا
میزاریم حالا یکم بیشتر..
نچ نچ توکه خسیس بودی.
دوباره بازوم رو نیشگون گرفت و گفت: دلییی یه جور جمعش کن زود.
چپ چپ نگاش کردم و گفتم: پس برای شام منتظرتونیم.
رهام با خنده ای که سعی داشت جلوش رو بگیره از آینه نگاهی بهمون
انداخت و گفت: انگار نگار خانم زیاد راضی نیستن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار : دقیق...

دستم رو گذاشتم جلو دهنش و گفتم: نه بابا این چه حرفیه...

با تعجب به حرکات من و نگار نگاهی کرد و گفت: اهان.. مطمئنید؟

دستم و از جلو دهن نگتر برداشتم و گفتم: اره اره... اصلا میخواید خودش بگه..

برگشتم سمت نگار و با چشموابروم به رهام اشاره کردم و تا حرف بزنه.

همونطوری که با چشمای ریز شده بهم خیره بود گفت: اره... فقط مارو خونه نه بازار پیاده کنید.

رهام: بازار؟

اونجا چرا..

نگار با تيله های ابیش به رهام خیره شد: باید برای شام خرید کنیم... سبزی مبزی نداریم..

رهام: باش حتما...

نگار: یه سوال دیگه...

رهام دوباره از آینه به نگار چشم دوخت.

نگار: بزغاله ها به غیر از سبزی دیگه چی میخورن؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

با تموم شدن حرفش زدم زیر خنده...
رهام گیج و هنگ بهمون خیره شده بود.
دستمو گذاشتم جلو دهنم و گفتم: ببخشیدد..
رهام رو به نگار گفت: مگه شما بزغاله دارید؟
نگار خیلی جدیچی بدون کوچیک ترین اثر خنده رو لبش گفت: اره یکی داریم... من اصلا ازش خوشم نمیاد ولی یاسی عجیب وابسته.
لبم رو گاز گرفتم و سعی میکردم عین قبل از خنده منفجر نشم.
در ماشین باز شد و یاسمین نشست و گفت: ببخشید دیر کردم..
رهام سرشو تکیه داد و رو به یاسمین گفت: شب خونه دخترا دعوتیم.
یاسمین با ذوق برگشت عقب و گفت: جدی... امشب چه خبره مکه؟
رهام ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
_داداش نگار میاد خونمون منم گفتم شما هم بیاید.
رهام : یاسی ... میدونستم بزغاله دوست داری زود تر برات میگرفتم.
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.
نگار با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: دلی عزیزم.. به خودت بیا.
رو به رهام گفت : تیک دیگه.. دست خود آدم نیست..

رمان روز سرد | مرجان جانی

اروم کنار گوشش گفتم: غلط کردی... این تیک؟

خندید و گفت: اره دیگه..

یاسمین برگشت سمتون گفت: ببینم.. شما مگه بزغاله دارید؟؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: نمیدونم... منم ندیدمش.

نگار بهتر میدونه.

نگار: یاسی جون.. الزایمر گرفتی قشنگم.

خودت هر روز هر روز بهش سر میزنی.

یاسمین با چشمای از حدقه در اومده اول به نگار و بعد به من نگاه کرد.

واقعا کپ کرده بود.

انگار به خودش شک کرده بود که نکنه واقعا الزایمر گرفته.

دلم سوخت و با نگاهم به رهام اشاره کردم.

دوبار پشت هم پلک زد و برگشت سمت رهام.

با لبهایی که هر لحظه به گوشش نزدیکتر میشد برگشت سمتم.

انگار فهمید قضیه چیه چشمکی زد و گفت: اهان.. اره اخی...

نگار: افرین... یادت اومد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

من موندم تو که انقدر دوشش داری چطور یادت میره وجودشو.
یاسمین بدتر از نگار تو نقش بازی کردن استادی بود برای خودش.
با قیافه در هم و ناراحت گفت: اخی بچم.. اخه دو روزی هست درست
و حسابی بهش سر نزدم.

نگار: اره بیچاره.. الان دق کرده از دوریت.

یاسمین: کاش براش یه اسم بزاریم.

نگار: داره دیگه... هر بار بهش میگی عشقم.

همون عشقم قشنگه.

این مکالمه رو خیلی جدی ادامه میدادن و من مونده بودم بخندم یا
تعجب کنم از این همه استعداد تو بازیگری.

خودمم دیگه داشت باورم میشد که یه بزغاله تو خونه داریم.

رهام از من بدتر هر لحظه چشماش درشت و درشت تر میشد.

بالاخره پرید وسط مکالمه این دو عجوبه و گفت: خوبه والا... به اونم
میگی عشقم.

یاسمین لبش رو تو دهش جمع کرد و جلو خندش رو گرفت و رو به
رهام گفت: وا عزیزم... به تو هم میگم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار ادای استفراغ در آورد و اروم گفت: چقدر اینا چندشن.

رهام: همون دیگه... منو با یه بزغاله یکی میکنی؟؟

یاسمین: ای بابا بیخیال یه بزغاله اس دیگه.

رهام نگاه عمیقی به یاسمین انداخت و دوباره به رو به روش چشم دوخت.

سرش رو تاسف بار تکون داد و گفت: امشب اون بزغالتون رو میخوام ببینم.

نگار: حتما... چرا که نه.

ماشین جلو خونه توقف کرد و رهام گفت: باشه... پس شب میبینمتون.

نگار: عه چرا اومدیم خونه؟؟

قرار بود ببریدمون بازار.

رهام: اخ.. ببخشید حواسم پرت شد.

انقدر که حررف میزنید.

درو باز کردم و گفتم: اشکال نداره.. برای امشب غذا داره.

فردا براش خرید میکنیم.

از رهام خداحافظی کردیم و سه تایی از ماشین پیاده شدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تا لحظه آخر که وارد ساختمون شیم جلو در وایساد.
یاسمین برای بار هزارم براش دست تکون داد و بالاخره راضی شد درو
ببنده.

با صدای رفتن ماشین ... هر سه به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.
یاسمین درحالی که اشکش رو پاک میکرد گفت: وای جدی باور کرده
بود.

نگار دکمه اسانسور رو فشرد و گفت: حالا امشب بزغاله از کجا بیاریم.
یاسمین: بیخیال بابا امشب بهش میگم منظورمون خودش بود.
در اسانسور رو باز کردم: نه.. زشته بابا میخوای به طرف بگی ما به تو
میگیم بزغاله؟؟

یاسمین: خب اینجوری دلخور شد ازم.

نگار با قیافه جمع شده گفت: رابطه ای که سر یه بز گوگولی مگولی
بخواد دلخوری پیش بیاد رو باید ۹ شب بزاری سر کوچه.

با لبخند گفتم: این بز گوگولی مگولمون همون رهامه ها..

انگار خودشم جدی جدی باورش شده بود یه بزغاله تو خونه داریم.

نگار: اه اره... نه نزار سر کوچه پس.

رمان روز سرد | مرجان جانی

این بزغاله هرچی هست بجز گوگولی مگولی.
یاسمین: اخ ببینم روزی رو که عاشق شدی.
به خدا که از ما هم چندش تر میشی...
از اسانسور پیاده شدیم.
نگار: عمرا... اگه قراره اینجوری حال بهم زن باشم .. ایشالا خدا قسمتم
نکنه.
یاسمین: میبینیم..
تو راهرو از هم خدافطی کردیم و قرار شد بعد از عوض کردن لباسش
بیاد کمک کنه که غذا بزاریم.
درو بستم و پشت سر نگار وارد پذیرایی شدم.
کیفش رو انداخت رو مبل و گفت: کار امروزت رو جبران میکنم.
با لبخند گفتم: میدونم..
پشت چشمی نازک کرد و وارد اتاق شد.
رفتم سمت مبل، کیفش رو برداشتم و وارد اتاق شدم..
رو زمین نشسته بود و درحال نگاه کردن به لباس های داخل کشو بود.
کیفو انداختم رو مبل و گفتم: برای منم یکی پیدا کن..

رمان روز سرد | مرجان جانی

یه شومیز سرمه ای بیرون کشید و با چشمای ریز شده نگاش کرد و گفت: باشه..

مانتوم رو در اوردم و گذاشتم کنار کیف نگار.

از اتاق بیرون رفتم و وارد اشپزخونه شدم... در یخچال رو باز کردم و به محتویاتش نگاهی انداختم.

نگار از اتاق داد زد: رنگش مهمه؟؟

کاهو رو بیرون اوردم و گفتم: نه، فرقی نداره... فقط یه چیز پوشیده باشه.

انداختمش داخل سینک ظرفشویی و بعد از تعویض لباسامون باهم سالاد درست کردیم...

نگار قابلمه هارو در آورد .. رو بهش گفتم: چی قراره درست کنیم؟

نگار: نمیدونم... قرمه خوبه؟

_الان دیر نیست؟؟

به نظرت میپزه؟

پوست لبش رو به دندان گرفت: نمیدوم که... اه این یاسی کجا موند.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_بیا ما برنج و چیزای دیگه رو آماده کنیم... یاسی اومد یه خورشتی کنارش درست میکنه.

نگار: باش.. پس تو پاک کن.

منم ظرفارو آماده میکنم..

انگارا

بالاخره یاسمین اومد و کمک کرد بقیه چیزارو آماده کنیم.

رفتم تو اتاق و شروع به بافتن موهام کردم..

یه شومیز سرمه ای با شوار لی آبی پوشیده بودم.

دلی هم یه شلوار مشکی با یه بلیز استین بلند مشکی تنش کرده بود.

با شنیدن زنگ در... کشمو از رو میز برداشتم و به موهام بستم.

از اتاق خارج شدم و با دیدن عمر لبخند زدم و رفتم سمتش.

بغلش کردم و بهش خوش آمد گفتم.

یاسمین و دلارا هم از داخل اشپز خونه بهش سلام کردن.

رفتیم سمت مبل و نشستیم.

عمر نگاهی به دلارا انداخت و گفت: مشکلی نداشت با اومدن من؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

_اووف.. چرا بابا.

تلافی‌شم سر من در آورد...

به جلو خم شد و کت تنش رو در آورد.

نگاهش فقط به دلارا بود...

مگه اینکه دلی برگرده سمتش و اون الکی حواسش رو به من پرت کنه.

با صدای درزش جدا شدم و زیر لب گفتم: بزغالمونم رسید.

دستمو گذاشتم رو دستگیره و بعد کمی مکث فشردمش.

با یه لبخند محو بهم خیره شده بود...

هرچند نگاه منم دست کمی از خیرگی نداشت..

نگاهم سر خورد سمت کفشاش و اروم اروم به سمت بالا اومد.

یه شلوار کرم رنگ... و کت مشکی کتان که رو دستش انداخته بود و یه

پیرهن که دوتا دکمه بالاش رو باز گذاشته بود تا گردنبندش رو به

نمایش بزاره.

چقدر این بشرر دختره...

انقدری که این به خودش گردنبند و دستبند اویزون کرده من نداختم.

رهام: قرار نیست دعوت‌م کنی تو؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم: خوش اومدی.
وارد خونه شد و رفت تو پذیرایی.
درو بستم و پشت سرش راه افتادم...
بی توجه به احوال پرسى بچه ها رفتم تو اشپز خونه.
در قابلمه رو برداشتم و به محتوای داخلش نگاه کردم...
دلارا: میبینم که پنجر شدی.
در قابلمه رو گذاشتم و برگشتم سمتش.
_نه کی گفته... داداشم اومده پیشم.. کسی نمیتونه این خوشحالیمو
خراب کنه.
با تموم شدن حرفم بهش چشمک زدم و ادامه دادم: ولی تو.. تو
پوست خودت نمیکنجی.
لبات میخنده.
دلارا: معلومه که میخنده... دوستان کنارمن.
سرمو تگون دادم و گفتم: اره اره..
چپ چپ نگام کرد و گفت: اذیت نکن نگار... اصلا این دشمنی چیه
داره بینمون شکل میگیره...

رمان روز سرد | مرجان جانی

اومد سمتم بغلم کرد و گفت: بیا دوست باشیم...
خندیدم و بغلش کردم: اخ گفتی... خیلی حس بدیه اینجوری هر لحظه
بخوام تلافی کنم.
ازم جدا شد و گفت: خب حالا بگو چته!
لبمچ به دندون گرفتم و سرم رو به بیرون خم کردم...
رهام و عمر کنار هم نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن.
یاسمین هم کنار رهام بود و به حرفاشون گوش میکرد.
برگشتم به حالت عادی و گفتم: این بزغاله اومده... گفت میخوام بزتونو
ببینم الان چجوری بهش بگم بزغاله خودتی..
دلارا: اروم باش... خب یه چی سر هم کن بگو.
تو که تو چرت و پرت گفتن مهارت داری.
_الان این تعریف بود؟؟
خندید و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.
با لبخند گفتم: اشغال...
به کابینت تکیه دادم: من مشکلی ندارم... میتونم یه دروغ بگم و
جمعش کنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی یاسی گفت که بهش میگه.

دست به سینه به یخچال تکیه کرد: خب یه کاری کن یادش بره... مثلاً
هی بحث بنداز... یه چیزی بگو که فکرشون درگیر شه.

_اره .. فکر خوبیه.

پس من برم تو کارش...

دلارا: خدقوت..

از کنارش رد شدم و رفتم تو پذیرایی..

کنار داداشم نشستم و گفتم: خب بگید ببینم این بحث جذابتون چیه؟

عمر: بحثی نیست که بچه ها توش شرکت کنن..

یاسمین خندید .. نگاهمو از دندونای ردیفش گرفتم و رو به عمر گفتم:
که اینطور.

عمر لبخند زد و دستش رو انداخت دورگردنم و گفت: قهر نکن کوچولو.

_قهر نکردم.. بچم مگه.

عمر: نیستی؟

با حرص داد زدم: عمرررر...

خندید و گفت: باشه داد نزن مامان بزرگ.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با اینکه حرصم رو در میاورد ولی حس خوبی داشتم.
دلم برای اذیت کردنش تنگ شده بود.
خوشحالم که دوباره برگشت و الان اینجا کنارمه...
دستم رو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونش.
صدای ارومش رو شنیدم: چیشدا!
مهربون شدی... توقع داشتم جیغ جیغ کنی.. جیرجیرک.
ازش جدا شدم و گفتم: لیاقت نداری...
یاسمین با خنده گفت: بالاخره یکی هم رو تو اسم گذاشت.
جیرجیرک...
براش پشت چشمی نازک کردم و درحالی که میزدم تو سر عمر گفتم:
فقط این گاو میتونه بهم بگه جیرجیرک..
رهام لبش رو تر کرد و گفت: راستی... اون ب..
حدس زدم میخواد راجب چی حرف بزنه... پریدم وسط حرفش و رو به
دلی که تو اشپز خونه بود داد زدم: دلی جوون... شام آماده نشد؟
خیلی گششمنه...

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین که فهمیده بود دارم میپیچونم دستش رو گذاشت جلو دهنش و تو مبل فرو رفت.

دلارا اومد سمتمون و گفت: چرا یکم دیگه آماده میشه..

به عمر نگاه گذری انداخت و روبه روش نشست.

عمر هم نگاهش مدام به دلی بود... این داداش ما هم دیگه داره شورشو در میاره.

نمیگه اینجا یه ادم سینگل هست شاید دلش بخواد.

بلند شدم و رفتم سمت دلی و کنارش نشستم و اروم گفتم: یکی هم نداریم اینجوری نگاهمون کنه.

سرش رو چرخوند سمتم و کم کم لبش کج شد و گفت: اتفاقا داری...

با ذوق تکیم رو از مبل گرفتم و گفتم: کی..!!

کو کجا؟

خندید و گفت: بزی جونت..

عین یه بادکنکی که بهش سوزن زده باشن بادم خالی شد و جمع شدم

و رفتم تو مبل و گفتم: خیلی مسخره ای...

احساسات یه جوون رو به بازی میگیری!.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اصلا کار خوبی نیست.

دلارا: جدی گفتم دیوونه... خیلی بد نگاهت میکنه.

_غلط میکنه..

همزمان با حرفم برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

دست یاسی رو گرفته بود و مشغول حرف زدن باهاش بگو.

سریع برگشتم سمت و دلی و با چشمای ریز شده نگاهش کردم..

درحالی که میخندید گفت: اخه چی باخودت فکر کردی... چرا باید بهت نگاه کنه؟؟

و دوباره زد زیر خنده.

اروم از لایی دندونام گفتم: بخند بخند... دارم برات.

یاسمین: دخترا بیاید بریم سفره رو باز کنیم.

سه تایی وارد اشپز خونه شدیم و بحث اصلی شروع شد.

دلارا: من غذا هارو میکشم... شما سفره رو باز کنید

یاسمین با دستگیره قابلمه رو برداشت و گفت: منم کمکت میکنم...

نگار بدو دختر زیر سفره رو اول باز کن.

با چشمای گرد شده به حرکاتشون نگاه میکردم... عجب ادمایی بودن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

جدی جدی نشستن سر کشیدن غذا و سخت ترین مرحلش رو دادن به من.

اروم رفتم سمت میوه هایی که دلی با کلی وسواس چیده بود.
یه نارنگی برداشتم و به اطراف نگاه کردم.. دلی و یاسی درحال بحث کردن سر تزیین برنج بودن.

نارنگی رو انداختم زمین... درست افتاد کنار پام..

حالا وقتای دیگه قل میخوره میره یه جایی که عقل جن هم بهش نمیرسه...

اروم با پام هولش دادم سمت کابینت...

چند سانت جلو رفت و وایساد...

زیر لب فحشی نثارش کردم و لبم رو به دندون گرفتم و اماده دومین ضربه شدم.

یاسمین: نگار چرا عین فلجا وایسادی اونجا برو دیگه..

سریع پام رو انداختم و برگشتم سمتش و گفتم: چرا چرا.. دارم میرم بزار زیر سفره رو پیدا کنم.

سرش رو برگردوند به نارنگی فلک زده ضربه ای زدم و شوتش کردم زیر کابینت و گفتم: اه... این میوه ها هم که تو دست پاست همش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا : چیشد؟

با کلی غر زدن رو زمین نشستم و گفتم : نمیدونم کدوم یکی از میوه ها افتاد رفت این زیر میرا...

صدای خنده پسرا از تو پذیرایی بلند شد.

شرط میبندم تمام حرکاتم رو دیدن...

چشمام رو باز کردم و به نارنگی زیر کابینت نگاهی انداختم.

جوونم ضربه... ببین چه کردم.. تا صبحم تلاش کنم دستم بهش نمیرسه.

یاسمین خم شد و با دست درحالی که سعی میکرد نارنگی رو در بیاره گفت: برو بچه ما خودمون ذغال فروشیم.

نارنگی رو داد دستم و گفت: بدو... سفره رو باز کن زشته.

بهش دهن کجی کردم و گفتم: باشه بابا... ایش

برگشتم و نارنگی بی خاصیت رو انداختم رو میوه ها و با دیدن سبزی که برای بزغاله جوونم خریده بودم چشمم برق زد.

از داخل کابینت سبدهای گوگولی صورتی رنگ سبزی رو بیرون اوردم.

دلارا: باز چی تو سرته...

رمان روز سرد | مرجان جانی

با قیافه مظلوم نگاهش کردم و گفتم: واقعا که... میخواستم سبزی بزارم...
چشماش گرد شد و گفت: اوهو.. مگه از این کارا هم بلدی؟
_یه سبزیه دیگه... اینم بلد نباشم که هیچی دیگه.
یاسمین : بله بله... بفرمایید.

با کلی ادا رفتم سمت سبزی ها و با لبخند شیطانی بهشون نگاه کردم و
اروم اروم سبدهای صورتیو رو اپن چیدم و شروع کردم به دونه دونه
گذاشتن سبزی داخلش... يدونه ريحون براي هر کدوم... حالا تره.
عمر : کمک لازم ندارید؟؟

با صدای عمر برگشتم سمتش و با چشمایی که میخندید ولی لب هایی
که عادی جلوه میداد گفتم: زحمتت میشه.

خندید و به سبدهای اشاره کرد و گفت: فعلا که تو تو زحمتی...
یاسمین و دلارا با حرف عمر چرخیدن سمت سبدها و با دیدن محتوای
داخلش زدن زیر خنده...

دلارا: خسته نشی یه وقت؟؟

خودمم از کارم خندم گرفته بود..

_اخ گفتمی... خیلی خسته کننده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: بیا بریم باهم باز کنیم.
براش بوس فرستادم گفتم: داداشی خودمی...
از داخل کتو زیر سفره رو پرت کردم بغلش و گفتم: بزن بریم.
بعد از باز کردن سفره و چیدن وسایلا همگی نشستیم و مشغول خوردن شدیم.
حسابی کارایی که برای باز نکردن سفره انجام دادم رو به مسخره گرفتن و بهم خندیدن.
البته خودم بد تر از اونا از خنده پخش شده بودم.
چشمم خورد به سبد سبزی که جلو رهام بود.
خالی بود... با چشمای گرد شده نگاهی بهش انداختم.
نکنه جدی جدی بز ما خبر نداریم.
سبزی که جلو خود بود رو گذاشتم جلوش.
دلارا با دیدن حرکت من متوجه منظورم شد و زد زیر خنده.
از اونجایی که داشت غذا میخورد پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.
یاسمین یه لیوان اب داد دستش و شروع کرد اروم اروم زدن پشتش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستم رو مشت کردم و گفتم: این چه وضعشه... چرا نازش میکنی.

با مشت محکم دو بار زدم پشتش و گفتم: باید اینجوزی بزنی.

دلارا نفس گرفت و گفت: نگار خدا خفتت کنه... اخخ پشتم...

بعد از تمون شدن شام و جمع کردن سفره.. قرار بر این شد که دلی ظرفارو بشوره و ماهم دور هم یه بازی ترتیب بدیم.

یاسمین رفت اتاق تا گوشیش رو بیاره یه سرچ بزنیم ببینیم چه بازیایی میشه تو اینجور دور همیا انجام داد.

عمر هم از خداا خواسته رفت پیش دلارا تا تو شستن ظرف کمکش کنه.

اخی داداشم چه کاری شده.

رهام: بزغالت رو نشونم ندادی.

با صدای رهام درست کنار گوشم.. اب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمتش.

یا خود خدا... این کی اومد کنارم نشست.

چند بار پشت هم پلک زدم و گفتم: اممم... چیزه...

رهام: چیزه!!

رمان روز سرد | مرجان جانی

بشکن زدم و گفتم: خونه همسایس...اره اونجاس.

ابروهاش بالا پرید و گفت: مطمئنی؟

_اره.. خودم بردمش.

گفتم اینجا مهمون هستت... اذیت میشین.

لبش کج شد: پس اذیت هم میکنه!

_اووف چه جوورم... گاهی وقتا دوس دارم تا میخوره بزمنش.

ولی حیف دیگه حیف.

لبخندش عمیق تر شد: ادم مگه بزغاله رو میزنه

_نه خب.. میگم که نمیشه.

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: اخ اگه میشد.

رهام: اگه میشد میزدی؟

سرمو بلند کردم و به چشمای قهوه ایش زل زدم و گفتم: اره.. لهش

میکردم.

بد تر از من به چشمام خیره شده بود.

حرفی نمیزد فقط بهم خیره شده بود و هر لحظه لبش کج تر میشد.

انگار منم داشتم عین خودش کم کم لبخند میزدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرمو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم... با دیدن یاسمین کنار در اتاق
اب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم.

یا خدا این چرا همچین نگاه میکنه...

اخمش هر لحظه غلیظ تر میشد.

اوه اوه فکر کنم رگ غیرتش باد کرده... بهتر در برم تا نترکیده.

بلند شدم و با لبخند ضایع و مصنوعی رو به رهام گفتم: خب ... من ..
برم.. چیز کنم.

برگشتم سمت یاسی: نه یعنی یه چی بیارم.. اووف

ازشون دور شدم و رفتم سمت اتاق..

اخ نگارر اخ... امیدوارم یاسی فکر بد نکرده باشه.

[دلارا]

نگار خدا بگم چیکارت نکنه.. ببین تو چه وضعیتی منو گذاشتی دختر.

بشقاب اغشته به کف رو از عمر گرفتم مشغول آب کشی شدم.

عمر: یادته.. اون شبی که فیلم ترسناک دیده بودیم.

خنده ای کرد و ادامه داد: برای اینکه حواست پرت شه و ترس فیلم از
ذهنت بره

رمان روز سرد | مرجان جانی

داشتیم ظرفای تمیز رو میشستیم..
با یادآوری اون شب لبخندی زدم.
مدام بهم میگفت ترسو و از لج اون داشتم خودمو سرگرم میکردم تا به
اون دختره روانی تو فیلم فکر نکنم.
کار ضایع و مسخره ای بود ولی تاثیر داشت.
هدف شستن ظرفا بود ولی انقدر مسخره بازی در آورد و اب پاشید روم
که به کل داستان فیلم یادم رفت.
ضربه ای به گونم وارد شد و منو از خاطرات شیرین و همچنان تلخ
گذشته بیرون کشید.
بهش خیره شدم.
با خنده به گونم اشاره کرد و گفت: یادت اومد..
سریع نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی که سرم رو کج کرده بودم و با
شونم گونم رو تمیز میکردم گفتم: نه...
با خیس شدن صورتم لیوان تو دستم رو ول کردم.. نشکست ولی
صدای بدی ایجاد کرد.
دستام رو هوا مونده بود و با دهن باز که اب از سر و صورتم میچکید به
عمر نگاهی کردم و گفتم: مریض..

رمان روز سرد | مرجان جانی

قهقهه زد و گفت : اصلا عوض نشدی... اون شبم وقتی این کارو کردم اولین حرفی که زدی همین بود.

تمام حرکات و حرفای اون شبمون عین فیلم از جلوز چشمم رد شد. چه روزای خوبی بود... همیشه با خودم میگفتم با یادآوری خاطراتمون لبخند میزنم.

اره دارم میزنم... یه لبخند تلخ.

چشمم پر شد .. ترسی از فرود اومدن اشکام نداشتم.

تو ابی که از صورتم میچکید گم میشد.

نگاش کردم؛ فکر کرده با اینکارش میتونه چیزیه عوض کنه.

جلو رفتم دستم رو گرفتم زیر اب و گفتم: اصلا خنده دار نبود.

بقیش هم خودت بشور.

چشم از قیافه جدی و متعجبش گرفتم و وارد پذیرایی شدم.

یاسمین کنار رهام نشسته بود و باهم حرف میزدن... در اصل بیشتر شبیه بحث کردن بود تا حرف زدن.

چشم چرخوندم ولی خبری از نگار نبود.

نگار : پیس پیس... هی الاغ

رمان روز سرد | مرجان جانی

با صدای از ته چاه در اوامده نگار برگشتم سمتش.
گوشه درو باز کرده بود و صدام میکرد.
دستش رو بالا برد و اشاره کرد که برم سمتش... از حرکاتش خندم گرفت.
اروم رفتم سمتش و به در رسیدم گفتم: چیشده...
دستمو گرفت و کشوند داخل اتاق و نداشت سوالم رو کامل بپرسم.
جدی جدی داشتم نگران میشدم.
قبل از اینکه دوباره سوال کنم گفتم: وایی... یاسمین منو رهام رو باهم دید.
با چشمای گرد شده داد زدم: چیی؟؟!
دستش رو گذاشت جلو دهنم و گفت: زهرر مار چرا داد میزنی..
سرمو عقب کشیدم گفتم: یعنی چی دید؟؟ چیکار میکردید مگه؟
قیافش جمع شد و حالت گریه به خودش گرفت و تو همون حال و با صدای بغض دارش گفتم: ای.. دلیی خیلی بد شد یه ساعته دارن بحث میکنن..
به خدا کاری نکردیم که فقط یه نگاه بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

انقدر تند تند و با ادای گریه حرفاش رو زد که به زور تونستم بفهمم چی میگه.

_دختر اروم بگیر ببینم چه غلطی کردی.

جدی شد و برگشت به حالت اصلی و گفت: بابا چه غلطی چیه.. میگم فقط نگاه بود.

ولی اون فکر بد کرد.

_خب چرا نگاهش میکردی..

نگار: خب داشتیم حرف میزدیم... طبیعیه با یکی حرف بزنی چشم تو چشم بشی باهاش.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم: نگار مسخره کردی منو... فکر کردم قایمکی نگاهش میکردی اون مچت رو گرفته.

قیافشو جمع کرد و گفت: گمشوو بابا... اره هیچکسی هم نه اون بزغاله رو نگاه کنم.

_خب دیگه پس مشکلی نیست بیا بریم..

دستمو گرفت و گفت: نهه... مگه ندیدی یاسمین آتیشی بود.

دستم رو از رو دستگیره برداشتم و گفتم: خب شاید مشکل چیز دیگه ایه..

رمان روز سرد | مرجان جانی

خیالش راحت شد و گفت: جدی میگی!.. یعنی سر چیز دیگه ای بحث میکنن.

_اره بابا.. اخه چرا باید سر یه نگاه همو ناراحت کنن.

اونم غریبه نه تو که خودی.

یاسی میدونه هیچوقت به چشم بد به رهام نگاه نمیکنی...

چشام رو ریز کردم: میکنی؟

نگار: دلی جواری میزنمت نفهمی از کجا خوردیا...

خندیدم و گفتم: باشه باشه.. شوخی کردم بریم دیگه.

دوباره دستمو گرفت و با چشمای ریز شده و لبخندی که ازش شرارت

میبارید گفت: با عمر چیکار میکردید... جنگ بود؟؟

هرچی ظرف بود رو فکر کنم شکوندید.

_اره تو سرش شکوندم.

اخم کرد: غلط کردی...

عقب رفت و با دیدن قیافم گفت: ولی شواهد و مدارک چیز دیگه ای

میگه ها...

_چی میگه اونوقت؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

شونم رو گفت و برگردوند سمت آینه و گفت: می‌گه که اون رو سر تو شکونده.

با دیدن یقه خیس لباسم و ریملم که رو گونم ریخته بود.

زیر لب فحشی نثار عمر کردم و رفتم سمت آینه.

_اون داداش گاو اب پاشید رو صورتم.

خندید و گفت: الحق که داداش خودمه.. دمش گرم.

از داخل آینه چپ چپ نگاهش کردم که گفت: اصلا اونجوری نگاهم نکن....

هر اتفاقی امشب بیفته تقصیر خودته.

برگشتم سمتش و گفتم: تقصیر من!!؟؟

نگار: پ ن پ تقصیر من... تو بودی که یاسی و بزشو دعوت کردی شام.

_الان این چه ربطی به من و عمر داره؟؟

یکم فکر کرد و گفت: مهم نیته.

خندیدم و برگشتم سمت آینه.

درو باز کرد و از لای در بیرون رو نگاه کرد و گفت: پس من میرم

بیرون..تو هم ریختت رو درست کن بیا.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_باشه .. گمشو

به خودش تو آینه نگاهی انداخت و رفت بیرون.

با خنده سری از رو تاسف تکون دادم.

آرایشم و تمدید کردم و رفتم پیش بچه ها.

نگار کنار یاسی نشسته بود و حرف میزدن.... طرف دیگه یاسی نشستم و گفتم: غیبت نکنید...

نگار سرش رو آورد جلو و گفت: تو خفه... ببین با داداش دست گلم چیکار کردی.

به عمر که کنار رهام نشسته بود و تو فکر بود خیره شدم و گفتم: چشمه مگه...

نگار: چشم نیس گوشه.....

سرش رو برد عقب و با صدایی که سعی داشت شبیه به گریه باشه گفت: الهی بمیرم خدا میدونه الان تو کدوم خیالی داره پرسه میزنه...

دستم و گذاشتم رو پیشونیم و اروم سرم رو تکون دادم.

یاسمین خندش رو خورد و گفت: ولی جدی از وقتی از اشپز خونه اومده بیرون تو خودشه..

رمان روز سرد | مرجان جانی

شونه بالا انداختم و گفتم: اونجوری نگام نکنید من کاری نکردم...

نگار: ارهه الکی رفته تو خودش...

دوباره رو به عمر کرد و یا همون لحن گریه دارش گفت: اللهی بمیرم....

یاسمین پرید وسط حرفش و گفت: حالا دو دقیقه نمیر ببینیم چشه.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به عمر خیره شدم.

موهای خرماایش رو پیشونیش ریخته بود و نگاهش به عسلی رو به روش بود.

انقدر عمیق تو فکر فرو رفته بود که حتی پلک هم نمیزد.

سرش رو بلند کرد و با تپله هایی آرایش نگاهم رو شکار کرد.

انقدر غیر منتظره بود که نتونستم مسیر نگاهم رو تغییر بدم و مجبور شدم عین خودش بهش زل بزنم.

فکر میکردم دیگه هیچوقت این چشمارو نمیبینم.

کاش هیچوقت نمیرفت...

اگه اون شب تو اون روز سرد منو با اون همه خاطره تنها نمیزاشت.

شاید الان همه چیز فرق میکرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

مشتی رو بازوم فرود اومد و منو از غرق شدن تو دریای چشماش نجات داد.

به سمت نگار برگشتم و گفتم: چته وحشی!.

نگار: از الان بگما... من رو داداشم غیررت دارمم.

جلو من لاو ماو نترکونید.

-چرا چرت و پرت میگی.. کدوم لاو..

نگار: اره من بودم چند دقیقه پیش داشتم با نگاهم میخوردمش.

نمیزدمت تمومش میکردی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: باشه بابا... همچین تحفه ای هم

نیست..

نگار: برای همین تحفه دو سال عمر میزدی.

-نه ... من برای عمر خودم گریه میکردم... اینی که روبه روم نشسته رو

نمیشناسم.

انگار فهمید ناراحتم و حوصله مسخره بازیاش رو ندارم.

به مبل تکیه داد و دیگه حرفی نزد.

یاسمین نگاهی به جفتمون انداخت و گفت: بیاید بریم میوه بیاریم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: میوه چی هنوز شام هضم نشده..
دست نگار رو گرفت و گفت: معدت مشکل داره عزیزم پاشو..
با بدبختی بلندش کرد و رفتن تو اشپز خونه.
با حضور شخصی کنارم سرم رو بلند کردم...
چشمای آبییش از همیشه معصوم تر شده بودن... شایدم من اینطور
حس میکردم.
دستم رو به مبل تکیه دادم و خواستم بلند شم که نگار داد زد: دلیی،
گمش...
با دیدن عمر کنارم نگاهش بینمون چرخید و کم کم نیشش باز شد و
گفت: گمشو بشین عزیزم...
چه نیازی بیای کمک... تو استراحت کن ظرف شستی خسته ای..
با لبخند یه بوس هم برام فرستاد و رفت سمت یاسی
اووف نگار... همش منو تو شرایط های سخت قرار میده.
برگشتم سر جام و لبم رو تر کردم.
صدای اروم عمر رو کنار گوشم شنیدم: تا وقتی خواهرم هست نمیتونی
فرار کنی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نمیخواستم فرار کنم... کمک لازم داشت
..9

نذاشت حرفم رو کامل کنم و گفت: درسته درسته.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: معلومه که درسته.

لبه‌اش نه ولی چشم‌اش می‌خندید.

همونطور که به چشم‌اش خیره بودم اسمم رو صدا زد: دلارا..

ته دلم خالی شد...

حسی شبیه به سردی دستت وقتی تو گرمای جیب کتت فرو میبری رو
داشتم.

همونقدر لذت بخش... ولی مثل اون، این گرما موندگار نبود.

و قرار بود سردی وجود من از بین ببردش.

آب دهنمو قورت دادم تا بلکه بغضی که داشت خفم میکرد رو با
خودش پایین بیره.

اروم گفتم: بله؟

حالا اون بود که انگار که دلش خالی شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی نه از خوشحالی... از ناراحتی و جوابی که انتظار داشت بشنوه ولی نشنید.

چشماش رو بست و دوباره باز کرد.

لبش رو تر کرد و گفت: چرا تمومش نمیکنی؟

ابروهام بالا پرید: چیو؟

عمر: این جدایی... فکر کن همش یه کابوس وحشتناک بوده.

ولی تموم شده و من الان اینجام، کنارت.

دستای گرمشو روی دستام گذاشت و گفت: تو دیگه خواب نیستی..

دلم میخواست گریه کنم.. ولی هر طور بود خودم رو کنترل کردم.

تو دلم بهش خندیدم... خواب!

بچه گول میزنه؟

فکرم رو به زبون آوردم: فکر کردی اینجوری همه چی عین روز اولش

میشه؟

عمر: درسته... هیچی مثل قبل نمیشه.

ولی میتونه بهتر بشه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستم رو از داخل دستش بیرون کشیدم: با دردی که من تو نبودت
کشیدم.. مطمئن باش.. بد تر هم میشه.
لبخند مهربونی زد و گفت: هر وقت اون درد اومد سراغت بغلت میکنم.
دستش رو بالا آورد و نوک موهام رو تو دستش گرفت و ادامه داد:
دستم رو میبرم لای موهات و به خودم فشارت میدم... انقدر که معلوم
نباشه کدومون کدومیم و کدوم درد مال کدومه..
هجوم اشک رو تو چشمام حس کردم.
کاش میتونست همین قدر راحت باشه...
ولی تنها بغل باعث نمیشه من شبایی که تو تنهائیم از نبودش گریه
کردم رو فراموش کنم.
باعث نمیشه یادم بره چجوری با دوتا بادکنک قرمز و چشمای اشکی
مسخره مردم شده بودم.
سریع نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: باید به دخترا کمک کنم.
بلند شدم و رفتم سمت اشپز خونه..
نگار که از دور تماشامون میکرد.
اومد سمتم ... میدونست هر آن قراره منفجر شم... دستم رو گرفت و
برد سمت اتاق.

رمان روز سرد | مرجان جانی

همزمان با بسته شدن در اتاق برگشتم سمتش و خودم رو تو بغلش
پنهون کردم..

دستاش رو اروم روی موهام حرکت داد و گفت: معذرت میخوام...
تقصیر منه.

بی توجه به حرفش، فقط گریه میکردم.

کمی عقب رفت و صورتم رو تو دستش گرفت و با لبخند مهربونش
گفت: همینجا بمون..

به تخت نگاهی انداختم و گفتم: میخوام بخوابم.

نگار: اره..

رو تختی رو کنار زد: بیا... تو بخواب.

منم زود برمیگردم.

همزمان با نشستنم روی تخت.

از اتاق بیرون رفت...

پتو رو تا رو گردنم کشیدم و دست دیگم رو زیر بالش گذاشتم.

تو تاریکی اتاق به نقطه ای خیره شده بودم و به گذشته فکر میکردم.

با قطره اشکی که سر خورد و روی بالش فرود اومد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشمام رو بستم و پتو رو کشیدم رو سرم.

باید بخوابم... نمیخوام به اون و خاطراتش فکر کنم.

چشمام رو یه بار باز و بسته کردم و تمام فکرای گذشته رو از خودم دور کردم.

با یه حس بی تفاوتی و خنثی به روبه روم که چیزی جز تاریکی نبود خیره شده بودم.

خسته شدم از گریه کردن...

از ضعیف بودن... از اینکه کل عمرم رو دارم به خاطر رفتن ادمای زندگیم غصه میخورم..

اول پدرم که ترکمون کرد... بعد مادرم که دق کرد و مرد... حالا هم عمر. دیگه نمیزارم این چشما به خاطرت گریه کنن..

با برگشتن و عذر خواهی، شاید کمی دلت بلرزه و خوشحال شی،

ولی وقتی شب بشه و تنها بمونی... تنها فکری که میزنه به سرت... اون دردی که کشیدی.

بغض خفت میکنه ولی نه میتونی گریه کنی... نه میتونی قورتش بدی.

اونجاست که وارد مرحله اول افسردگی میشی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با پیچیدن دستی دور کمرم.. و انتقال سردی دستاش به گرمای بدنم
لرزی به بدنم داد.

برگشتم و با دیدن نگار.. لبخندی زدم و سرمو گذاشتم رو شونش و
چشمام رو بستم.

نگار: ای بابا... تازه میخواستم بزغالمونو به بزغاله نشون بدم.

با حرفش لبخندی زدم و گفتم: فردا دعوت میکنم جبران کنی.

با صدایی که رگ هایی از خنده داشت گفت: گمشوو..

خندیدم و گفتم: منم گمشم.. اون بیخیال همیشه بالاخره باید نشونش
بدی.

کمی ازم فاصله گرفت و به صورتم نگاه کرد: اخخ گفتمی... عجب ادم کنه
ای..

الان رفتنی هم میگفت که..

گلوش رو صاف کرد و با صدایی که سعی داشت شبیه صدای رهام باشه
گفت: قسمت نشد بزغالتون رو ببینیم... ایشالا دفعه بعد.

با حرفش و اداش زدم زیر خنده.

خودشم خندش گرفت و گفت: افرین همینطوری بخند...

رمان روز سرد | مرجان جانی

وقتی گریه میکنی.. شبیه درزیلا تو سیندرلا میشی

با خنده گفتم: درزیلا!؟!

نگار: اره دیگه... بابا یه قسمت بود که عاشق نونوا محله شده بود...
هی میرفت لب حوض گریه میکرد.

_منظورت اناستاز یاس؟

نگار: حالا هرچی... جفتشونم ایکبیری بودن.

اسینا|

با صدای گوشیم ... کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

این هفتمین بار بود که زنگ میزد...

خب ابله وقتی جواب نمیدم یعنی کار دارم..

گوشیو برداشتم و انداختم تو کشو و محکم کشو رو به داخل هُل دادم
که به خاطر برخورد محکمش به میز باز شد.

خانم گل وارد اتاق شد و درحالی که سینی تو دستش رو میزاشت رو
میز گفت: خب یه بار جوابش رو بده... تا دیگه زنگ نزنه.

به صندلی تکیه دادم و با چشم به قهوه داخل سینی اشاره کردم و
گفتم: ممنون..

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهم چرخید سمتش و ادامه دادم: یه بار؟
به جز این سه تا تماس اخر همه رو جواب دادم... راجب تولد سیما هی سوال میکنه.

خم شدم و قهوه رو از داخل سینی برداشتم.
خانم گل: تولدِ فردا.. به نظرم خودت یه جشن کوچیک بگیر یه بهتر باشه.

کمی از قهوم رو خوردم و گفتم: اره.. از اولم نباید کارا رو به آتوسا می سپردم.

فنجون تو دستمو گذاشتم رو میز و گفتم: خوابید؟
خانم گل سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت: با کلی دلخوری..
چشمام رو بستم و همزمان با باز کردنش گفتم: امشب نتونستم براش قصه بگم...

خانم گل: من جای تو گفتم... نگران نباش.
لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنونم... چقدر خوبه که هستید.
خم شد فنجون رو گذاشت داخل سینی و گفت: پاشو.. تو هم دیگه باید بخوابی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشم... اول یه سر به سیما میزنم.

شب بخیری زیر لب گفت و از اتاق کار خارج شد.

گوشیم رو از کتو بیرون آوردم و به صفحش نگاه کردم...

۱۵ تا پیام از آتوسا داشتم.

بازشون کردم...

اولی: چرا جوابم رو نمیدی؟؟

دومی: سینا...

سومی: اشکال نداره... میخواستم بگم برای فردا چه نوع غذا هایی

سفارش بدم؟؟

چهارمی: راستی تم صورتی یه لباس صورتی پیدا کن برای خودت...

پنجمی: سینا... جواب بده.

ششمی: میگم من دوستام دعوت کردم... مشکلی که با غریبه نداری؟

ادامه پیام هارو نخوندم و گوشی رو همونجا رو میز گذاشتم و از اتاق

خارج شدم.

خدا فردا رو بخیر بگذرونه...

رفتم سمت پله ها.

رمان روز سرد | مرجان جانی

صورتی؟!؟! چی با خودش فکر کرده که میگه صورتی بیوش...
دستمو گذاشتم رو دستگیره در و به ارومی فشارش دادم.
وارد اتاق شدم و به خواهرم که عین یه فرشته کوچولو خوابیده بود
خیره شدم.
عروسکی که براش از شهربازی خریده بودم هم تو بغلش بود.
خم شدم و بوسه ای به پیشونیش زدم.
اروم زمزمه کردم: نمیزارم تولدت خراب شه..
نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.
وارد اتاق جدیدم شدم...

جدیدا!

بعد از مرگ پدر و مادرم اتاق کنار سیما رو انتخاب کردم تا بهش نزدیک
باشم.
ولی هنوز بهش عادت نکردم.. پس هنوز برام جدیده.
رو تخت تک نفره گوشه اتاق دراز کشیدم.
انقدر خسته بودم که حتی نمیخواستم به چیزی فکر کنم... تنها چیزی
که اون لحظه حالم رو خوب میکرد،

رمان روز سرد | مرجان جانی

بستن چشمام و وارد شدن به یه خواب شیرین بود.
هرچند که به خاطر درگیر بودن فکرم حتی ذهنم خسته میشد و خواب
نمیدیدم..

اگه میدیدم هم به خاطر نمی‌اوردم.
با صدای سیما از خواب بیدار شدم.
سیما: پاشوو.. پاشوو.

با یه چشم نگاش کردم و گفتم: بزار بخوابم...
پرید رو تخت و گفت: عهه داداشی... یعنی میخوای بگی امروزو یادت
نمیادد..

جفت چشمام رو باز کردم و با حالت فکر کردن گفتم: امم... امروز؟
نمیدونم... چه روزیه؟؟

لبخندش از بین رفت و با عروسکش زد تو سرم و گفتت: امروز
توولدمه... چرا یادت نبود.

یعنی کیکی نداریم؟؟

کادو چیی؟؟... من کلی بادکنک میخوام..

دستمو اوردم بالا و گفتم: باشه باشه... تسلیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عروسکش رو عقب برد و دوباره با لبخند بهم خیره شد: یعنی برام کیک میگیری؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

سیما: کادو چیی؟؟

_اره... حالا برو پایین بزارم برم برات بگیرم.

گونم رو بوسید و از رو تخت پایین رفت.

در اتاق باز شد و آتوسا با یا لباس کوتاه صورتی رنگ اومد داخل ... حتی قسمتی از موهاشم صورتی شده بود.

با یادآوری تم تولد چشمامو رو هم گذاشتم و دوباره رو بالش فرود اومدم.

دستم رو از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم.

سیما از بغل آتوسا اومد پایین و دوید بیرون...

بلند شدم و رو تخت نشستم.

آتوسا: کجایی تو... از دیروز هزار بار بهت زنگ زدم..

با خودم گفتم... سرویس کردی..

ولی به زبون آوردم: واقعا؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

ندیدم گوشیم پیشم نبود.

گوشیم رو گفت جلوم و گفت: بله... رو میز کارت بود.

نگاهم اول به گوشی بعد سمت آتوسا چرخید و بعد گوشیمو ازش گرفتم.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

رفت سمت کمد و گفت: زود باش... هنوز نشستی که...

تا به دوش میگیری.. منم لباس صورتی برات پیدا میکنم.

دیگه کفری شدم و به سمتش رفتم.

بازوش رو گرفتم و به سمت در اتاق هدایتش کردم.

از اتاق پرتش کردم بیرون و گفتم: نه... بهتره تا دوش میگیرم بیرون از اتاق باشی.

درو محکم به هم کوبیدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از دوش گرفتن درحالی که حوله رو دور کمرم میپیچوندم بیرون اومدم.

سمت کمد رفتم و به لباسام نگاهی انداختم..

صورتی!

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمرا... یه پیراهن سرمه ای با یه شلوار مشکی بیرون اوردم و انداختم رو تخت...

بعد از خشک کردن موهام لباسام رو پوشیدم و عطر همیشهگیمو رو لباسم خالی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

خانم گل رو تو راهرو دیدم به سمتم اومد و گفت: اخ... پسرم نمیدونی اون بیرون چه خبره..

صدای اهنگ خیلی زیاد بود و نمیتونستم تشخیص بدم سالن شلوغه یا نه..

برای اینکه خانم گل صدام رو واضح بشنوه سرمو بهش نزدیک کردم و کنار گوشش گفتم: چند نفرن؟

نگاهی به چشمام انداخت و گفت: قابل شمردن نیست... باید خودت ببینی.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم تو سالن که صدای سیمارو از پشت سرم شنیدم.

برگشتم سمتش... یه لباس پف و عروسکی صورتی پوشیده بود و یه تاج هم رنگ لباسش هم رو سرش بود.

عین فرشته ها شده بود...

رمان روز سرد | مرجان جانی

لبخندی زدم و به سمتش خم شدم و بغلش کردم...
گونش رو بوسیدم و گفتم: تولدت مبارک وروجک..
دستش رو از دور گردنم برداشت و گفت: چرا صورتی نیوشیدی؟
خانم گل: من بهتره برم اشپزخونه... تا این جدیدا که اومدن دست گل
به آب ندن.

متعجب پرسیدم: جدیدا؟

انگار حرفمو نشنید... به پله ها نزدیک شد و رفت پایین.
برگشتم سمت سیما و گفتم: ام... خب من لباس صورتی نداشتم.
چشماش برق زد و گفت: دنبالم بیا.. میدونم چیکار کنم.
دستمو کشید و با خنده دنبالش راه افتادم.
وارد اتاقش شدیم... دستم رو ول کرد و دوید سمت کشو کنار تختش.
متعجب به حرکاتش نگاه میکردم.
برگشت سمتم و گفت: بشیین... کلی کار داریم

..اوه.. باشه پرنسس.

رو فرش دایره شکل اتاقش نشستم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

اومد سمتم و با لبخند دندون نماشش لاک های صورتی تو دستش رو
تکون داد و گفت: میخوام برات لاک بزنم.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: فکر کنم لباس صورتی دارم..
دستمو گرفت و گفت: ولش کن... اینجوری خوش تیپ تری..
انگشتم رو تو دستایی کوجولوش گرفت و شروع کرد به لاک زدن... هر
بار که اون فرچه های به رنگ آغشته رو روی ناخنم میکشید چشمام رو
می بستم.
من سینا رادفر... با این همه جذبه.
حالا باید امشب جلو اون همه ادم با لاک های صورتی از مهمونا
پذیرایی کنم.
خجالت اوره... امیدوارم همش یه خواب باشه.
سیما: خب میتونی چشمات رو باز کنی...
چشمام رو باز کردم و به انگشتای زشتم خیره شدم.
حالم داشت بد میشد...
لبخند فیکی تحویلش دادم و گفتم: عالیه...
با ذوق در لاک رو بست و گفت: وایسا الان میام.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بی توجه بهش با قیافه جمع شده به ناخنایی که صورتی شده بودن
چشم دوختم.

این یه کابوسه....

سیما: اه خیلی کوتاه..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم: چی؟

سیما: موهات.. نمیتونم خرگوشی ببندمش.

چشمام گرد شد و گفتم: نه... موهام دیگ نه.

ناخنام کافیه..

اومدم سمتم و گفتم: نه... اونا زیاد مشخص نمیشه.

انگشتای کوچولوش رو تو موهام فرو برد و بهمشون ریخت.

گل سرهای صورتی تو دستش رو به موهام زد و با لبخند گفت: حالا
شدد...

بلند شدم و گفتم: اره... خیلی قشنگ شد.

من برم دیگه. تو هم زود بیا که کلی بچه بیرون منتظرن تا باهات بازی
کنن.

چشماش برق زد و سریع از اتاق دوید بیرون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

گل سرا رو از سرم کندم و انداختم رو میزش.
دستی به موهام کشیدم و مرتبشون کردم... عین روز اولش نمیشد ولی
بهتر از هیچی بود
از اتاق بیرون رفتم و افتادم به جون ناخنام..
لعنتی چرا پاکک نمیشه... دخترا چجوری اینو پاک میکنن.
به پایین پله ها رسیدم..
با دیدن جمعیت داخل سالن... لاک های روی ناخنم به کل یادم رفت.
جلو تر رفتم و ابرو هام در هم رفته بود.
آتوسا اومد سمتم و گفت: ای بابا سرمه ای؟
همه صورتی پوشیدن.
عصبی با فک قفل شده گفتم: هیچی نگوو ... برو به مهمونات برس و تو
دید منم نباش..
جلوم وایساد و گفت: وا یعنی چی...
بازوش رو گرفتم و به چشمایی عسلیش خیره شدم: من گفتم یه جشن
کوچیک... کل شهر رو جمع کردی اینجا.
با قیافه جمع شده نالید: دستمم.. سینا چته.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تو به صد و خورده ای نفر میگی زیاد... تازه کمترش کردم.
بازوش رو ول کردم و گفتم: جلو چشمم نباش..
دستش رو گذاشت رو بازوش و ازم دور شد.
هیچکدوم از آدمای اینجارو نمیشناختم... به جز چند نفرشون.
که اونم در حد سلام و احوال پرسیه.
یکی از خدمتکارا از کنارم رد شد... دستم رو دراز کردم و از داخل سینی
تو دستش یکی از لیوان هارو برداشتم.
اینا دیگه کین..
تو خونه من سر جمع سه تا خدمتکار هست...
ولی الان کلی ادم با لباس های صورتی دارن از مهمونا پذیرایی میکنن.
تو خونه خودم احساس غریبی میکنم.
محتوای داخل لیوان رو تا ته سر کشیدم... برگشتم و لیوان رو گذاشتم
تو سینی که رو میزهای وسط سالن بود.
از دور خانم گل رو دیدم که کنار ورودی آشپزخونه وایساده بود و به
جمعیت توی سالن خیره بود.
رفتم سمتش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت: اشکال نداره... خودت رو ناراحت نکن.

به سیما اشاره کرد و گفت: همین که اون خوشحاله کافیه. نگاهش رو دنبال کردم.. سیما با بچه های دیگ داشتن بازی میکردن. خیلی خوشحال بود و لبخند یه لحظه هم از رو لبش پاک نمیشد. ناخودآگاه منم لبخند زدم و گفتم: درسته.. امشب شب اونه.

با دیدن افراد جدید که پذیرایی میکردن گفتم: راستی.. اینا دیگ کین؟ خانم گل: آتوسا گفته بیان... با یه رستوران حرف زده و تمام گارسونا و آشپزاش رو آورده تا برای امشب مشکلی نباشه.

سرمو خم کردم و به داخل آشپزخونه نگاه کردم پسر و دخترای جوون درحال اشپزی و سرو غذا ها بودن.

_خوبه فکر همه چیزو کرده.

خانم گل: اره ... بهش سخت نگیر.. سعی کن خودتم خوش بگذرونی امشب.

نگاهش کردم و گفتم: چشم..

با لبخندش جوابم رو داد و وارد آشپزخونه شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

برگشتم سمت مهمونا ولی با شخصی که جلوم سبز شد.
وایسادم و سریع سینی رو رو هوا گرفتم ولی لیوانای داخلش افتاد
زمین و هزار تیکه شد.
چشم از شیشه خورده ها گرفتم و همزمان با بلند کردن سرم گفتم:
حالتون خوبه؟
با دیدن تیله های سبز رنگی که با تعجب بهم خیره شده بود
ابروهام بالا پرید و پرسیدم: تو؟!
با سوال من به خودش اومد و چند بار پشت هم پلک زد و حرفمو تکرار
کرد: تو..؟
سرمو تکون دادم و گفتم: اره من...
سینی رو از دستم گرفت و گفت: اینجا چیکار میکنی؟
لبم کج شد و با خنده گفتم: این سوال رو من باید بپرسم...
با دست به اطراف اشاره کردم: اینجا خونه منه..
نگاهش رو ازم گرفت و گفت: ببخشید... الان جمعشون میکنم.
خم شد تا شیشه هارو برداره.
بازوش رو گرفتم و گفتم: هنوز جواب منو ندادی..

رمان روز سرد | مرجان جانی

صاف و ایساد و به فرم صورتی تنش اشاره کرد و گفت: مشخص نیست؟؟

_تو ... یه گارسونی؟

عمر: دلارا... مشکلی پیش اومده؟؟

با شنیدن صدای پسر جوونی که پشت سرم بود برگشتم سمتش.

دلارا: نه... فقط سینی از دستم افتاد.

چیزی نیست...

پسره به سرتا پام نگاهی انداخت.

با تکون دادن سرش باشه ای گفت و وارد آشپزخونه شد.

برگشتم سمت دختری که تازه فهمیدم اسمش دلاراس.

خم شده بود رو زمین و داشت شیشه هارو جمع می کرد... کنارش نشستم و کمکش کردم.

با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت: لاک خوش رنگیه..

با حرفش یاد لاک انگشتم افتادم و لبمو از داخل گاز گرفتم.

سریع دستم رو عقب کشیدم و گفتم: چیزه... برای من نیست... یعنی...

من نردم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

با لبخندش که عمیق تر میشد نگاهم کرد و گفت: رنگش به دستتون میاد.

نگاهی به انگشتم کردم و خودمم خندم گرفتم.

سرمو بلند کردم و با چشم به سیما اشاره کردم و گفتم: بچن دیگه..

[دلارا]

لبم رو تر کردم : درسته...

بلند شدم و سینی رو گرفتم جلوش تا شیشه های تو دستش رو داخلش بریزه.

همین کارو هم کرد و گفت: بیشتر دقت کنید..

سرم رو تکون دادم و به چشمای فندقیش نگاه کردم: ببخشید..

خندیدم و سرم رو پایین انداختم.

صداش رو شنیدم: باور کن ... خودم نزدم.

تولد خواهرم... اون به خاطر...

نفس عمیق کشید و خودشم خندش گرفت: فقط بدون من نزدم.

دستش رو بالا آورد و گفت: راستی اینا چجوری پاک میشن؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

انگشتاش رو محکم روی دست دیگش کشید و گفت: هرکار میکنم
نمیرن.

_اگه لاک داره.. پس لاک پاک کن هم داره.

آسیتون هم جواب میده.

متعجب گفت: لاک پاک کن؟

یعنی برای پاک کردنش هم یه وسیله جدا دارید؟

خندم عمیق تر شد و گفتم: وسیله که خب... یه جور پد که به آسیتون
آغشته شده.

گیج نگاهم کرد و اروم سرش رو تکون داد و گفت: مرسی...

پس باید یه سر به اتاقش بزنم... باید داشته باشه.

با دیدن ناخن هاش ... دوباره خندم گرفت.

دستاش رو مشت کرد و گفت: هر بار که اینجوری میخندی... دلم
میخواد انگشتام رو قطع کنم.

لبم رو به دندان گرفتم و خندم رو خوردم.

_من دیگه برم...

با چشم به دستاش اشاره کردم: موفق باشید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

منتظر نمودم و سریع وارد آشپزخونه شدم.

هنوز هم میخندیدم.

دستی دور بازوم پیچید و منو به سمت خودش کشید.

با دیدن چشمای آبیش گفتم: چته... چیشده؟

نگار: من باید اینو از تو بپرسم..

بازوم رو ول کرد و ادامه داد: دست و پا چلفتی منم... تو دیگه چرا؟

ابرویی بالا انداختم: من چرا؟

چپ چپ نگاهم کرد: تو دیگه چرا میزنی وسیله میشکونی..

من انجام بدم طبیعیه... ولی تو انجام بدی یه داستانی پشتش داره..

زود تند سریع تعریف کن.

سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم: داستان چی... چرا بزرگش میکنی.

پسره یهو جلوم سبز شد منم خوردم بهش و لیوانا افتاد.

با چشمای ریز شده به چشمای سبزم خیره شد و گفت: به نظرت من

شبیه خرم؟

لبم رو تر کردم و یه قدم عقب رفتم و سر تا پاش رو برنداز کردم.

ای.. بگی نگی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خیز برداشت سمتم و دوباره بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش:
میزنم تو سررتا.... بگو ببینم اون پسره کیه از کجا میشناسیش.
مابین خنده گفتم: عجب گیری دادیا... من چه میدونم کیه چیه..
سرش رو تکون داد و گفت: اره اره... ادم با کسی که نمیدونه کیه
چیه... هر و کر راه میندازه!
خندیدم و گفتم: اون داستان داره...

چشماش برق زد و گفت: خب ، منم همون داستان رو میخوام بدونم.
چشم ازش گرفتم و گفتم: حالا بعدا بهت میگم... بیا بریم که الان
صداشون در میاد.

ازش جدا شدم تا دوباره نتونه بگیرتم به حرف.
نگاه سنگین عمرو روی خودم حس میکردم..

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم... اومد سمتم و خواست حرف بزنه
ولی با شنیدن کسی که اسمم رو صدا میزد برگشت سمت در.
چشم فندقی: دلارا...

نگاهش کردم...

البته بهتر بگم نگاهش کردیم... علاوه بر من،

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر، نگار، یاسمین و حتی رهام هم داشتن نگاهش میکردن.

نگاهش رو بین هممون چرخوند و گفت: امم.. همتون دلارایید؟

دستم رو گذاشتم جلو دهنم و سعی کردم نخندم.

عمر به قدم جلو رفت و گفت: اره... کارت رو بگو.

چشم فندقی هم به قدم جلو اومد و به عمر نگاهی انداخت و نیش

خندی زد و سرش رو سمت من کج کرد و گفت: بیرون منتظرتم.

همونطور که به عمر خیره بود عقب رفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

سینی رو گذاشتم رو میز و خواستم برم که عمر مچم رو گفت و گفت:

کجا؟

داشتم حرف میزدم..

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به تو چه؟

حرفات هم برای خودت نگو دار.. من علاقه ای به شنیدنشون ندارم.

از آشپزخونه بیرون رفتم.

با دیدن چشم فندقی که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود.

رفتم سمتش..

رمان روز سرد | مرجان جانی

- چیزی شده؟

تکیش رو از دیوار گرفت و گفت: به کمکت نیاز دارم...
دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.
متعجب به دستم که تو دستش بود خیره بودم و دنبالش میرفتم.
از پله ها بالا رفتیم و وارد یه اتاق شدیم.
از وسایل اتاق مشخص بود که اتاق یه دختر بچه اس.
دستم رو ول کرد و گفت: هیچ چیز شبیه به اون وسیله که گفتم پیدا نکردم.
چون اصلا هیچ ایده ای ندارم که چه اندازه ایییا حتی چه شکلیه!..
دستم رو به هم قلاب کردم و گفتم: باشه .. بزار من بگردم.
رفتم سمت کشو هاش و به وسایلاش نگاهم انداختم.
ظرف لاک پاک کن رو پیدا کردم ولی پد های داخلش تموم شده بود.
ظرفش رو تو دستم گرفتم و برگشتم سمتش.
تو هوا تکونش دادم و گفتم: خالیه...
چشماش رو بست و زیر لب چیزی گفت.
نگاهم رو ازش گرفتم و ظرفو گذاشتم سر جاش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رفت سمت تخت و روش نشست و گفت: راه دیگه ای نداره؟؟
_آسیتون دارید؟

چشم فندقی: نه.. یعنی داشته باشیم من نمیدونم کجاست.

ابروهام بالا رفت: مگه اینجا خونه تو نیست...؟

تو خونه به این بزرگی چجوری یه آسیتون پیدا نمیشه!!

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نمیدونم.. من در طول روز همش شرکتم
و وقتایی که بیام خونه از اتاقم بیرون نمیام.

همونطور که به حرفاش گوش میدادم به وسایل های روی میز تحریر
نگاهی انداختم.

چند تا نقاشی و مداد رنگی..

لبخندی زدم... بچه ها دنیاشون خیلی رنگا رنگه.

بدون هیچ دغدغه ای.

البته نه همشون...

با دیدن چسب آبیکی رو میز چشمام برق زد.

رفتم سمتش و برش داشتم.

با لبخند رو به چشم فندقی گفتم: راهش رو پیدا کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرش رو بلند کرد و به چسب توی دستم نگاه کرد: چسب؟!
رفتم سمتش و کنارش نشستم و درحالی که در چسب رو باز میکردم
گفتم: اره... ما تو دوران دبیرستان موقع چک کردن ناخنا .. با این روش
لاکمون رو پاک میکردیم.

خندید و گفت: اووه پس بی انضباط هم بودی..

دستم رو دراز کردم و انگشتاش رو تو دستم گرفتم: چیه لابد فکر
میکردی که از این بچه مثبتای خر خون بودم؟؟

از چسب روی ناخناش ریختم و گفتم: یکمی با دستت اطراف ناخنت
پخشش کن و بعد با دستمال پاکش کن.

سرش رو تکون داد و کارایی که گفتم رو انجام داد: اره اتفاقا بهت
میخوره مثبت باشی.

_نه... برعکس از اونایی بودم که یه پاش سر کلاس بود یه پاش تو
دفتر معاون..

خندید و گفت: بیچاره پدر مادرت...

خندیدم و دوباره رو ناخنش چسب ریختم.

به اطراف چشم دوختم...

اتاقش اندازه پذیرایی خونه من و نگار بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشمم رو تابلوی بزرگ روی دیوار ثابت موند.
عکس یه دختر بچه کنار چشم فندقی بود...
چشم فندقی: ممنون...
نگاهم رو از عکس گرفتم و به ناخناش دوختم..
لاک ها از بین رفته بودن.
بلند شدم و گفتم: کاری نکردم...
چسب و گذاشتم رو میز و گفتم: من دیگه برگردم سرکارم.
بلند شد : اره... منم دیگه باید برم پیش سیما...
الان کیک رو میارن..
دستش رو دراز کرد سمتم و گفت: سینا...
اسمم سیناست.
به دستش نگاه کردم.
اروم دستم رو بالا اوردم و همزمان با گرفتن دستش گفتم: منم که
میشناسی... نیاز به معرفی نیست.
خندید و گفت: اره... تو آشپزخونم کلی دلارا دارم.
یاد وقتی افتادم که صدام کرد و همه بچه ها برگشتن سمتش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندیدم... و خواستم در جوابش حرفی بزنم که در باز شد.
دختری با لباس کوتاه صورتی وارد اتاق شد.
نگاهش از صورتم سر خورد و رو دستم که تو دست سینا بود قفل شد.
خواستم دستم رو عقب بکشم که سینا دستمو بیشتر فشرد و کمی
نزدیکم شد و رو به اون دختر گفت: چیشده آتوسا..
آتوسا که هنوز نگاهش به دستامون بود گفت: کیک رو آوردن..
بهتر نیست الان پیش خواهرت باشی؟؟
سینا: بهتر نیست تو هم سرت تو کار خودت باشه...
_امم... من دیگه بهتره برم.
آتوسا درو باز کرد و با نیش خند گفت: اره... کلی کثافت هست که باید
تمیز کنی.
ابروهام بالا پرید.
دستم رو محکم عقب کشیدم و دست سینارو پس زدم و رو به آتوسا
گفتم: اره.. کثافتی که از تو نشأت گرفته.
هولش دادم کنار و از اتاق خارج شدم.
دختره انگل ... فکر کرده کیه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به پایین پله ها رسیدم و با دیدن نگار و یاسی که کنار هم وایساده بودن و در حال صحبت کردن بودن.
به سمتشون رفتم.

یاسی با دیدنم گفت: هی خوبی؟؟
رو صندلی نشست و اونا هم کنارم نشستن.
نگار: شنگول رفتی منگول برگشتی..
چیشده؟

_هیچی بابا... با یه انگل جامعه روبه رو شدم.
یاسمین: همون پسره منظورتَه؟
_نه بابا... یه دختره.

نگار: کوشش اون انگل.. نشونم بده.. نشونش بدم.
خندیدم و گفتم: نمیخواد بشین سرجات
..یه بار دیگه چرت گفت میگم نشونش بدی.

یاسمین: حالا ول کنید اون انگل... تعریف کن ببینم سینا باهات چیکار داشت؟

نگار متعجب پرسید: سینا؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

انگار فقط من از دنیا بی خبرم.

رو به یاسمین پرسیدم: تو سینارو از کجا میشناسی؟

نگار زودتر گفت: همچین میگه سینا... انگار یه قرن میشناستش..

یه آقایی اول اخرش بیاری بد نیستا.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: داداشت نیست... تو داری جاشو پر میکنی؟

لبخندی زد و گفت: دیگه چه میشه کرد... باید خواهر شوهر بازو از یه جا شروع کنم.

_گمشوو..

رو به یاسمین گفتم: نگفتی..!؟

یاسمین: مهلت میدید مگه ادم حرف بزنه؟

نگار: د بنال دیگه...

یاسمین: دوست رهام... یعنی دوست که نمیشه گفت.

چون قبلا زیاد می اومد رستورانمون....

باهم صمیمین.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رفت تو فکر و گفت: ولی الان نزدیک یه سال میشه که حتی سر هم نزده.

برای تولد هم وقتی آتوسا اومد تعجب کردیم.

_اه همون انگله.

یاسمین: انگل؟

_اره الان گفتی..

یاسمین یکم فکر کرد و گفت: نه.. من که اصلا انگل نگفتم.

نگار: گیج.. آتوسا رو میگه.

حالا این آتوسا کی هست؟

یاسمین: نمیدونم... دوسه بار با سینا اومده بود رستوران.

فکر کنم یکی از فامیلاش.

نگار: شایدم دوست دخترشه..

یاسمین: نه... فکر نکنم.

آخه زیاد صمیمی به نظر نمیرسن.

_شایدم دوست دختر سابقشه..اخه وقتی من و سینارو باهم دید...

انگار حسودیش شد و ناراحت شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار ضربه ای به بازوم زد و گفت: یعنی چی باهم دید...

اصلا اون پسره چیکارت داشت...

یاسمین: راست میگه.. چه زودم خودمونی شدید... دلارا سینا.

_بزرگش نکنید ... قبلا کمکم کرده بود... منم الان جبران کردم.

همین...

به هم دیگه نگاه کردن و دوباره نگاهشون رو دوختن به من.

نه تا کامل تعریف نکنم بیخیال نمیشن..

نفس عمیق کشیدم و کل ماجرارو از اول آشناییم با سینا تا چند دقیقه پیش براشون گفتم.

یاسمین: عجب دلی.. من عمرا اون وقت شب سوار ماشین غریبه

نمیشم... نگفتی یارو یهو آدم بدی از آب در بیاد ببرتت بلا ملا سرت
بیاره...

نگار زودتر جواب داد: این گاوِ گاو.. این چیزا رو نمیفهمه که.

انقدر غده که جای اینکه سوار ماشین داداشِ گاو من بشه...

رفته سوار ماشین یه گاو دیگه شده.

یاسمین: اینجوری نگو... آقای رادفر خیلی سر سنگینه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: ایش تا دو دقیقه پیش سینا بود... الان شد رادفر.
جمله اخرش که گفت سالن رفت تو سکوت و صدای نگار از همه بلند تر بود.

یاسمین از خنده سرش رو گذاشت رو میز.
و منم فقط لبم رو به دندون گرفتم.. و به جمعیتی که بهمون خیره بودن چشم دوختم.

نگار لبخند دندون نمایی زد و زیر لب گفت: همه این آتیشا از گور تو بلند میشه دلی...

_وا به من چه... تویی که صدات رو انداختی تو سرت داد میزنی.
یاسمین صندلیش رو عقب کشید و گفت: پاشید صحنه رو ترک کنیم تا صاحبش نیومده.

نگار با همون لبخند دندون نماش بلند شد و بلند بلند گفت: بله...
داشتم میگفتم که چقدر این رادفر خان آدم خوبی هستن..

بازوش رو نیشگون گرفتم و گفتم: رادفر فامیلیش احمق.
بلند قهقهه زد و گفت: داشتم میگفتم.. از کمالات و وجنات سینان خان...

همینجوری داشت پشت هم چرت و پرت میگفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشم چرخوندم و سینا رو کنار پله ها دیدم.
دستاش رو گذاشته بود تو جیبش و با خنده نگاهمون میکرد.
اخ نگار اخ.. اینجا هم باید آبرومونو میبردی اخه...
یاسمین کنار گوشم گفت: این دختره رو بردار بریم تا خودشون پرتمون
نکردن بیرون.
بازوی نگار رو گرفتم و گفتم: بسه دختر... بیا بریم..
نگار به بازوش اشاره کرد و گفت: دیگه مجبورم برم دوستان... بعد از
جشن مزاحمتون میشم و راجب..
دستش رو دراز کرد سمت آتوسا و ادامه داد: انگلان جامعه هم صحبتی
میکنیم.
سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم: یاسی تو یه کاری کن..
یاسی از خنده قرمز شده بود و اشاره میکرد به حرف نگیرمش تا نترکه.
آتوسا ابروشو بالا انداخت و گفت: انگل منظورت منم؟
نگار: استغفرالله این چه حرفیه... دور از جون انگل...
یعنی دور از جون شما..

رمان روز سرد | مرجان جانی

آتوسا با اخمی که رو پیشونیش بود رو به نگار گفت: پس چرا به من اشاره کردی..

نگار نگاهی به دستش که هنوزم به سمت آتوسا نشونه گرفته بود انداخت و گفت: به من چه که انتهای دستم شما قرار دارید..

یکم اونور تر وایسید خب.

خم شدم سمتش و کنار گوشش گفتم: نگارر خدا نکشتت تمومش کن.

آتوسا: باشه.. به اندازه کافی دلکک بازی در آوردی... برو به نظافتت برس.

نگار : دلکک که شمايید با اون همه ارایشتون..

آتوسا آتیشی شد و خواست به نگار حمله کنه که سینا مچش رو گرفت و گفت: خب دیگه بیايید وقت فوت کردن شمع..

این حرف رو زد و آتوسارو دنبال خودش کشید...

تا لحظه اخر نگار و آتوسا با چشم و ابرو باهم حرف میزدن و برای هم خط و نشون میکشیدن.

بازوی نگار رو گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم.

نگار: چته.. وحشی دستمم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولش کردم و گفتم: تو دیوونه ای دختر... تو خونه یکی دیگه با
مهمونش اینجوری حرف میزنی؟

یاسمین: شانس آوردی سینا جلوش رو گرفت... وگرنه گیس و گیس
کشی بود.

نگار به یاسمین نگاه کرد و گفت: عه... باز شد سینا!

نگاهش چرخید سمت من و ادامه داد: من که به کسی بی احترامی
نکردم،

فحش رو انداختم زمین صاحبش هم برداشت.

یاسمین با خنده گفت: دقیقا.. خود آتوسا هم برداشت.

_تو مستقیم بهش اشاره کردی...

نگار: ای بابا.. به من چه که اون اونجا وایساده بود.

رهام: وسایلتون رو جمع کنید... کارمون اینجا تمومه.

همرمان سه تایی برگشتیم سمت صدا و به رهام و عمر که کنار در بودن
نگاه کردیم.

یاسمین سرش رو تگون داد و گفت: بجنبید دخترا..

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار به یاسمین اشاره کرد و کنار گوشم اروم گفت: زن ذلیل دیده بودم ولی مرد ذلیل نه... خجالت آورده.

لبم رو از داخل گاز گرفتم تا مانع خندم بشم.

دستام رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: ول کن تو هم این بزغاله رو بیا زود تر لباسامون رو عوض کنیم و از اینجا بریم.

نگار با لبخند برگشت سمتم و گفت: بزغاله؟

میبینم که داری یاد میگیری.

خندیدم و گفتم: کمال همنشینیه ... بلاخره اثر کرد.

همونطور که وارد اتاق می شدیم گفت: راستی باید یه لقب هم برای این سیناتون بزارم...

درو بستم و گفتم: من گذاشتم خیالت راحت...

با ذوق گفت: ایول... چی گذاشتی؟

لباسام رو از داخل ساک دستیم در آوردم و گفتم: چشم فندقی..

خندش از بین رفت و قیافش کم کم جمع شد و گفت: گمشو بابا...

این لقبه اخه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

مانتوم رو پوشیدم و شالمو رو سرم انداختم: چیه توقع داری اسم یه حیوون روش بزارم..

نگار: دقیقا... بزار فکر کنم ببینم شبیه چه حیوونیه.

رفت سمت ساک دستیش و زیر لب با خودش حرف میزد.

به حرکاتش خندیدم و سری از روی تاسف تکون دادم.

فرم کارم رو تا کردم و گذاشتم رو تخت....

نگار: شبیه هیچ حیوونی نیست..

برگشتم سمتش و گفتم: هنوز درگیر اونی...

لباس فرمشو گذاشت کنار لباس من و گفت: من که زیاد نمیشناسم...

فعلا همون چشم فندقی خودت بمونه...

تا از نزدیک باهاش هم کلام شم.

کیفش رو انداخت رو دوشش و رفت سمت در: البته امیدوارم دیگه

هیچوقت نبینیمش..

درو باز کرد و با دیدن سینا درست روبه حرفش و خورد.

سینا: کیو نبینی؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار سرش رو بلند کرد و به سینا خیره شد و گفت: اووها... دلی پیدا کردم...

برگشت سمتم و با نیس باز گفت: خرس گریزلی..

از لقبی که برای سینا گذاشته بود خندیدم.

سینا با تعجب داشت به ما دوتا که میخندیدیم نگاه میکرد.

الان داره با خودش میگه اینا دیگه چه جور دیوونه هایین...

نگار به قدم عقب اومد گفت: فرمایشتون..

سینا به ابروش بالا پرید: شما همونی نیستید که چند دقیقه پیش

پایین نمایش راه انداخته بود؟

نگار نگاهش چرخید سمت من و گفت: فکر کنم، یاسمین صدام کرد..

من رفتمم... دلی جون زود بیا.

حرفاش رو تند تند زد و از اتاق رفت بیرون.

سینا رفتنش رو نگاه کرد و با خنده برگشت سمتم و گفت: این چشه..؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نگاره دیگه..

چند بار پشت هم پلک زد و وارد اتاق شد و گفت: بابت، حرفای آتوسا

...

رمان روز سرد | مرجان جانی

معذرت میخوام.

با لبخند گفتم: نه... مشکلی نیست... منم حرف خوبی بهش نزدم.
سرش رو تکون داد و به لباس ها که روی تخت بود نگاه کرد و گفت:
دارید میرید؟

کیفم رو برداشتم و گفتم: اره.

برمیگردیم رستوران.

به پنجره اشاره کرد و گفت: این وقت شب؟؟

برگشتم و به پنجره نگاه کردم...

هوا تاریک شده بود... کی شب شد!

_درسته حواسم به ساعت نبود..پس.. میریم خونه.

سرش رو تکون داد و از جلوی در کنار رفت.

_شب بخیر..

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم... دستش رو گذاشت رو چهار چوب در و
مانع رفتنم شد.

سرم رو چرخوندم و به صورتش که تو فاصله چند میلی متری صورتم
بود نگاه کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

آب دهنم رو قورت دادم و متعجب به چشمای فندقیش خیره شده بودم..

لبش کج شد و گفت: موبایلت، تو اتاق خواهرم جا گذاشته بودی. نگاهم رو از چماشش گرفتم و به گوشیم که تو دستش بود نگاه کردم. لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گوشیم رو ازش گرفتم: اره، رو تخت گذاشته بودم.

ممنون..

نفس عمیق کشید و دستش رو از رو چهار چوب در برداشت و گفت: شب بخیر..

سرمو تکون دادم و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم.

تند تند پله هارو پایین رفتم و خودمو به نگار و یاسمین که تو حیاط کنار ماشین یاسمین وایساده بودن رسوندم.

سوار ماشین شدم و با نشستم اونا هم نشستن.

نگار جلو نشست و همزمان با بستن در برگشت سمتم و گفت: چیشد چیکارت داشت؟؟

گوشیمو رو هوا تکون دادم و گفتم: گوشیم رو جا گذاشته بودم برام آورده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پشت سر ماشین رهام که عمر همراهش بود؛ راه افتادیم.

صحنه تو اتاق همش تو ذهنم بود...

هر بار که پلک میزنم چهرش رو میبینم با همون لبخندش.

یاسمین از آینه بهم نگاه کرد: خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره .. اره..

احساس نمی کنید هوا گرمه؟

خیز برداشتم سمت پنجره و شیشه رو پایین دادم..

نگار عاقل اندرصفیه نگام کرد و گفت: دختر خل شدی؟!!

کجا هوا گرمه؟؟

سگ تو این هوا بیرون نیمونه بعد تو میگی گرمه؟!!

اووف باشه...

شیشه رو دادم بالا و به صندلیم تکیه دادم.

یاسمین ضبط رو روشن کرد و گفت: دخترا فلشی چیزی دارید بدید

بزنم اهنگ بخونه.

نگار از داخل کیفش فلش منو در آورد و گفت: بیا این فلش این

عتیقس...

رمان روز سرد | مرجان جانی

صبح برداشتم ببینم چیا داره توش.

_مرسی واقعا.. حریم شخصی هم کشکه.

نگار: فدات گلم.

زیر لب پررویی نثارش کردم و گفتم: همه اهنکای داخلش دپ..

نگار: والا جو ماشین همچین هم شاد نیست... بزار بزار یکم یاد مشکلاتمون بیفتیم دور هم عر بزنینم.

خندیدم و سرم رو تکون دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

با شنیدن صدای شادمهر لبخندم از بین رفت.

فکرم پر کشید به دوسال پیش...

اون روزو میبینم بگردی دنبالم

بپرسی از همه هنوز دوست دارم

به این فکر کنم، چی موند ازت برام

به این فکر کنی، بدون تو کجام

نگاه کنی برات چی مونده از شکست؟

پُلایی که یه شب پشتِ سرت شکست

ندونی از خودت کجا فرار کنی

رمان روز سرد | مرجان جانی

ندونی با دلت باید چیکار کنی
به این فکر کنی چجوری برگردی
بپرسی از خودت کجا گم کردی
شاید یه روز سرد ، شاید یه نیمه شب
دلت بخواد بشه ، برگردی به عقب
درست همونطور شد که تو آهنگ میگفت...
تو یه روز سرد ولم کرد...
و حالا تو همون روز برگشته و میخواد همه چی مثل قبل بشه.
این تنها آهنگ قفلیم بود..
درست تا زمانی که عمر برگرده... همه جا همین رو گوش میکردم.
نگار هم هر بار غر میزد و میگفت عوضش کن.
با قطع شدن آهنگ.
از فکر بیرون اومدم و به نگار که دستش رو سمت ضبط دراز کرده بود
خیره شدم.
یاسمین: چرا عوضش کردی... قشنگ بود که!
نگار: من از این آهنگ دوتا دوقلو دارم ... ولم کن بابا.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندیدم و گفتم: دیگه رفت تو مخم... آماده باش برای قل سوم.
اهنگ بعدی رو پلی کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: ببند دهننتو...
با خنده نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.
کل راه نگار و یاسمین سر عوض کردن یهویی آهنگا بحث کردن.
کلید رو تو در چرخوندم و وارد خونه شدیم.
نگار: سلیقت افتضاح، یه اهنگ شاد نداشتی.
برق اتاق رو زدم و گفتم: خب آهنگای خودت رو میزاشتی!
من که گفتم برای من به درد نمیخوره.
نگار: نمیدونستم دیگه انقدر مزخرفه!!
تیشترتم رو تنم کردم و گفتم: هی.. دیگه داره بهم برمیخوره ها.
چپ چپ نگام کرد و گفت: چرا فکر میکنی برام مهمه؟!
فلش رو انداخت رو میز ارایش و گفت: بازم میگم... افتضاح.
_باشه.. فهمیدم.
مانتوش رو در آورد و رفت سمت کمد.
صدای در خونه توجهمون رو جلب کرد... نگار برگشت سمتم و گفت:
این دیگه کیه؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: بزار ببینم..

از اتاق بیرون رفتم و نگار هم پشت سرم اومد و گفت: باز نکنیا، شاید دزد باشه.

برگشتم سمتش و گفتم: کدوم دزدی در میزنه و وارد خونه میشه؟؟

نگار: والا دوره زمونه عوض شده!

دیدن دوتا دختر تنهاییم،

یهو دیدی ریختن خفتمون کردن بلا ملا سرمون آوردن.

واسه همین چیزا میگم اون فیلمارو نبین...

نگار: اره بیام آهنگای مزخرف تورو گوش کنم... گمشو درو باز کن...

خودش رو کشت یارو از بس در زد.

باشه ای گفتم و رفتم سمت در.

از چشمی نگاه کردم ولی دیده نمیشد.. با تردید دستمو رو دستگیره در گذاشتم.

اروم فشازش دادم و درو باز کردم..

حرفای نگار رفته بود تو مخم و استرس افتاده بود به جونم.

با دیدن عمر که به دیوار تکیه داده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و گفتم: تو اینجا چی میخوای؟
تکیش رو از دیوار گرفت و گفت: نمیخوای دعوتم کنی داخل؟
_نه!...

نگار گلدون به دست خیز برداشت ستم و درو تا اخر باز کرد و گفت: کو
کجاست؟

عمر عاقل اندرصفیه نگاش کرد و گفت: چیکار میکنی؟
نگار گلدون رو آروم پایین آورد و گفت: تو بودی...؟
اخه دلی ترسیده بود.. هی میگفت دزده.

منم به شک انداخت..

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم: بله بله...درسته.

لبخند دندون نمایی زد و گفت: بیا دیدی... هی میگم نترس بابا دزد
کجا بود..

کنار رفت و با دست به داخل خونه اشاره کرد و ادامه داد: بیا تو دیگه،
چرا جلو در وایسادی!

عمر هم لبخند پتو پهنی زد و از خدا خواسته وارد خونه شد.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و درو بستم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پشت سرشون راه افتادم و گفتم: من میرم بخوابم... شبتون بخیر.

نگار: مگه مررغی... چه خوابی؟

بیا بشین یکم خوش و بش کنیم...

به ساعت اشاره کردم و گفتم: ساعت دو شب...

نگار: خب که چی؟

تازه سر شبه...

نگاهم رو بینشون چرخوندم و گفتم: شب بخیر..

برگشتم سمت اتاق و بی توجه به چرت و پرتای نگار وارد اتاق شوم.

به در تکیه دادم و به خودم تو آینه روبه روم خیره شدم.

چی از جونم میخواد...

میاد که حال و روزم رو ببینه...

اینکه داغون شدم و شکستم رو میخواد ببینه.

از در فاصله گرفتم و رو تخت نشستم.

دوسال پیش چقدر همه چی فرق داشت... چقدر از بودنش، از

حضورش کنارم لذت میبردم و احساس آرامش دشتم..

ولی الان...

رمان روز سرد | مرجان جانی

تنها چیزی که میخوام نبودش..

نمیخوام ببینمش.. اون دریای آبی رنگش ... هر بار که نگاه میکنه..
منو تو خودش غرق میکنه.

نمیخوام دوباره اون دردو بکشم...

دوباره نه...

کاش میتونستم ذهنمو از همه چیز پاک کنم... از همه خاطرات، خنده
هاش، چشماش، آغوشش.

خیلی سخته... روبه روم باشه بهم نگاه کنه... تو چند قدمیم،

ولی خودمو کنترل کنم تا نپریم تو بغلش.

رو تخت دراز کشیدم... لعنتی.

زمزمه کردم: حالم ازت بهم میخوره..

در باز شد و نگار وارد اتاق شد: از کی؟

_از برادرت...

درو بست و گفت: اره قبول دارم حال بهم زنه... اتفاقا قیافشم شبیه
استفراغ دقت کرده بودی.

خندیدم و گفتم: مسخره، ردش کن بره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با لبخند مهربونی که رو صورتش داشت اومد کنارم دراز کشید و گفت:
کجا بره... تازه اومده.

_اذیت نکن جون دلی...

گونم رو بوسید و گفت: به خدا میدونم برات سخته... ولی اون برادرمه.
بهتره به این موضوع عادت کنی... حداقل به عنوان برادر من.

چشمام رو بستم و گفتم: رفتنی برقم خاموش کن.

پتو رو کشید سمت خودش و گفت: به من چه خودت خاموش کن.

_چیکار میکنی؟؟

داری میخوابی؟

نگار: اره دیگه... ساعت دو ها...

_عه؟؟ چیشد تو که میگفتی تازه سر شبه!

بهم پشت کرد و گفت: حرف دهن من نزار...

_شب میمونه؟

نگار: اره... میخواست با تو حرف بزنه...

ولی دید اومدی اتاق خواست بره که گفتم بمونه.

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

برگشت سمتم و گفتم: دلی..

نگاه سبزمو بهش دوختم و گفتم: جان..

نگار: دوشش داری؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف خیره شدم.

دوشش دارم؟

نمیدونم...

خیلی وقت بود این سوال رو از خودم نپرسیده بودم.

حتی یادم رفته دوست داشتن چجوریه؟

دوست داشتن.. چقدر این جمله برام غریب و بی معنی.

مگه این نه تا حرف میتونه اون همه احساس و اشکایی که ریختم رو

بیان کنه؟

معنی دوست داشتن اصلا چیه؟

قبلا فکر میکردم دوست داشتن یعنی یکی رو از ته دل خواستن، فکر

کردن بهش، ثانیه هایی که باهم میگذره...

ولی اشتباه میکردم...

دوست داشتن یعنی چند تا خاطره که بشینی و به یادشون گریه کنی...

رمان روز سرد | مرجان جانی

یعنی یاد بگیری چجوری شبارو بدون اون طی کنی...
یعنی یاد بگیری وقتی قلبتو همراهش میبره، چجوری زنده بمونی..
اره دوشش داشتم.... حتی بعد از این که رفت.. بازم خودمو مقصر
میدونستم و فکر میکردم من کار اشتباهی کردم.
دوشش داشتم..
ولی الان... یاد گرفتم خودمو دوست داشته باشم.
و متنفر باشم از هر حسی که شبیه به دوست داشته.
_نه...
جوابم رو نداد...
برگشتم سمتش.
خوابش برده بود... با لبخند بهش نگاه کردم.
زمزمه کردم: شب بخیر...
چشمام رو بستم و انقدر تو افکارم غرق شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.
با صدای زنگ ساعت چشمام رو باز کردم.
چقدر زود، تازه خوابم برده بود!
دستم رو دراز کردم و صدای رو اعصابشو قطع کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خمیازه ای کشیدم و برگشتم سمت نگار..

تکونش دادم و گفتم: نگار... پاشو

نگار: ها...!

ها و زهر مار، میگم پاشو دیره باید بریم سر کار.

کمی تو جاش تکون خورد و گفت: باشه

پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

از اتاق بیرون رفتم و مستقیم وارد دستشویی شدم.

بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم و درحالی که وارد اشپز

خونه میشوم داد زدم: نگارررر

صدای خوابالوش رو از اتاق شنیدم: نگاررر بمیره تو راحت شی...بزار

کپمو بزارم تورو جون عزیزت

خندیدم و گفتم: پاشو دیره... بزغاله جونت منتظره.

دوباره صداش بلند شد: دلی میام براتاا...!

خندیدم و گفتم: بیا...

عمر: صبح بخیر...

با صدایی که از پشت سرم شنیدم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندم رو خوردم و اروم برگشتم سمتش.
موهای حالت دارش ریخته بود رو پیشونیش...
چشمای آبی خمارشش... از همیشه جداب تر شده بود.
خیلی وقت بود دیگه با دیدن این قیافه روزمو شروع نمیکردم.
ماگ تو دستش رو گرفت سمتم و گفت: قهوه؟
نگاهم رو به قهوه تو دستش دوختم و گفتم: نه ممنون. من چایی رو
ترجیح میدم!
از کنارش رد شدم و رفتم سمت سماور..
بی توجه به عمر که هی تو یخچال و کابینتا سرک می کشید چایمو دم
کردم.
عمر: درست عین قدیما... همیشه باهم صبحونه رو آماده می کردیم..
استکان چایمو گذاشتم رو میز و برگشتم سمتش: چرا هی یادآوری
میکنی؟؟
به اپن تکیه داد: فقط میخوام روزای خوبمون رو یادت بیاد.
_من با اون روزا... شبمو صبح کردم..
اون روزایی که الان با یادشون لبخند میزنی... شب منو پر از گریه کردن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بهش نزدیک شدم و ادامه دادم: وقتی رفتی اون خاطرات شیرینمو تلخ کردی.

با خنده و یادآوریشون فقط تلخ ترش میکنی...
نگاه پر از نفرت رو ازش گرفتم و وارد اتاق شدم.
نگار هنوز خواب بود.

لباسام رو عوض کردم و گوشیم رو از میز برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.
هنوز همونجا وایساده بود و به استکان چاییم که رو میز بود چشم دوخته بود.

بی توجه بهش رفتم سمت در و کتونیا مو برداشتم.
عمر: وایسا نگار هم بیدار..

به حرفش گوش ندادم و درو محکم به هم کوبیدم و از پله ها پایین رفتم..

نمیدونم چرا سوار اسانسور نشدم..

عصبانیت گاهی اوقات فکر رو از کار می ندازه.

از ساختمون بیرون زدم و قدم زنان به سمت رستوران راه افتادم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره رهام رو گرفتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نمیخواستم دیگه کل روز اون تپله های آبی رو ببینم...
ازش مرخصی گرفتم و امروز رو بیخیال کار شدم.
یه امروز دلم میخواد تنها باشم.
تنها قدم بزنم!!
بی مقصد راه میرفتم...
هوا گرم شده بود... کتم رو در اوردم و دستم گرفتمش.
وارد نزدیک ترین پارک شدم و رو یه نیمکت نشستم.
به بچه های روبه روم خیره شدم..
میخوام بگم بازی میکردن ولی... بیشتر شبیه به دعا کردن بود...
چشم ازشون گرفتم و به اطراف دوختم.
بیشتر ادمایی مسن بودن تا بچه...
سرم رو به نیمکت تکیه دادم و چشمام رو بستم.
گوشیم هی تو جیبم می لرزید...
کلافه چشمام رو باز کردم و به صفحه گوشیم نگاه کردم.
شش تا تماس از نگار داشتم و کلی پیام هم باز از نگار.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: دلیی کدوم گوری رفتی؟؟

نگار: دلارااا...

نگار: حداقل آدرس قبرستونی که رفتی رو بده.

خندیدم و پیامک بعدی رو باز کردم: یعنی چی مرخصی گرفتی...
مدیونی بدون من گریه کنی.

نگار: دلیی با توام هاپوو..

نگار: جواب ندی امشب هم عمر رو میارم گفته باشم...

سینا: کجایی؟

با دیدن پیامک اخر لبخندم محو شد.

به اسم فرستنده نگاه کردم.. سینا!

من که شماره اونو نداشتم...

یه پیامک جدید اومد بازش کردم... نگار بود: هاپوو... آقا خرسه اومده
بود اینجا سراغت رو میگرفت... بزعاله هم گفت امروز نیومدی.

پیامک جدید: گاوو ما هم رم کرده... مخمو خورده.

و باز هم پیامک... بازش نکردم و مستقیم به خود نگار زنگ زدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

هنوز اولین بوق رو نخورده بود که صداش تو گوشم پیچید: دختره چشم سفید هیچ معلوم هست کدوم قبرستونی رفتی....

ارومم ... چته؟!

بیرونم...

نگار: عه واقعا... گوساله میدونم بیرونی بگو کجایی؟

همون پارک نزدیک خونه...

نگار: همون که پیر پاتالا جمعن توش.... ای کلک پیچوندی رفتی دنبال شوگر موگر..

منو بگوو نگران شدم الان یه جا زانوی غم بغل کردی داری گریه میکنی. خندیوم و گفتم: غم چیه بابا، من تو ترکم.

نگار: غم همونیه که دوسال منو سرویس کردی باهاش...

اگه گاو ما گذاشت تو ترک کن.

_همون دیگ مشکل منم گاو شماست.

نگار: هی گوساله... گاو عمته... راجب داداشم درست صحبت کن.

_اوهو... خشم پشه.

صداش رو نازک کرد و ادامو در آورد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بهش خندیدم و گفتم: بسه دختر ... بگو ببینم سینا اونجا چیکار داشت.

نگار: پس بگوو چرا جواب دادی.

اسم اون خرس گریزلی رو دیدی چشمات برق زد...

_خفه بمیر ... بنال چیکار داشت.

نگار: عجب... تکلیفت رو با خودت مشخص کن.

خفه شم یا بنالم؟

لبم رو به دندون گرفتم و خندم رو خوردم : بنال..

نگار: ادرست رو دادم بهش... الان میاد پیشت خودت ازش بپرس.

چی؟!

نگار: لال شی دختر چرا داد میزنی؟

یعنی چی ادرست رو دادم!

نگار: یعنی گوشی رو بلند گو بود و اقا خرس هم کنارم بود تا گفتی تو

پارکی، برام دست تکون داد و رفت.

تو چرا گوشیتو گذاشتی رو بلند گو؟

نگار: چون اقا گاوہ گفت...

رمان روز سرد | مرجان جانی

عه وا اونم دنبال اقا خرس رفت، راستی برای منم یه خوبش رو جور کن.

_اووف نگار اوف... خوب چی؟

نگار: شوگر دیگه...

_یه شوگری نشونت بدم..

نگار: جوون.. پس قراره نشونم بدیش..

_نگارر...

نگار: جووونم..

_گمشو..

خندید و گفت: چشم.. هاپو.

گوشیو قطع کردم و از جام بلند شدم.

یه روز خواستم تنها باشم مثلاً...

نفس عمیق کشیدم و راه افتادم، قبل از رسیدنشون باید میرفتم.

واقعا حوصله سوال و جواب و اتفاقات احساسی رو ندارم.

سینا: دلارا..

با شنیدن صدایش از پشت سرم چشمام رو بستم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ای به خشکی شانس..

لبم رو تر کردم و با یه لبخند مصنوعی برگشتم سمتش.

_سلامم...

جلو اومد و گفت: اومدم رستوران ... نبودی!

نگاهم رو ازش گرفتم و شروع کردم به پلک زدن: اره ... امم... یکم درگیری ذهنی داشتم.

به چشماش زل زدم: دنبال من میگشتی؟

حالا اون بود که نگاهش رو می دزدید و تند تند پلک میزد: خب.. راستش ... بهتر نیست بشینیم؟

سرم و تکون دادم و گفتم: باشه..

عمر: ببخشید میون کلامتون... ولی باید دلی رو ازتون قرض بگیرم. همین کم بود...

حالا شدن دوتا... اخ نگار اخ اگه دستم بهت برسه.

سینا یه تای ابروش بالا داد و گفت: خودش تصمیم میگیره.

بینشون وایساده بودم و اونا روبه روی هم...

کاش میتونستم اروم اروم ازشون دور شدم و ناپدید شم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر نگاه خیره اش رو بهم دوخت: واقعا داری فکر میکنی؟!
اب دهنم رو قورت دادم: نه راستش فکرم رو کردم.
مچم رو گرفت و گفت: پس بجنب تو راه حرف میزنیم.
دستمو عقب کشیدم و گفتم: کی گفته که تصمیم تویی؟
رنگ نگاهش تغییر کرد...

برای اینکه متوجه غم توی چشماش نشم.. سرش رو پایین انداخت و
گفت: که اینطور... باشه.

جلو اومد و کنار گوشم گفت: ولی فکرشم نکن بزارم با اون اینجا تنها
باشی...

پس تا خودم دست به کار نشدم ردش کن.
سرمو چرخوندم سمتش: داری تهدیدم میکنی؟
عمر: هر طور دوس داری فکر کن.
سینا: مثل اینکه... الان وقت مناسبی نیست..
برگشتم سمتش.
عمر: دقیقا..

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا بی توجه به عمر و حرفاش نگاه فندقیش رو ازم گرفت و گفت:
بمونه برای یه وقت دیگه... شایدم هیچوقت دیگه.

عقب عقب میرفت و حرف میزد.

بدون اینکه خداحافظی کنه روش رو برگردوند و ازمون دور شد.

برگشتم سمت عمر: تو چه مرگته...

عمر: خوشمم نمیاد اون یارو دور رو برت باشه..

_به تو هیچ ربطی داره... تو زندگی من دخالت نکن.

عمر: زندگی تو؟؟

تو خودت زندگی منی...

خشک شدم..

کلی حرف تو ذهنم بود ولی نمیتونستم به زبون بیارم..

تنها کاری که تو اون لحظه میتونستم انجام بدم..

پلک زدن بود.

نه دلارا... نه.

قوی باش... نزار این حرفای مسخره تاثیری رو احساست بزاره.

یادت نره تو دیگه به قلبت گوش نمیدی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفس عمیق بکش دختر...
جلوتر رفتم و درحالی که به چشماش خیره بودم گفتم: انگار یادت
رفته... که اون زندگی رو نابود کردی.
از کنارش رد شدم.
با گرفتن بازوم مانع رفتنم شد..
عمر: دلا..
برگشتم سمتش و بین حرفش پریدم: دو سال شد.
دوساله که ندارمت...
میدونی تو این دو سال چی یاد گرفتم؟
بازوم رو از دستش ببردن کشیدم: یاد گرفتم بدون تو زندگی کنم.
جوری که انگار هیچوقت وجود نداستی.
هیچوقت دستت رو نگرفتم...
هیچوقت لمست نکردم...
انگار هیچوقت دست نکشیدم لای موهات.
چهرت کم کم تو ذهنم تبدیل به پازل شده بود.
حتی صدات رو هم فراموش کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

هجوم اشک رو تو چشمم حس میکردم.
لبم رو تر کردم: من هر روز و هر شب با خاطراتمون مردم و زنده شدم.
دیگه خستم... خسته از فکر کردن به گذشته.
گذشته ای که پر از توعه.
نگاهش رو از چشمای خیسم گرفت و گفت: معذرت..
_قبلا هم گفتم عذر خواهی رو نمیخوامش.
سرشو بلند کرد و دوباره به چشمام چشم دوخت.
یه قدم عقب رفتم و کم کم ازش دور شدم..
همونجا ایستاده بود و به رفتن نگاه میکرد...
بهش پشت کردم و قدم هام رو تند تر کردم.

[نگار]

سینی رو گذاشتم سر جاش و به سمت یاسمین برگشتم.

_حالا حتما باید بری؟؟

یاسمین: اره..

رمان روز سرد | مرجان جانی

_عجب رفیقایی هستید شما... خب هماهنگ میکردید منم نمی اومدم امروز.

خندید و گفت: خودت میدونی که یهویی شد ... از کجا میدونستم
مامانم امروز قراره بره دکتر؟

_باشه بابا... برو تو هم برو.

با انگشتش ضربه ای به بینیم زد و گفت: قیافشو نگاه...

ناراحتی اصلا بهت نمیاد..

چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزدم.

داشتم سعی میکردم با سو استفاده از قیافه مظلوم و ناراحتم جلوش رو
بگیدم که نره.

دوس نداشتم با اون بزغاله اینجا تنها باشم.

یاسمین: بعدشم.. رهام اینجاست.

تنها نیستی..

چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

نه این جدی جدی میخواد بره..

_برو دیگه.. چرا هنوز وایسادی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین: اگه میخوای تو هم باهام بیا.

_اگه جایی دیگه میرفتی شک نکن می اومدم... ولی آب و هوای بیمارستان به من نمیسازه.

یاسمین: اوو..پس یه خانم کوچولو داریم که از دکترا میترسه.

رفتم سمت در و گفتم: تو قصد رفتن نداری...

درو باز کردم: پس من میرم.. خدافظ

از اشپز خونه بیرون رفتم و وارد رختکن شدم.

گوشیم رو دراوردم و به صفحش نگاه کردم... هیچ خبری نبود.

عجیب دلم میخواد بفهمم دلارا داره چیکار میکنه و اونجا چه خبره.

کاش میتونستم اونجا باشم.

گوشی تو دستم زنگ خورد... سریع جواب دادم: چطوری استخونی؟

دلارا: خوبم..

صداش میلرزید.. بازم دروغ گفت.

_مرسی منم خوبم..

دلارا: میدونم..

_زهر مارو میدونم... تعریف کن ببینم چیشد؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا: الان اصلا حوصلش رو ندارم... شب حرف میزنم.

فقط تنها بیا.

– یعنی چی؟

دلارا: یعنی دیگه عمر رو تو خونم نبینم.

ناخودآگاه ابرو هام تو هم رفت: عمر برادر منه... اونجا خونه منم هست.

دلارا: باشه.. پس هر وقت خواستی بیاریش یا دعوتش کنی.. قبلش به من بگو تا خونه نباشم.

دستمو کلافه رو صورتتم کشیدم: باز چی گفته که ناراحت شدی؟؟

ببینم نکنه اون خرسه عصبیش کرده؟

دلارا: تو بهتر از هر کسی درکم میکنی و حالم رو میدونی..

پس خواهشا نزار حس کنم که تنهام.

نفسم رو آروم بیرون دادم: باشه.. زود میام پیشت.

فقط قول بده تا وقتی نیومدم گریه نکنی...

میتونستم حس کنم که داره لبخند میزنه.

دلارا: باشه دیوونه..

رمان روز سرد | مرجان جانی

ازش خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم.
درو باز کردم و با برخوردارم به شخصی که رو به روم بود.. یه قدم عقب
رفتم.

_هیی مگه کور..

با دیدن رهام ادامه حرفم رو خوردم.

سرش رو کمی کج کرد و گفت: چرا سرکارت نیستی؟
لپم رو از داخل گاز گرفتم و گفتم: خب.. من داشتم با دلارا حدف میزدم.

سرشو تکون داد و پرسید: حالش چطوره؟

وقتی به من زنگ زد.. زیاد خوب به نظر نمی رسید.

_اره یکم.. ناخوش بود.

ولی الان بهتره.. خیلی بهتر..

رهام: خب پس شکر...

_اهمم..

بدون کوچیک ترین حرکتی وایساده بودیم و به هم خیره شده بودیم.

البته من هر از گاهی لبخندای فیک و الکی میزدم و اطراف نگاه

میکردم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی رهام انگار تو فکر بود.

این وضعیت داشت حالم رو بد میکرد.

روبه روی در وایساده بود و نمیتونستم برم..

با بلند شدن صدای گوشیش نفسم رو بیرون دادم.

وارد رختکن شد و درو بست تماس رو وصل کرد و مشغول صحبت شد.

ای بخشکی شانس..

خب برو بیرون حرفت بزن.. چرا میای داخل!

اروم رفتم سمت دستگیره تا بازش کنم...

ولی دستش رو از کنار سرم رد کرد و گذاشت روی در و مانع باز کردنش شد.

اروم برگشتم سمتش.

یا خدا.. این چرا انقدر نزدیکه.

نفساش به صورتم میخورد و داشت حالمو بد میکرد.

دستم از روی دستگیره در برداشتم و آب دهنمو قورت دادم.

نگاهش خیره به چشمای آبیم بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی نگاه من هی اطراف اتاق می چرخید.
تلفنش رو گذاشت تو جیبش و گفت: خوبی؟؟
متعجب بهش خیره شدم و گفتم: اره... اره خوبم.. عالیم
نگاهش رو ازم گرفت و اروم سرش رو به سمتم خم کرد.
این چه مرگشه.. چرا همچین میکنه!
یکم دیگه جلو می اومد قلبم از سینم پرت میشد بیرون.
سرش رو از کنار سرم رد کرد و کنار گوشم وایساد.
نفسم حبس شده بود و حتی پلک هم نمیزدم.
صدای نفساش رو می شنیدم..
صدای ارومش کنار گوشم تمرکز رو بهش زد: چه شامپویی استفاده
میکنی؟
با حرفش چند بار پشت هم پلک زدم و دوباره شروع کردم به نفس
کشیدن.
حالا حتما برای پرسیدن این سوال انقدر باید بهم نزدیک میشد؟
_امم.. نمیدونم...
یعنی الان.. تو این وضعیت ذهنم یاری نمیکنه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرش رو عقب برد و دوباره به چشمام خیره شد: مگه وضعیت الان چشه؟

–ام.. خب یکم زیادی

دستم رو اوردم بالا و با انگشت به نزدیکیش اشاره کردم: میدونی .. یکم باید عقب تر وایسی.

دستش رو از روی در برداشت و گفت: اره.. درسته.

از در جدا شدم و ازش فاصله گرفتم.

درو باز کرد و گفت: آماده شو بیرون منتظرتم.

–چی..؟

برگشت سمتم: راستی ... دیگه از اون شامپو استفاده نکن.

بوش افتضاحه...

همزمان با تموم شدن حرفش درو بست و رفت.

متعجب به در بسته خیره شده بودم.

دیگ داره زیادی از حدش بز بازی در میاره.

اخریه کاری دستش میدم.

در کمدم رو باز کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بعد از تعویض لباسام از اتاق بیرون رفتم.
با بچه های رستوران خداحافظی کردم و جلوی در وایسادم.
جدی جدی منتظرم بود!
درحالی که دستاش تو جیبش بود، به ماشینش تکیه داده بود.
به سمتش راه افتادم.
با دیدنم تکیش رو از ماشین گرفت و سوار شد.
خب من الان چیکار کنم؟
سوار شم؟
یا برم تاکسی بگیرم؟
نه بابا خودش گفت منتظرتم یعنی کار داره.
خب حالا کجا بشینم؟
جلو بشینم؟؟
نکنه با خودش بگه چقدر پررو..
نه عقب میشینم..
خب اینجوریم شاید ناراحت شه و بگه مگه من رانندتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

شیشه ماشین رو پایین داد و گفت: استخاره میکنی؟
ناخودآگاه در جلو رو باز کردم.

خدا به دادت برسه نگار... تو رستوران اونجوری..
اینجارو خدا بخیر بگذرونه.

درو بستم و بدون هیچ حرفی به روبه روم نگاه کردم.
راه افتاد و ماشین غرق سکوت بود.

لعنت به این ساعت از شب که همیشه ترافیکه.

رهام: بزغالت چطوره؟

متعجب به سمتش برگشتم: بزغالم؟

رهام: همون که یاسی عاشقش بود..

گاوت زایید نگار اونم شصت قلو.

حالا چی میخوای بگی...

کاش تو همون سکوت غرق میشدم.

_امم.. خوبه.

سرشو تکیه داد و گفت: نشد ببینمش..

رمان روز سرد | مرجان جانی

_ شما که هر روز میبینیدش..

رهام: چی؟

اخ نگار لال شی با این زبونت: چیزه.. یعنی خب هر وقت بخواید
میتونید سرچ کنید و ببینید.

بز بزه دیگه..

با چشمای ریز شده نگاهش بهم انداخت و گفت: درسته.. ولی من
میخوام بزغاله تورو ببینم.

راستی اسم نداره؟؟

_ نه.. همون بزغاله صداش میکنیم.

رهام: چه بد...

ولی این بزغاله اسم داره..

برگشتم و نگاش کردم.

نگاهش رو ازم گرفت و به ماشینای در حال حرکت روبه روش چشم
دوخت.

_ اسم؟؟

چه.. چه اسمی؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

رهام: خب اصولا .. وقتی یه حیوون خونگی میارن.
روش اسمم میزارن.

مثلا من یه گربه شیطون دارم..

نگاهم کرد: چشماش آبی.

مسلمما گربه صداش نمیکنم...

_خب.. پس چی صداش میکنی؟

نگاهش رو ازم گرفت و درحالی که لبش رو تر میکرد گفت: بقیه رو
نمیدونم... ولی من به اسم نگار میشناسمش..

چشام گرد تر از حد ممکن شده بود.

این بزغاله هم رو من اسم گذاشته..

_شانس اوردی پیشی دوس دارم.. وگرنه بهت نشون میدادم گربه کیه.

خندید و گفت: دقیقا به خاطر همین رفتارات بهت میگم پیشی.

_منم به خاطر موهات و اون گوشوارت بهت میگم بزغاله..

خنده اش تبدیل به قهقه شد و گفت: میدونستم..

چرخید سمتم: ولی موهای خودتم فر و گوشواره هم داری.

ناخودآگاه شالم رو جلو تر کشیدم: برای من فرق میکنه..

رمان روز سرد | مرجان جانی

رهام: چه فرقی؟

—من ته چهره بزغاله رو ندارم...

ولی تو انگار تو زندگی قبلیت بزغاله بودی..

اصلا همون روز اول که دیدمت اولین اسمی که اومد ذهنم بزغاله بود.

با لبخند دندون نماش هر از گاهی نگاهی بهم مینداخت و به حرفام گوش میکرد.

با تموم شدن حرفم نگاهی به آینه جلو ماشین انداخت و گفت:

عجب... والا قیافه من به هرچی میخوره به جز بزغاله..

با قیافه جمع شده نگاهش کردم: اونوقت تو چی میبینی؟

با چشمای ریز شده و خودش رو تو آینه بغل ماشین برنداز کرد و گفت:

مثلا.. شیری گرگی...

وسط حرفش پریدم و شروع کردم به قهقهه زدن.

رهام درحالی که خودشم خنده اش گرفته بود گفت: خودتو مسخره کن.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و با خنده گفتم: ش... شیر!!

و دوباره عین تشنجیا تو ماشین از خنده وول میخوردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

هی میخواستم خودمو کنترل کنم ولی هربار که میدیدمش و قیافه شیر می اومد تو ذهنم دوباره تشنج میکردم.

لپش رو از داخل گاز گرفت تا خنده اش تموم شه: بس کن دیگه.

با دست راستم خودم رو باد زدم و با دست دیگم اشکم رو که از شدت خنده در اومده بود پاک کردم و گفتم: انصافا شیر اگه بفهمه تو با این قیافه بزغاله ایت به خودت همچین صفتی دادی...

بزو میکنه سلطان جنگل..

رهام: اشکال نداره .. منم از این به بعد پیشی صدات میکنم.

با لبخند دندون نما برگشتم سمتش و گفتم: ایول.. بهتر.

نمیدونی چقدر برام سخت بود بزغاله صدات نکنم.

الان راحتم...

اصلا انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.

تا خونه راجب حیوانات مختلف بحث میکردیم و میخندیدیم.

نظرم کم کم داشت برمیگشت..

فکر نمیکردم انقدر خون گرم و شوخ باشه.

جلو خونه نگه داشت و گفت: خب دیگه... بپر پایین پیشی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

باید برم دنبال یاسی.
با آوردن اسم یاسمین.
ناخودآگاه ته دلم خالی شد.
خنده ام از بین نرفت ولی کمرنگ تر شد.
نمیدونم چرا یهو حالم دگرگون شد...
نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: خداحافظ..
منتظر جوابش نمودم و سریع پیاده شدم.
رفتم سمت در و کلید رو تو در چرخوندم...
برگشتم سمتش و دستم رو براش تکون دادم و وارد حیاط شدم.
اخ نگار اخه دست تکون دادن چیه!..
خداحافظی کرده بودی دیگه.
عین منگلا با لبخند رضایت بای بای هم میکنی؟
اوف دختر اوف.
وارد اسانسور شدم و دکمه چهار رو فشردم.
[دلارا]

رمان روز سرد | مرجان جانی

با صدای در از اتاق بیرون رفتم.

نگار با دیدنم اومد جلو و بغلم کرد.

ازش جدا شدم و رفتم سمت مبل و روش نشستم.

نگار: من لباسام رو عوض کنم بیام...

تو هم پاشو تخمه بردار بیار.

_تخمه؟

درحالی که وارد اتاق میشد گفت: اره دیگه... قراره برام تعریف کنی چی گذشت امروز بهت.

سرشو از اتاق بیرون آورد: برای چشمامم خوبه..

متعجب تر از قبل پرسیدم: برای چشمام؟؟

از داخل اتاق داد زد: اره دیگه.. وقتی دهنتم بجنبه دیگه گریه نمیکنی.

سرمو به طرفین تکون دادم و رفتم سمت اشپزخونه و از داخل کابینت تخمه برداشتم و همراه یه سینی وارد پذیرایی شدم.

نگار چهار زانو رو زمین نشست و گفت: خب میشنوم..

روبه روش نشستم و وسایل تو دستم رو گذاشتم رو زمین.

نایلون تخمه رو از دستم قاپید و مشغول خوردن شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تمام اتفاقات امروز رو براش تعریف کردم و اونم گوش میداد ولی زیاد حواسش نبود.

هرازگاهی از داستان جا میموند و میپرسید.. چیشد؟

خب تو چی گفتی؟

اهان ببخشید حواسم نبود.

نگار: خب چرا نمی بخشیش؟

شوخیت گرفته؟؟

این همه حرف زدم که به این سوال برسیم؟

نگار: خب بابا اون که خیانت نکرده... یا بره با دخترای دیگه.

مریض بودده... به خاطر درمانش رفته.

اره ولی میتونست بهم راجب بیماریش بگه...

یا چه میدونم بهم بگه که برای درمانش باید تنهام بزاره.

یا حداقل خداحافظی می کرد.

نگار: گاوه دیگه گاو... این چیزارو بلد نیست.

تو بزرگی کن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یه مشت دیگ تخمه برداشتم: واقعا که نگار.. منو بگو فکر می کردم تو طرف منی.

نگار: من طرف حقم..

و تو هم حقِ عمری.. ادما هم به چیزی که حقشونه میرسن.

چپ چپ نگاهش کردم.

با لبخند دندون نما خیره نگاهم کرد و گفت: میدونم دوستش داری..

پس ادا اطوار در نیار.

_دوسال شد نگار.

میتونست بهم خبر بده.

نگار: شاید موقعیتش پیش نیومده.

هر بار که باهاش تماس می گرفتم ... بی جون و بیخیال رو تخت افتاده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و حرفی نزدم.

شایدم حق با اونه و باید به حرفاش گوش بدم.

شایدم من زیادی بزرگش کردم.

ولی میتونست دلیلش رو بگه تا انقدر عذاب نکشم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

کلافه موهام رو دادم پشت گوشم و تخمه های داخل دستم ریختم
توی نایلون.

نگار: اقا خرسه چیشد؟

دیگ زنگ نزد؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه... حتما چیز مهمی نبوده.

نگار: اره... ولش کن اصلا خوشم نمیاد دور و بر زن داداشم بپلکه.

_بسه دیگه تو هم.

فعلا که خبری نشده... منم آشتی نکردم.

لبخندش عمیق تر شد: یعنی قراره خبری بشه؟؟

یعنی آشتی کنونه؟

_اووف نه... نگار میزنم تو سرتا.

خندید و گفت: باشه بابا.. اصلا من دیگه چیزی نمیگم.

برگشتم سمتش و دوباره یه مشت تخمه برداشتم و گفتم: نخیرم..

میگی.

میشنوم.

ابرویی بالا انداخت: چیو؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

زود تند سریع بگو ببینم امروز نبودم چیکارا کردی؟؟
از تو فکر بودنت و حواس پرتیت معلومه یه خبرایی بوده... بدو تعریف کن.

دستش ذو تو سینی خالی کرد و گفت: هیچی.. فقط یه روز کسل کننده بود و تنهام گذاشتید.

مگه بزغاله پیشت نبود؟؟

نگار: اخخ راجب اون هیچی نگوو که فهمید بزغاله خودشه.

پوست تخمه رو که رو لبم بود پرت کردم سمتش و گفتم: چیی؟
با حالت چندان پوست تخمه رو از روی صورتش کنار زد: خاک تو سرت کنن تخمه خوردنم بلد نیستی..

یعنی چی فهمید؟

چجوری فهمید؟؟

باز نتونستی جلو دهننت رو بگیری؟؟

والی نگو که اخراج شدی؟

تو بری منم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

پرید وسط حرفم: مهلت میدی منم حرف بزنم یا هنوز سوالات ادامه داره؟

_خب بنال دیگه..

لبشو تر کرد و شروع کرد به تعریف کردن.

[سینا]

وارد سالن شدم.

خودمو روی مبل پرت کردم و گوشیم رو انداختم رو میز.

خانم گل اومد سمتم و گفت: قبول نکرد مگه نه؟

نگاهی بهش انداختم: بهش نگفتم..

به جلو خم شدم و ارنجم رو به زانوم تکیه دادم: یعنی اصلا نتونستم بهش بگم.

کنارم نشست: چرا؟

باز شروع نکن که من سینا رادفر برم به یه دختر درخواست دوستی بدم.

یا باید دلارا رو راضی کنی...

یا اینکه آتوسارو تحمل کنی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفس عمیق کشیدم و به مبل تکیه دادم: نه بحث غرورم نیست..

فکر کنم با شخص دیگه ای تو رابطس.

نمیخوام بینشون قرار بگیرم.

خانم گل: از کجا فهمیدی؟؟

خودش بهت گفت؟

_نه... رفتم ببینمش همون پسر آشپز که تولد سیما اومده بود هم اونجا بود.

وقتی منو دیدم یکم عصبی شد و منم نخواستم دلارا رو تو شرایط سخت قرار بدم.

خانم گل: اهان اون پسر چشم آبی رو میگی.

نمیدونم من اون روز صمیمیتی بینشون ندیدم...

چرا از خود دختره نمیپرسی.

بلند شدم و گفتم: نه... من اون شب تو اتاق یه اشتباهی کردم و به آتوسا گفتم دلارا دوست دخترمه.

این مشکل منه...

خودمم این دروغ رو جمعش میکنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چیزی نگفت و با لبخند محو و چشمای مهربونش سری برام تکون داد.
به سمت پله ها رفتم.

طبق معمول اول به سیما سر زدم و بعد به اتاق خودم رفتم.
وارد اتاقم شدم و شروع به باز کردن دکمه های پیرهنم کردم.
رو تخت نشستم..

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

نباید اون روز از رو عصبانیت حرف میزدم.

آتوسا عمرا دلارا رو راحت نمیزاره.

مطمئنم یه جا بالاخره کرمش رو میریزه...

باید قبل از اینکه اون راجب این موضوع حرفی بزنه..

خودم جمعش کنم.

[دلارا]

چرا انقدر با یاسی سرد برخورد کردی؟

سینی رو از رو میز برداشت و گفت: واقعا؟؟

نمیدونم متوجه نشدم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

برگشت سمتم: یکم بی حوصلم... برگشتنی جبران میکنم.
قبل از اینکه بپرسم چرا بی حوصلس...
از کنارم رد شد و رفت تا سفارشات رو تحویل بده.
نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت میزی که سفارشاتش دستم بود.
بعد از تحویل به اشپز خونه برگشتم.
کنار یاسمین وایسادم و گفتم: مامانت چطوره؟
یاسمین: بهتره...
سرشو بلند کرد و به اطراف چشم دوخت.
مطمئنم دنبال نگار میگشت.
یاسمین: تا نیومده بپرسم...
نگار امروز چشه؟
شونه هامو بالا انداختم: نمیدونم...
گفت یکم بی حوصلس.
نگار با خنده و درحالی که با یکی از گارسون ها شوخی میکرد وارد
اشپزخونه شد.
یاسمین: انگار فقط حوصله مارو نداره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار اومد سمتمون و با خنده گونه یاسمین رو بوسید و گفت: بعد کار
خونه نداریمما..

میریم دور دور عشق و حال..

بعدا نگید نگفتی.

_اره منم نیاز دارم یکم از این حال و هوا دربیام.

یاسمین: حله ... پس به رهام هم میگم....

نگاد پرید وسط حرفش و گفت: وایسا وایسا... نخیر.

دخترونه میریم.

پسر مسر یو خدی.

خندیدم و گفتم: بهتر... استرس اینو داشتم عمر رو هم بیاری.

ادای فکر کردن رو در آورد: امم... فکر بدیم نیستا.. بدو یاسی رهامو خبر

کن عمرم میبریم.

_میزنم تو سررتا...

خندید و گفت: نترس... گاو ماو با خودمون نمیبریم.

_خب شکرر...

من که پایم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین: باشه ... پس منم هستم.

تا عصر کار کردیم..

نگار هم سعی میکرد با شوخی و پر حرفی از دل یاسمین در بیاره.

و موفق هم بود.

لباسام رو عوض کردم.

با دخترا از رستوران خارج شدیم و به سمت ماشین یاسمین رفتیم.

عمر همراه رهام پشت سرمون اومدن.

نگار: بزغاله کجا میره؟؟

رستوران که تا اخر شب بازه.

یاسمین در ماشین رو باز کرد و گفت: نمیدونم.. گفت بیرون کار داره.

ولی حدس میزنم بره پیش آقای رادفر.

برعکس همیشه این بار من جلو نشستم.

نگار هم نشست و گفت: رادفر؟؟

_سینا رو میگه..

متعجب تر از قبل پرسید: سینا؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: اقا خررسه

نگار: اهان...

_کوفت.

یاسمین با لبخندی که رو لبش بود راه افتاد و گفت: خب کجا بریم؟
نگار جلو اومد و سرش رو بین من و یاسی قرار داد و گفت: همینجوری
برو..

تا یه رستورانی چیزی پیدا کنم شامو بیرون بخوریم.

_چرا بیروون!...

خونه که غذا داریم.

نگار: اشکال نداره بمونه برای فردا...

امشب دلم میخواد بیرون شام بخورم.

یاسمین دور زد و گفت: پس میبرمتون یه جای خوب.

چند باری با رهام اونجا رفتیم.

خیلی جای تمیز و قشنگه.

نگار: جایی که بزغاله رفت و آمد میکنه چطور میتونه تمیز باشه??

خندیدم و گفتم: جدی جدی باورت شده بزغالس.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: مگه نیست؟

یاسمین با خنده گفت: دیگر داره بهم بر میخوره ها...

شوهرم رو با این جور القاب صدا نکن.

از طرز گفتن جمله اخرش همزمان با نگار خندیدیم.

خودش هم از خنده ما خندش گرفت و گفت: زهر مار.

نگار خندش رو خورد و گفت: خب اونم به من میگه گربه سیاه.

خنده دندون نامم به لبخند تبدیل شد و نگاهم چرخید سمت یاسمین.

لبخند داشت ولی کمرنگ.

یاسمین: گربه سیاه!!

نگار: اره.. تو این یه هفته همش با همین اسم صدام میکنه.

اخه کجای من سیاهه؟؟

نگاهم مدام بین نگار و یاسی درگردش بود.

یاسی لبخندش دیگه کاملا از بین رفته بود.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: سیاهی دیگه..

نگار: غلط کردی..

رمان روز سرد | مرجان جانی

به این سفیدی...

یاسمین: میدونه بهش میگی بزغاله؟

نگار: اره بابا... چند روز پیش منو تا خونه رسوند.

تو ماشین بحث افتاد و منم بهش گفتم.

یاسی سرشو تکون داد و حرفی نزد.

نگار هم متوجه عوض شدن جو ماشین شده بود.

با نگاهش به یاسی اشاره کرد..

که یعنی چشه؟

شونه هام رو همراه ابرو هام بالا انداختم... به معنی نمیدونم.

سرش رو از بینمون عقب برد و دیگه نمیتونستم صورتش رو ببینم.

تا خود رستوران جو ماشین سنگین شده بود و هیچکس هیچ حرفی
نمیزد.

دوبار بحث انداختم ولی حتی نگار هم همراهیم نمی کرد تا یاسی رو از
این جو خارج کنیم.

برعکس اونم رفته بود تو خودش و با تکون دادم سرش جوابم رو
میداد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پیاده شدیم و نگار جلوتر رفت و من و یاسی هم پشت سرش راه افتادیم.

_نمیدونم چه مرگتونه ولی تمومش کنید.

اومدیم بیرون حال و هوامون عوض شه.. نه که بدتر تو یه ناراحتی دیگه غرق شیم.

یاسمین به روم لبخندی زد و گفت: ببخشید... حق با تو.

فقط یکم فکرم درگیر بود.

ولی چیز مهمی نیست...

به چیزای مسخره و احمقانه فکر میکردم.

نگار برگشت سمتمون و گفت: نمیخواید بیاید؟

قدمامون رو تندتر کردیم و خودمون رو بهش رسوندیم.

وارد رستوران شدیم و به سمت میزی که نگار انتخاب کرده بود رفتیم.

من و نگار کنار هم نشستیم و یاسی هم روبه رومون بود.

نگار منو رو باز کرد و گفت: فعلا که غذا نمیخورید؟؟

من الان یه چیز گرم میخوام.

_اره تو این هوا یه نوشیدنی گرم میچسبه...

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی فکر نکنم نوشیدنی گرم داشته باشه.

نگار درحالی که منو رو ورق میزد گفت: اره.. نداره.

فقط غذا...

_خب همون غذا رو سفارش بدیم.

منو رو گرفت جلوم و گفت: بیا باهم انتخاب کنیم..

سرمو تکون دادم و به اسم غذا ها خیره شدم.

بالاخره انتخاب کردیم.

سرمو بلند کردم و به یاسمین نگاه کردم.

منو دیگه ای دستش بود و داشت به نوشته های داخلش نگاه میکرد.

نگار: چقدرر شلوغه..

فکر میکردم فقط رستوران خودمون میز کم داره.

ولی اینجا هم همه میزا پرن.

_اره سه نفر نشستیم پشت یه میز شش نفره.

یاسمین منو رو بست و گفت: انتخاب کردید؟؟

نگار جوابش رو داد و سفارشاتمون رو دادیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار به یکی از میزها خیره شد و گفت: تف تو این شانسی.
همزمان با یاسمین به سمتی که خیره بود چرخیدیم.
با دیدن آتوسا که با چند تا دختر سریه میز با فاصله کمی از من
نشسته بودن، متعجب گفتم: همینو کم داشتیم.
لپم رو از داخل گاز گرفتم و نگاهم رو ازش برداشتم.
نگار: ولش کن امیدوارم اون مارو نبینه..
یاسمین: ولی دید..

-چی!

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم.
نگاه متعجب و خیرش رو بهم دوخته بود.
چند بار پلک زدم و سرم رو چرخوندم سمت دخترا.
یاسمین: میخوای بریم جایی دیگه؟؟
سرمو به نشونه منفی تگون دادم: نه... مشکلی نیست.
نگار: ولی انگاری مشکل داره میاد سمتمون.
لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو انداختم پایین.
آتوسا: به به.. ببین کی اینجاست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با شنیدن صدایش سرمو بلند کردم و به چهره زیبایش چشم دوختم و با لبخند گفتم: چه تصادفی.

آتوسا: اره واقعا... عجب تصادفی.

فکر نمی‌کردم خدمتکارا هم به همچین جاهای گرون قیمتی بیان.

نگار: جایی که پر از انگل و کثافت باشه... بالاخره به یه همچین ادمایی هم نیاز داره تا تمیزش کنن.

یاسمین خندش رو خورد و گفت: به نظرم بهتره برگردید سر میزتون... دوستاتون هم انگار منتظرن.

آتوسا دستش رو به میز تکیه داد و بی توجه به حرف دخترا به سمتم خم شد و گفت: من جای تو بودم زیاد دلمو به این رابطه خوش نمی‌کردم...

چون به زودی تموم میشه.

ابرو هام بالا پرید.

رابطه؟!؟

دلخوشی؟

به کدوم رابطه ... راجب چی حرف میزنه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاه خیره یاسمین و نگارو روی خودم حس میکردم.
اونا هم عین من تعجب کرده بودن.
از میز فاصله گرفت و ادامه داد: اون الان فقط با تو سرگرمه... وقتی که
ازت خسته شه، میاد پیش من.
_کی؟... هیچی از حرفات نمیفهم.
خندید و گفت: اخی... نکنه به دوستات چیزی نگفتی؟
ولی الان فهمیدن... بهتره دیگ نقش بازی نک...
با کشیده شدن بازوش به سمت عقب حرفش رو خورد.
سینا با فک منقبض شده و چشمای قرمزش از عصبانیت به آتوسا
چشم دوخت و گفت: برو تو ماشین... منتظرم باش.
آتوسا بهم اشاره کرد و گفت: فقط خواستم سلامی...
سینا: آتوسا!
جوری اسمش رو تو صورتش فریاد زد که حتی من نفسم تو سینه
حبس شد...
مطمئنم آتوسا دیگه قلبش نمیزنه.
آتوسا اب دهنش رو با سر و صدا قورت داد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرش رو تکون داد و بدون هیچ حرفی به سمت خروجی رستوران رفت.

نگار اروم کنار گوشم گفت: جونم جذبه...

خرسمون شیریه برای خودش.

_خفه شو نگار.

خودش رو نزدیک تر کرد و اروم ادامه داد: تو هم ترسیدیا...

چرا دروغ بگم منم تو خودم خرابکاری کردم.

لبم رو تر کردم و برگشتم سمتش و گفتم: دو دقیقه جدی باش ببینم میتونی.

عقب رفت و گفت: سعیم رو میکنم.

رهام و عمر که همراه سینا بودن جلو اومدن و هر کدوم رو یه صندلی نشستند.

اصلا متوجه حضور اونا نشده بودم.

عمر تو خودش بود و سر حال به نظر نمی رسید.

طبق معمول یه سیگار در آورد و مشغول شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رهام پیشونی یاسی رو بوسید و گفت: خوبی عزیزم؟
یاسمین لبخندی زد و با تکیه دادن سرش جوابش رو داد.
نگار با پاش محکم کوبید به پای عمر و گفت: باز شروع کردی؟؟
اخه کجا دیدی گاو سیگار بکشه که تو میکشی؟
عمر سیگارش رو داخل بشقاب خالی نگار خاموش کرد.
نگار با عصبانیت داد زد: گاوو این چه کاری بود!..
من میخوام تو این غذا بخورم..
عمر لبخند کجی گوشه لبش شکل گرفت و گفت: خودت داری میگی
گاو.
بعد تعجبم میکنی؟
نگار چشم غره ای بهش رفت و بشقاب رو هول داد سمتش.
برگشتم سمت در و به سینا و آتوسا که دم در ایستاده بودن و حرف
میزدن خیره شدم.
بیشتر شبیه بحث کردن بود...
امیدوارم به خاطر من به مشکل نخورده باشن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

حرفای آتوسا تو گوشم تکرار شد: زیاد دلم رو به این رابطه خوش نمی کردم...

ازت خسته بشه میاد پیش من.

چند بار پشت هم پلک زدم و نگاهم رو ازشون دزدیدم و برگشتم سمت بچه ها.

نگاه عصبی و پر از اخم عمر بهم خیره بود.

حتما به خاطر سینا حسادت کرده.

تو دلم بهش لبخند زدم.

رنگ نگاهش عوض شد و اخمش از بین رفت.

نگاهش از چشمام سر خورد و رو لبام قفل شد...

لعنتی تو دلم نه... انگار واقعا دارم لبخند میزنم بهش.

روم رو انداختم پایین و با منو گوشیم خودمو مشغول کردم ... اوف دلی

چرا انقدر ضایع احساساتت رو نشون میدی...

حسادت کرده که کرده..

این کجاش خوشحالی داره؟

نفس عمیق کشیدم و سرم رو بلند کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین با لبخند مصنوعی که به لب داشت برگشت سمت رهام و گفت: نِگرو چطوره؟

رهام با لبخند و اخمی که از رو تعجب شکل گرفته بود گفت: خوبه... نگار سرشو بهم نزدیک کرد و گفت: یه لحظه حس کردم اسم منو گفت بعد که کلمه رو کامل کرد دیدم نه.

تو نِگرو میشناسی؟

سرم رو تِکون دادم: نه... بیشتر شبیه اسم حیوون خونگی.

ازم جدا شد و رو به یاسمین گفت: نِگرو؟!

چه اسم عجیب غریبی؟

معنیش چیه؟

یاسمین لبخند مصنوعیش عمیق تر شد و گفت: سیاه... معنیش سیاه.

با سر به رهام اشاره کرد و گفت: اسم گربش... گربه سیاه.

برگشت سمت رهام و با حالت فکر کردن گفت: چشماش آبی بود درسته؟

نگار دستام رو گرفت و با هر حرف یاسمین دست منو فشار میداد.

خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم: چته؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

آروم تر از من گفت: نمیدونم... حس خوبی ندارم.
رهام با چشمای ریز شده نگاهی به نگار انداخت و گفت: اره چشماش
آبی...

برگشت سمت یاسمین و گفت: چیشد؟

یهو یاد نگر و افتادی؟

تو که از گربه ها خوشت نمی اومد.

یاسمین : هنوزم خوشم نمیاد.

با دیدن گارسون که با یه میز پر از غذا به سمتمون میومد گفتم: خب
دیگه.. بهتره بحث گربه رو بزاریم برای بعد.

نگار بطری آب برداشت رو سر کشید.

همه متعجب به حرکتش نگاه کردم... اخه توو رستوران!!

بطری آب رو سر میکشن؟

اونم بطری که همه قراره ازش استفاده کنن.

نگار با نگاه های خیرمون بطری رو از لبش جدا کرد و گفت: اوه...
ببخشید.

عادته دیگه، خیلی تشنم بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

وقتی دید هنوز داریم نگاهش میکنیم ادامه داد: خب حالا چتونه.. یه آب دیگه.

عمر که داداشمه با دهنی مشکلی نداره..

دلی هم از خواهر بهم نزدیک تره ما تو خونه هم دهنی همو میخوریم.

یاسی هم از خودمونه خواهر دومم به حساب میاد.

نگاهش رو رهام موند و با دهن باز نگاهش میکرد.

دنبال حرف تو ذهنش می گشت که رهام گفت: اوکی... پس منم مشکلی باهاش ندارم.

یاسمین خنده تمسخر آمیزی کرد.

صندلیش رو عقب کشید و از سر میز بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

رهام هم بلند شد و دنبالش رفت.

نگار با قیافه اویزون گفت: ای خاک تو سررت دختر... بیا حتما ناراحت شد.

عمر: یاسمین!

چرا باید ناراحت شه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: خب ... خب... خب.. یعنی اممم

پریدم وسط من من کردنش و گفتم: خب منم عشقم جلو چشمم دهنی
یه دختر دیگه رو بخوره ناراحت میشم.

لبخند کمرنگی نشست رو لبش و گفت: واقعا؟

_اره واقعا.

لبش و تر کرد و گت: پس خوب شد جلوت اینکارو نکردم.

دستام رو گذاشتم رو میز و با ابرو های بالا رفته گفتم: یعنی پشتم سرم
این کارو کردی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: نمیدونم شاید.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و نگاهم رو از لبخندش گرفتم.

چنگالم رو برداشتم و با غذام خودمو مشغول کردم تا نفهمه حرفش برام
اهمیت داشته.

ولی اصلا بی اهمیت نبود.

یعنی چی که پشت سرم از این غلطا کرده!

پررو پررو با نیش باز هم میگه " نمیدونم شاید."

عمر: چرا نمیخوری؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: داغه منتظرم یکم سرد شه.
اومد روبه روم نشست و گفت: این کارو نکردم.
مهم نیست...

عمر: دیدی بهش فکر میکنی.

اگه فکر نمیکردی، باید میپرسیدی کدوم کار؟
توجه ای به حرفش نکردم.

نمیخواستم دوباره احساساتی بشم و اخر شبم رو با فکرای بیخود
بگذرونم.

عمر: هنوز دوستم داری...

از حسادتت مشخصه هنوزم برات مهمم.

چنگالم رو انداختم تو بشقاب و سرمو بلند کردم و به اقیانوس چشماش
خیره شدم: یه زمانی برام مهم بودی...

ولی قرار نیست که همیشه برام مهم بمونی.

لبخندش رو هنوز داشت ولی برق چشماش با یه بار پلک زدن از بین
رفت.

لبش رو تر کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تند تند سرشو تگون داد و گفت: پس برات مهم نیست..
اوکی.

صندلی رو عقب کشید و همزمان با بلند شدنش گفت: شب خوبی
داشته باشید.

نگار بلند شد و اسمش رو صدا زد: عمرر..

عمر بی توجه به نگار رفت سمت در خروجی و از رستوران خارج شد.
نگاهم به سینا افتاد...

هنوزم بیرون رستون ایستاده بود.

ولی این بار دیگه آتوسا کنارش نبود.

خودش تنها کنار ماشینش وایساده بود و نگاهش به صفحه گوشی
بود.

نگار دوباره نشست سر جاش و گفت: تو چه مرگته...

باشه فهمیدیم دوستش نداری...

ولی لازم نیست اینجوری خردش کنی.

اونم جلو خواهرش.

برگشتم سمتش و گفتم: میگم که اونم امیدی نداشته باشه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دیدی که چجوری حرف میزد؟

خیلی جدی بود.

انگار واقعا ناراحت شده بود از حرفایی که به برادرش زدم.

موهای فرش رو داد پشت گوشش و گفت: اون دوستت داره...

دوست داشتن لیاقت میخواد که تو نداری.

خشک شدم.

حتی پلک هم نمیزدم..

این همون نگاره؟

اولین باره اینجوری با من حرف میزنه و خیلی رک و بدون شوخی تو

روم میگه که بی لیاقتم.

لبش رو گاز گرفت.

انگار تازه متوجه حرفش شده بود.

_درسته... من لیاقت کسی که ولم کرد و رفت رو ندارم.

دستش رو گذاشت جلوی دهنش.

میدونستم ناخواسته و از رو ناراحتی اون حرف رو زد.

ولی من توقع نداشتم ازش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اگه میموندم دلش رو میشکستم... پس ترجیح دادم برم.
کیفم رو برداشتم و بی توجه به صدا کردناش به سمت در راه افتادم.
یاسمین و رهام روبه روم ظاهر شدن.
یاسمین با نگاه نگرانش پرسید: دلارا خوبی؟؟
سرمو تکون دادم و گفتم: اره... میرم یکم قدم بزنم.
برگشتنی نگارم بیارید.
تنها برنگرده.
با تموم شدن حرفم از کنارشون رد شدم و از رستوران خارج شدم.
نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.
سینا: دلارا...
با شنیدن صداش چشمام رو بستم.
برگشتم سمتش و چشمام رو باز کردم: ببین امشب واقعا شب
افتضاحی بود و...
حوصله یه بحث تازه و دغدغه دیگه ای رو ندارم.
اومد سمتم و گفت: نه.. نمیخوام بحث کنم یا فکرت رو مشغول کنم.
فقط خواستم عذر خواهی کنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به خاطر اتوسا واقعا متاسفم...

_راستش من از حرفاش چیزی نفهمیدم که بخواد ناراحتم کنه.

سینا: خب شکر... خیالم راحت شد.

میری خونه؟

دیر وقته... بیا میرسونمت.

_نه ... راستش میخوام یکم قدم بزنم.

سینا: این وقت شب؟

هوا خیلی سرده... تا خونه هم کلی راه داری.

به جاده تاریک روبه روم نگاه کردم.

حق با اون بود...

هوا سرد بود و تاریک.

سینا: بیا ... سوار شو.

قول میدم حرفی نزنم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: ممنون...

رفتیم سمت ماشین و همزمان با نشستیم گفتم: قول دادیا.. حرف بزنی

پیاده میشم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندید و گفت: سعیم رو میکنم.

خندم محو شد و با ابروهای بالا رفته بهش چشم دوختم.

ماشین رو روشن کرد و گفت: شوخی کردم... راحت باش.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

حق با نگاره...

شاید دارم زیاده روی میکنم.

نباید خودخواه باشم...

شبای سختی رو گذروندم...

گریه کردم.

تنها موندم.

ولی چیزیه عوض نکرد.

حالم بهتر که هیچ بدتر شد.

شاید اگه دوباره برگردیم به هم... ناراحتیام تموم بشه!

شبا راحت بخوابم.

گریه ها تموم بشه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اگه اون اقیانوس ابی رنگ دوباره مال من بشه...
دیگه لازم نیست ازش فرار کنم و بترسم از غرق شدن.
سینا: دلارا... خوابیدی؟
با صدای سینا از فکر بیرون اومدم.
برگشتم سمتش و گفتم: نه... بیدارم.
با دیدن ساختمونمون دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: کی رسیدیم!؟
سینا: یه ده دقیقه ای میشه.
سرمو تکون دادم و گفتم: ممنونم...
خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.
طبق معمول تا وقتی که وارد ساختمون بشم منتظر موند.
رفتم بالا و کلید رو تو در چرخوندم.
قفل نبود...
این یعنی نگار زود تر رسیده.
وارد خونه شدم.
نگار با دیدنم از رو مبل بلند شد و اومد سمتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بدون هیچ حرفی بغلم کرد.

نگار: ببخشید... به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم.

از دهنم پرید.

ازم جدا شد و گفت: من فقط ناراحتی داداشمو دیدم عصبی شدم.

بگو که بخشیدی...

بهش لبخند زدم و دستمو باز کردم و گفتم: چاره دیگه ای هم دارم مگه گربه سیاه.

با خنده و چشمای پر از اشک بغلم کرد و گفت: خفه شو... فقط بزغاله بهم میگه گربه سیاه.

عقب کشیدم و گفتم: اووو... پس اون میگه خوشت میاد؟

عصبی داد زد: دلیلی... ببند اون گاله رو.

کیفم رو انداختم رو تخت و برگشتم سمتش: عمر کجاست؟

مانتوش در آورد: زنگ زدم... انگار تو یه مهمونی بود.

_مهمونی!

کجا؟؟

نگاهم کرد و گفت: نمیدونم... ولی بخوای میتونم بفهمم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بدو منتظرم...

چشمک زد و گفت: خیر باشه... میخوای چیکار؟

جلو آینه نشستم و گفتم: شاید منم رفتم.

خیز برداشت سمتم: گمشوو... عمرا بزارم تنها بری.

با لبخند دندان نماش گوشیش رو گرفت دستش و رفت سمت کمد.

بافت موهام رو باز کردم.

نگار: میخوایی بری چیکار؟

اگه قراره بری عذابش بدی بگو من نیام.

عذاب چی دخترر...

میخوام باهاش حرف بزنم.

یعنی میخوام اون حرف بزنه... قانعم کنه.

تا بهش برگردم.

جیغ بنفشی کشید و دوید سمتم.

خندیدم و دستم رو گذاشتم رو گوشم.

بغلم کرد و گفت: از این به بعد بهت میگم زن داداش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندیدم و گفتم: تند نروو...

شاید نتونست قانعم کنه.

نگار: هه... برادر منو دست کم گرفتی.

با صدای گوشیش برگشت سمت کمد و گوشیش رو از رو میز کنار کمد برداشت.

با لبخند رو بهم گفت: بیوش بریم..

مهمونی ازاد... یه جور پارتی.

مناسبت خاصی نیست.

لبخند زدم: پس زود آماده شو...

با قرففت سمت کمد و زیر لب خوند: شمش طلا اوردیمم... دخترتونو بردیم..

خندیدم و گفتم: شمش طلا ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون...

چند دست لباس انداخت رو مبل و گفت: غلط کردی... یه جور میبریمت وقتی به خودت اومدی بچه بغلت باشه.

دیوونه...

سرسری ارایشم رو تمدید کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

موهامو فرق باز کردم و شونه زدم.
دادمشون پشت گوشم و یه جفت گوشواره بلند هم انداختم.
نگار: تو اینو بپوشش.. بلند هم هست فقط یکم بالا تنش بازه.
یه لباس مرجانی رنگ که یه آستین داشت.
سرمو تکون دادم و گفتم: خودت چی میپوشی؟؟
نگار: اخخ انقدر درگیر لباس تو شدم خودم یادم رفت.
بلند شدم و رفتم سمتش: تو برو آرایش کن من انتخاب میکنم.. برات.
سرشو تکون داد و رفت سمت میز آرایش.
از بین لباسا یکیش که نسبت به بقیه پوشیده تر بود رو انتخاب کردم و
براش گذاشتم کنار.
بعد از پوشیدن لباسامون یه اسنپ گرفتیم و به سمت ادرسی که نگار
گفته بود حرکت کردیم.
نگار: من که منم ذوق کردم ... مطمئنم اون دیگه از خوشی میمیره.
_هنوز مطمئن نیستم... یعنی گفتم که باید قانعم کنه.
جبران کنه بی خبر رفتنش رو.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: تو نگران نباش... برادر من یه جوری جبران میکنه که کلا یادت بره.

لبخند نشست روی لبم: ببینیم...

با رسیدنمون پیاده شدیم.

یه خونه ویلایی کوچیک تو یه جای درندشت.

اواین بارم نبود به اینجور پارتیا می اومدم ولی عجیب استرس داشتم و دلم شور میزد.

نگار برگشت سمتم و گفت: بجنب دیگه...

نفس عمیق کشیدم و با لبخند دستم رو انداختم دور بازوش و باهم وارد سالن شدین.

خیلی شلوغ بود.

صدای موزیک هم که نگم... افتضاح بلند بود.

مانتومون رو در آوردیم و وسایلامون رو کنارمون گذاشتیم رو صندلی.

نگار با چشم دنبال عمر میگشت.

نور چشمام رو اذیت میکرد و نمیتونستم کامل اطراف ببینم.

نگار دستش رو گذاشت رو پام و یه چیزی گفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به خاطر بلند بودن اهنگ هیچی نمی شنیدم فقط لبهاش رو میدیدم که
تکون میخوره.

داد زد: چی؟؟

دوباره حرف زد و به اطراف اشاره کرد.

-چی میگی؟؟

بهم چشمک زد و از رو صندلیش بلند شد.

رفت سمت چپ و تو جمعیت گم شد.

لبم رو به دندون گرفتم و بین دختر و پسراییی که درحال رقص بودن
دنبالش گشتم.

یکی بود، حالا شدن دوتا.

اووف... دنبال کدومشون بگردم!

از جام بلند شدم و وارد جمعیت شدم.

تو جمعیت که نبودن...

از بین جوونایی که میرقصیدن بیرون اومدم و یه گوشه وایسادم.

از پشت یکی محکم خورد بهم.

برگشتم سمتش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یه دختر جوون و کم سن و سال با موهای لخت مشکی بود.
سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت: ببخشید... واقعا معذرت میخوام.
دستی به لکه روی لباسم کشیدم و گفتم: اشکال نداره...
سرشو تکون داد و تند از کنارم رد شد و رفت.
دوباره به لکه روی پیرهنم چشم دوختم...
زیاد بزرگ نبود...
اینجا به زور میشه قیاقه همدیگه رو دید چه برسه به یه لکه کوچیک.
یکی نیست بگه اخه اینجا چیکار میکنی.
وایمیسادی همون فردا تو رستوران باهاش حرف میزدی.
سرمو بلند کردم و با دیدن عمر درست روبه روم خشکم زد.
دستی دور بازوم حلقه شد و صدای نگار رو کنار گوشم شنیدم: من
پیداش نکرد...
حرفش رو ادامه نداد...
اونم متوجه عمر شده بود.
اونم متعجب و یخ زده به عمر خیره بود.
درحال رقص با دوتا دختر بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رقص!

شبیه هر چیزی بود بجز رقص.

دختره دستش رو گذاشت رو شونش و برش گردوند.

همزمان با برگشتنش فاصلشون هم از بین رفت.

بدنم یخ کرده بود ولی چشمام داغ بود.

نگار بازوم رو سفت تر گرفت.

منتظر بود حالم بد شه و تعادل رو از دست بدم.

مطمئنم اگه یه قدم بردارم واقعا میفتم و باید کمک کنه.

پلکامو روی هم گذاشتم و اشکام رو گونه هام فرود اومدن.

دست چپم رو بالا اوردم و اشکام رو پاک کردم و موهامو از روی شونم

کنار زدم.

بالاخره ازش جدا شد و با لبخند چندشی که به لب داشت چرخید

سستم.

با دیدنم شوکه شد و لبخندش محو شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و برگشتم.

نگار : دلارا...

رمان روز سرد | مرجان جانی

حق با تو بود... خیلی خوب جبران کرد.
راه افتادم و به سمت در خروجی رفتم.
نگار هم پشت سرم اومد و مانتوم رو انداخت رو دوشم.
همونطور که میرفتم سمت در حیاط پوشیدمش و شالمم رو سرم مرتب کردم.
نگار مچمو گرفت و گفت: ماشین گرفتم وایسا.
سرمو تگون دادم و به دیوار تکیه کردم.
صحنه ای که دیدم مدام جلو چشمم بود.
ولی نمیخواستم گریه کنم...
دوباره نه.
عمر: دلار...
صداش کافی بود تا تمام مقاومتم برای گریه نکردن رو خراب کنه.
سرمو چرخوندم سمت خیابون و با دیدن ماشینی که نگار مشخصاتش رو گفته بود به سمتش راه افتادم.
نگار دنبالم دوید و باهم سوار ماشین شدیم.
از جلوی عمر رد شدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهش خیره به من بود... ولی من اصلا دوست نداشتم باهاش چشم
تو چشم بشم.

تا خونه هیچکدوم هیچ حرفی نزدیم.

یه ساعت پیش داشتیم میخندیدیم و کلی هیجان داشتیم برای اومدن
به این پارتی.

ولی الان از همون پارتی ناراحت و افسرده داریم برمیگردیم.
من ناراحت بودم.

ولی حال نگار بدتر بود.

اون حسابی هوای عمر رو داشت.

با اعتماد کامل از اینکه داداشش دوستم داره بهم گفت.

حتی به خاطرش دلم رو شکست.

و الان برای اون سخت تر بود که ببینه حرفایی که راجبش میزد همش
اشتباه بوده.

نگاهش کردم.

از پنجره به بیرون خیره شده بود و عمیق تو فکر بود.

بعد از یه ربع بیست دقیقه رسیدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

همچنان سکوت و سکوت.
نه اون چیزی میگفت نه من حرفی میزدم.
هرچند حرفی هم نبود که بزنم.
ناراحتیم انقدر هم عمیق نبود...
دیگ عادت کرده بودم...
گریه نمیکردم.
من اشکامو قبلا با تصور این چیزا ریختم.
فقط الان واقعی بود.. دیگه فکر و خیال نبود.
چایی ریختم و منتظر شدم تا نگار هم برای صبحونه بیاد.
بیرون اومدن نگار از اتاق با صدای زنگ در یکی شد.
همزمان به هم نگاه کردیم.
انگار جفتمونم میدونستیم که کی میتونه باشه.
این چهارمین بار بود که می اومد.
سه بار دیروز ... و امروزم اولیش.
خدا بقیه روز رو بخیر بگذرونه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: باز کنم؟

هر طور راحتی...

نشست سر سفره و گفت: هر طور راحتی و زهرمار...

خب شاید میخواد عذر خواهی کنه...

یا بخواد دلیل کارش رو بگه.

نگاهش کردم: خب تو الان درو باز کردی و اومد حرف زد عذر خواهی هم کرد.

چیزی قراره عوض شه؟؟

با ناراحتی نگاهش رو بهم دوخت: کاش اینطوری نمیشد.

دوباره صدای در بلند شد.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: من میرم اماده شم..

تو هم برو باهاش حرف بزن ردش کن بره.

وارد اتاق شدم و به در تکیه دادم.

داشتم فرار میکردم!

نمیخواستم دوباره به اون دریای چشماش خیره شم.

هنوز امدگیش رو ندارم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

هنوزم ممکنه با یه نگاهش و یادآوری اون شب بغضم بترکه.

اماده شدم و سرم رو به در چسبوندم.

خبری نبود...

هیچ صدایی نمی اومد.

در باز شد و با صورت پخش دیوار شدم.

دستم رو گذاشتم رو صورتتم و داد زدم: حیوون... مگه اینجا طویله

اس؟؟؟

به در بزنن الاغ..

نگار: چرا برای وارد شدن به اتاقم در بزنم؟

تو اصلا پشت در چی میخوای؟

دستم رو از رو سرم برداشتم: داشتم می اومدم بیرون که یهو عین گاو

اومدی تو.

نگار: گاو نه.. الاغ.

گاو یکی دیگه اس ... به سرت ضربه خورده اسمارو قاطی کردی.

لبخند حرص دراری زدم و گفتم: نخیرم..عقلم سر جاشه گربه سیاه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستش رو آورد بالا و یکی خوابوند پس کلم و گفت: نه.. الان اومد
سرجاش.

بهش دهن کجی کردم و زیر لب گفتم: وحشی.

رفت سمت کمد و داد زد: خودتی..

_داداشته.

نگار: اون لاغر مردنی فوتش کنی میره هوا.

بعد میگی وحشیه.

_وحشی بودن مگه به هیكله...

مثلا تو هم از بیرون ظریف و خنگی ولی از درون یه وحشیه دومی
نداره.

سرش رو از تو کمد آورد بیرون و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
ولی تو برعکسی ظاهرهت عجیب غلط اندازه.. ولی باطنت نرم و لطیفه.

خندیدم و گفتم: صحیح...

حالا اقا گاوہ چی میگفت؟

مانتوش رو پوشید و درحالی که شالش رو سرش میکرد گفت: نبود...

یعنی تا درو باز کنم رفته بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پس این همه مدت چیکار میکردی؟

نگار: شیکم رو پر میکردم.

راستی گوشیتم یکی دوبار زنگ خورد.

گوشی من!؟

کی بود؟

از داخل اینکه نگاهم کرد و گفت: سینا.

برگشت سمتم: اون خرس گریزلی باتو چیکار داره؟؟

نمیدونم...

یکم عجیبه.

چشماش و ریز کرد و گفت: یکم نه خیلی عجیبه...

خیلی دور و برت میگرده بگو حواسش رو جمع کنه من روت غیرت دارم.

اوهو...

کیفش رو برداشت و گفت: بله ... اون شراره های آتش رو بیوشون تا رگ غیرتم باد نکرده.

به اخم و لحن حرف زدنش خندیدم و باهم از خونه خارج شدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا دم رستوران داشت با عمر حرف میزد.

نگار: اونجا چه خبره؟

دارن دعوا میکنن...

_دعوا؟

نه بابا فقط حرف میزنن..

نگار: برو بابا کاملاً از عصبانیت عمر مشخصه دارن دعوا لفظی میکنن...

قدمامون رو تند کردیم و رفتیم سمتشون.

سینا با ابروهای بهم گره خورده فقط به عمر خیره بود.

ولی عمر واقعا عصبی بود و داشت سرش داد میزد.

_اینجا چه خبره...!؟

عمر برگشت سمتم.

بالاخره باهاش چشم تو چشم شدم.

ولی انقدر درگیر بحثشون شدم که ناراحتیم یادم رفت.

اومدم سمتم مچم رو گرفت و گفت: باید حرف بزنیم راه بیفت.

دستم رو عقب کشیدم و گفتم: من جایی نمیام...

رمان روز سرد | مرجان جانی

حرفی هم ندارم.

نگار کنار گوشم گفت: بسپارش به من.

رفت سمت عمر و بازوش رو گرفت و کشوندش یه سمت و مشغول حرف زدن شد.

برگشتم سمت سینا.

نگاه به خون نشستش به عمر بود.

سینا: فقط به خاطر تو که اجازه میدم اونجوری صداش رو بیره بالا.

چرا بحث میکردید؟

چیزی شده؟

نگاهم کرد: بحث نمی کردیم.

اون داشت بلند بلند حرف میزد.

انگار عصبی بود و با گفتن یه سری چرت و پرت داشت خودش رو خالی میکرد.

سرمو تکون دادم: زنگ زده بودی.

گوشیم پیشم نبود حواب بدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستاش رو از جیبش در آورد: اره... میخواستم راجب یه موضوعی
باهات حرف بزنم.

_خب... میشنوم.

سینا: اینجا؟

_اره... مگه چشمه.

فضای باز سر سبز... هوا هم که خنکه.

میخوای بریم تو؟

سینا: نه... اینجا بهتره.

_خب... چی شده؟

باز سیما خانوم برات لاک زده.

لبخند زد و به کفشاش نگاه کرد.

سرش رو بلند کرد و گفت: راستش... میخواستم یه مدت برام یه کاری
کنی.

_چه کاری؟

نگاه فندقیش رو بهم دوخت و با صدای پر از استرس گفت: دوست
دخترم میشی؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر فریاد زنان او مد سمتون: تو کی که بهش زنگ میزنی؟؟

چه کاری اخه با دلارای من میتونی داشته باشی..

عربده های عمر اجازه شوکه شدن بهم رو نداد.

برگشتم سمتش و گفتم: دلارای من؟

عمر: باید باهات حرف بزنم...

عین خودش داد زدم: من نمیخوام باهات حرف بزنم.

به سینا اشاره کرد: چطور با یه غریبه خوب میگی میخندی... ولی به من

میرسی حرفی نداری؟؟

_فعلا که من غریبه ای جز تو اینجا نمیبینم..

عصبی قهقهه زد و گفت: دلارا... کفریم نکن به اندازه کافی بهم ریختم.

_اره دارم میبینم... خیلی داغونی.

سینا: دلارا من بهتره برم، امروز...

عمر باز با فریادش پرید وسط حرف سینا: تو کی که با اسم کوچیک

صداش میکنی؟

نگار با ترس و نگرانی بازوی عمر رو گرفته بود.

عمر: توو کی اخه؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

از این به بعد باید بگی دلارا خانم.
سینا اروم گفت: دیگ دارم عص...
برگشتم سمتش حرفش رو قطع کردم.

اعمر ا

دستای نگار دور بازوم شل شد.
شوکه شده به صحنه رو به روم نگاه میکردم...
همه نگاه میکردن.
دم رستوران جلو این همه آدم!
دهنم باز مونده بود و بدون پلک زدن بهشون نگاه میکردم.
بالاخره ازش جدا شد.
نگاهشون به هم گره خورده بود.
صدای شکستن قلبم رو میشنیدم.
انگشتم یخ زده بود.
برعکس چشمام که هر لحظه داغ تر میشد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

برگشت ستم و با چشمای سبزش به منی که شکسته بود چشم
دوخت.

دستای سینارو گرفت و گفت: دوست

یه قدم عقب رفتم.

چشام پر شده بود ولی پلک نمیزدم تا اشکام راهشون رو پیدا نکنن.
بازوم رو از دست نگار بیرون کشیدم و وارد رستوران شدم.
نگار پشت سرم اومد.

نگار: عمرر...

وارد اشپز خونه شدم و رو نزدیک ترین صندلی نشستم.
نگار کنارم رو زمین زانو زد و بهم خیره شد.
با ترحم نگاهم میکرد.

نگرانم بود.

می ترسید...

می ترسید دوباره حالم بد شه و این اتفاقات باعث شه دوباره بیماریم
برگرده.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستم گرفت: چرا اون کارو کردی؟
رهام و یاسمین هم وارد اشپزخونه شدن.
رهام همه رو بیرون کرد و گفت برگردن خونه هاشون، امروز رستوران تعطیله.
سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم: عصبی بودم.
خودت شاهد دردایی که کشیدم بودی...
وقتی با بیماریم می جنگیدم بودی... دیدی تو وضعیتی نبودم که بتونم بهش خبر بدم.
به دستای ظریفش که دستام رو گرفته بود خیره شدم و ادامه دادم:
میدونی که من میخوامم بمیرم.
برای همین بهش چیزی نگفتم.
از کجا میدونستم قراره معجزه بشه و زنده بودنم بدتر از مرگم باشه.
دیگ نتونستم اشکامو کنترل کنم و رو گونه هام جا خوش کردن.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و اشکم رو پاک کردم: خودت دیدی
چجوری تو صورتم داد زد که براش بی اهمیتم؟
که اگه با یکی دیگه باشم براش مهم نیست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستم رو تو موهای موج دارم فرو کردم: منم قاطی کردم... عصبی شدم و رفتم اونجا.

نمیدونستم چیکار میکنم و بعدش قراره چه اتفاقی بیفته.

تنها چیزی که اون لحظه برام مهم بود عصبانیتیم بود. ناراحتیم بود.

میخواستم ثابت کنم که هنوزم دوستم داره.

عصبی خندیدم و قطره اشکی که رو بینیم بود رو پاک کردم: دیدی که تاثیر داشت.

اگه دوستم نداشت ناراحت نمیشد... میشد؟

اره میدونم.. وقتی رفتم ناراحت شد غصه خورد...

ولی اونى که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد من بودم...

به جای اینکه از زنده بودنم خوشحال شه..

کاری کرد ارزو کنم کاش میمردم.

لعنت به اون روز سرد.

با پشت دستش صورتم رو پاک کرد و گفت: میفهمم.. درکت میکنم.

ولی نباید اون کارو میکردی... این راهش نبود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

–ولم کن تورو خدا... اخه تو چی میفهمی.

تو از دوست داشتن چی سرت میشه.

نگاه آبی‌ش رو ازم گرفت و گفت: درسته ... من هیچ درکی از دوست داشتن ندارم.

ولی اینو خوب میدونم که اگه یکیو دوس داری و ناراحتش کردی،

باید باهاش راه بیای.. بهش زمان بدی ... جبران کنی.

نه اینکه حالش رو از اینی که هست بدتر کنی... اونم فقط برای اینکه عصبی شدی.

بلند شد و ادامه داد: من از جفتون کوچیک ترم... ولی اونی که بچه اس شمایید.

جفتون عین سگ همو میخواید ولی لجبازید.

هرکاری دلتون میخواد بکنید.

ادلارا||

عمر رفت داخل و نگار هم دنبالش رفت.

سریع دست سینارو ول کردم و برگستم سمتش.

–ببخشید.. واقعا متاسفم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خیلی یهویی شد.

سینا: اروم باش ... باشه مشکلی نیست.

دستم رو گذاشتم رو سینم و به دیوار تکیه دادم.

رو زمین نشستم و زمزمه کردم: من چیکار کردم... چیکار کردم.

سینا کنارم نشست و گفت: خودتو سرزنش نکن... تصمیمی بود که اون لحظه گرفتی.

نباید به خاطرش خودتو عذاب بدی.

_ولی اشتباه بود... من مثل اون نیستم.

نمیخوام مثل اون باشم.

سینا: من نمیدونم مشکل چیه و چرا از هم جدا شدید.

ولی اگه واقعا دوستش داری.

بهش یه فرصت بده.

چون اون واقعا عاشقته.

نگاهم رو از چشمای فندقیش گرفتم: نه... دوباره نه.

بلند شدم: پیشنهادت رو قبول میکنم.

حالا بهم بگو جریان چیه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار از رستوران بیرون اومد.

صداش زدم: نگارر...

برگشت سمتم.. اول به سینا و

بعد به من خیره شد و گفت: نباید این کارو میکردی.

از جفتون خسته شدم...

من دیگه نیستم... راحت گند بزنی تو حال هم و به بچه بازیتون ادامه بدید.

تهش حال جفتون رو میبینم.

روشو برگردوند و مسیرشو ادامه داد.

یاسمین هم از رستوران بیرون اومد و گفت: یکی به من بگه اینجا چه خبره...

رهام پشت سرش اومد و اول به ما نگاه کرد و بعد دوید سمت ماشینش.

یاسمین داد زد: تو کجا؟

رهام: با دلی برگرد خونه...

اینو گفت و پاشو گذاشت رو گاز و رفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین: دیگه رد دادم...
یکی اون تو داره خودشو با سیگار خفه میکنه.
اون یکی قاطی میکنه میره...
عشق منم میره دنبالش...
نگاهم کرد: تو هم مفصل باید برام تعریف کنی که چه خبره.
اومد سمتم و بازوم رو گرفت و گفت: ببخشید آقای رادفر ولی مجبورم
دوست دخترتون رو ازتون قرض بگیرم.
جمله اخرو با تاکید گفت.
چشمام رو بستم و لپم رو از داخل گاز گرفتم.
ماشینش رو دور زد و اشاره کرد که منم بشینم.
در جلو رو باز کردم و نشستم.
ماشین رو روشن کرد و گفت: خب میشنوم...
همونطور که به سمت خونه راه افتادیم.
شروع کردم به تعریف کردن.
تمام اتفاقات این دو شب رو براش تعریف کردم.
یاسمین: خاک تو سررت..

رمان روز سرد | مرجان جانی

با ابروهای بالا رفته به سمتش برگشتم.

نگاهم کرد: چیه... تازه کمتم هست.

اونجوری نگاه نکن.

مکث کرد و ادامه داد: باز بخوام از عمر بگم.. خب نمیشناسمش...

نمیتونم بگم توقع دارم یا نه.

ولی تو چی؟؟

مغز خر خوردی مگه؟؟

ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت و برگشت سمتم: نکنه از سینا

خوشت اومده؟

-چی؟

نه... معلومه که نه.

ولی خب... قابل اعتمادی برای همین قبول کردم.

بعدشم.. شاید اینطوری عمر هم بیخیال شه و بزاره بره.

دستش رو به فرمون تکیه داد: واقعا؟

دوست داری بره؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم: اره... اگه این سوال رو دوزخ پیش ازم میپرسیدی.

جوابم چیز دیگه ای بود ولی الان... اره.

یاسمین: چند سال باهم زندگی کردین.

چوری میتونی عادت کنی به نبودش؟

نگاهم رو ازش گرفتم: من دوساله که به نبودش عادت کردم.

لبخند تمسخر امیزی زدم: اوایل سخت بود.

فکر میکردم یه لحظه زندگی بدون اون جهنمه...

همه چیز برام بی معنی...

با خودم میگفتم اون نباشه منم نیستم.

نگاهش کردم: واقعا هم همینطور شد... این من اون من سابق نیست.

ولی عادت کردم... به شرایط جدید، به زندگی جدیدم بدون اون عادت کردم.

لبش رو تر کرد: الان چی؟

میخواهی چیکار کنی؟

واقعا میخواهی با سینا بری تو رابطه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

_نه... یعنی اره ولی مطمئنم دلیلی برای این پیشنهادش داره.

قرار بود راجب همین حرف بزنیم... که نذاشتی.

یاسمین: اخخ... ببخشید.

میخوای برت گردونم؟؟

_نه بابا برو خونه... اونم تا الان رفته دیگه.

سرش رو تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و باهم وارد اسانسور شدیم.

نگاهم به شمارش ها بود.

صدای یاسمین تو گوشم پیچید: امیدوارم پشیمون نشی.

نگاهش کردم.

بهم لبخند زد و ادامه داد: نگار رو نمیدونم... چون عمر برادرشه.

ولی هر تصمیمی که بگیری تهش هرچی هم که شد بدون من پشتتم.

عین خودش لبخند مهربونی بهش زدم و بغلش کردم.

_مرسی...

رمان روز سرد | مرجان جانی

از اسانسور بیرون رفتم و وارد خونه شدم.
نگار نیومده بود.
وارد اتاق شدم و لباسم رو عوض کردم.
روی تخت دراز کشیدم و قاب عکس مامان رو از رو میز کنار تخت برداشتم و بهش خیره شدم.
دلم براش تنگ شده بود.
عطر تنش یادم رفته...
حتی صداش هم به خاطر نمیارم.
فقط یه تصویر با یه لبخند و منی که بغلش کردم.
کاش میشد الان هم اینجا بود و بغلش میکردم.
کاش همه چیز جور دیگه بود.
اگه مامان تنهام نمیذاشت هیچوقت اون شب از خونه بیرون نمیزدم.
هیچوقت عمرو نمیدیدم.
عاشقش نمیشدم.
عکسشو به سینم فشردم و چشمام رو بستم.
با صدای در چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار وارد اتاق شد.

همزمان با ورودش قاب عکس تو دستم رو گذاشتم رو میز.

نگاهش رو اول به عکس و بعد به من دوخت و گفت: خوبی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

جدیدا بهش دروغ میگفتم.

دوست ندارم غصه بخوره... به اندازه کافی سر برادرش ناراحت هست.

اومد کنارم نشست و بغلم کرد.

از حرکتش جا خوردم...

ولی خودمم واقعا نیاز داشتم تا وجودش رو کنارم حس کنم.

کنار گوشم زمزمه کرد: ببخشید اگه تنهات گذاشتم.

ازش جدا شدم و بازوش رو گرفتم: دیوونه... این چه حرفیه.

فدای سرت...

لبخند زد و نگاهش و ازم گرفت: برام مهم نیست آشتی می کنید، نمی

کنید، همو حرص میدید یا لج می کنید.

نگاهم کرد: فقط نگرانم... اگه دوباره مریض شه چی؟

_نمیشه... فکرای منفی رو از خودت دور کن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پاشو لباس‌تو عوض کن بیا شام.

چیزی نگفت.

بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه.

غذایی که از ناهار مونده بود رو از یخچال بیرون اوردم و گذاشتم رو گاز.

به اپن تکیه دادم.

با حرفش منم نگران کرد.

شده برای همین موضوع هم سمتش نمیرم.

نمیتونم ببخشمش.

نمیتونمم بیخیالش باشم.

ولی میتونم عادت کنم... به نداشتنش.

جای خالیش تا ابد خالی میمونه.

هیچکس نمیتونه اون جای خالی رو پر کنه.

نگار: اون چرتو پرتی که اونجا گفتی چی بود؟

برگشتم سمتش.

لباساش رو عوض کرده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رفت سمت مبل و نشست.

چرت و پرت؟

نگار: راجب دوست پسر و این چیزا.

لبمو تر کردم و رفتم پیشش: خودت هم داری میگی... چرت و پرت بود.

ولی خب یکم فرق داره...

نگار: چه فرقی؟

به خدا بگی عاشقشم... با پشت دستم همچین میزنممم.

خندیدم و بین حرفش پریدم: نه.. من توبه کردم.

ولی خب گفت باهم باشیم.

و اون لحظه تو اون شرایط... خب ... میدونی که..

چپ چپ نگام کرد: اره میدونم خری... لازم نیست بگی.

پس حالا قراره یه تایمی با اقا خرسه باشی؟

اره... فکر کنم.

تکیه داد و لباس رو جمع کرد: باز خر و گاو منطقی بود...

خر و خرس رو نمیتونم هیچ جوری تصور کنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندیدم و گفتم: گمشو بیا شام... گشمنه.

نگار: همیشه همینو میگی اخر هم یه لیوان اب میخوریو میزاری میری.

سفره رو انداختم: بده مگه؟؟

غذای منم مال تو میشه.

لبخند دندان نمایی زد و گفت: اره... این خوبه.

اسینا|

مدام اون لحظه می اومد جلو چشمم.

ناخودآگاه لبخندی زدم.

کاش این حس واقعی بود...

کاش اون اتفاق از رو علاقه بود.

ولی فقط و فقط به خاطر عمر این کارو کرد.

لبخندم محو شد.

نباید این پیشنهاد رو بهش میدادم.

اگه به خاطر من رابطشون خراب شده باشه چی؟؟

کلافه دستمو روی صورتم کشیدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

گوشیمو برداشتم و رفتم تو پیامک ها.
تایپ کردم: سلام...
مکت کردم...پاک کردم.
دوباره نوشتم: دلارا...میشه حرف بزنیم؟
لبم رو به دندون گرفتم، دوباره پاکش کردم.
تایپ کردم: حرفایی که زدم رو فراموش کن...
نمیخوام بینتون قرار بگیرم.
هرچی که هست... امیدوارم زود ر برطرف شه.
اووف...چیکار میکنی پسر.
پاکش کردم و گوشی رو خاموش کردم.
نگاهی به سیما که تو بغلم بود انداختم.
خوابش برده بود.
خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.
اروم پتو رو کنار زدم و از رو تختش پایین اومدم.
کتاب داستانی که براش خونده بودم رو گذاشتم رو میز و از اتاق بیرون رفتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

وارد اتاق خودم که روبه روی اتاق سیما بود شدم.

گوشی رو انداختم رو میز و تیشترتم رو در اوردم.

چرخیدم سمت تخت.

با دیدنش در حالی که رو مبل کنار تخت لم داده بود، جا خوردم.

... تو... چجوری اومدی داخل؟

لبخندی زد و سیگارش رو روی میز کنارش فشار داد و خاموشش کرد.

چشمم خورد به ته سیگارهایی که رو میز بود.

هشت تا...

خیلی وقته که اینجاست.

چند قدم به سمتم برداشت و گفت: دیگه داشت خوابم میگرفت.

سرمو کمی کج کردم و با چشم به سیگار های روی میز اشاره کردم:

آشغالات رو جمع کن و از خونه من گمشو بیرون.

قهقه زد و گفت: گم نشم چیکار میکنی؟

دندونام رو روی هم فشار دادم.

دستاش رو باز کرد و گفت: حتما میخوای نگهبانارو صدا کنی؟؟

تابیرونم کنن؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

جلو اومد و آروم کنار صورتم ادامه داد: راستی اینجا اصلا امنیت خوبی نداره...

عقب رفت: دوتا نگهبان و یه سگ!؟

برای یه همچین عمارتی؟

دزدگیر درا هم خیلی قدیمی و آشغال.

نگاهش رو به دستام دوخت.

منتظر بود مشتشون کنم.

نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

از کنارش رد شدم: هر حرفی داری بزن و بعدش گمشو.

درحالی که از کنارش رد میشدم.

بازوم رو گرفت.

برگشتم سمتش و گردنش رو گرفتم و محکم به دیوار پشت سرش

کوبوندمش.

_بدون دست زدن به من...

لبخند زد.

همینو می خواست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

می خواست عصبیم کنه...

عمر: اون هیچوقت مال تو نمیشه.

حالا نوبت من بود که بخندم: همچنین.

لبخندش محو شد.

به عقب هولم داد: شاید... ولی جفتمونم میدونیم که الان داره به من فکر میکنه نه توو..

_اره... ولی جفتمونم خوب میدونیم که منو انتخاب کرد نه تو.

فکش منقبض شده بود.

موهای حالت دارش رو پیشونیش ریخته بود.

جلو اومد: انتخابت کرد... به خاطر من.

فقط یه عروسکی براش... تا بتونه منو عذاب بده.

عین خودش جلو رفتم: میبینم که موفق شده.

عمر: برای همینه که عاشقشم...

_چه تفاهمی...

با مشتت که به صورتم خورد، گونه سمت چپم داغ شد.

عصبی خندیدم و دستی به چونم کشیدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

صاف ایستادم و برگشتم سمتش.

دستاش رو روی سینم گذاشت و به عقب هولم داد: مراقب حرفات باش.

یه قدم جلو رفتم: دزدکی وارد خونم شدی،

یه قدم دیگه برداشتم: وارد اتاقم شدی،

قدم بعدی: راجب دوست دخترمم حرف میزنی،

صدام بالا تر رفت: مشتی که زدی بماند،

تهدیدمم میکنی؟

دستاش مشت شده بود و آماده بود برای حمله کردن بهم.

نگاهم رو به چشماش دوختم و ادامه دادم: اگه به خاطر دلارا نبود.

همون نگهبانا باید جنازتو از تو اتاقم جمع میکردن.

عمر: چه حیف که اون جنازه مال خودته.

مشتش رو بالا آورد.

دستش رو درست جلوی صورتم گرفتم.

از چشمای آبیش آتش می بارید.

مچش رو ول کردم و یقش رو چسبیدم: یه بار دیگه تکرارش کنی،

رمان روز سرد | مرجان جانی

بهت قول میدم استخوانای دستت رو خرد کنم.
یقش رو ول کردم و به سمت در پرتش کردم: حالا هم گمشو...
دستش رو بالا آورد و انگشت اشارش رو تو هوا تگون داد: این کار
اینجا تموم نمیشه...

_شروع نشده که بخواد تموم شه.

نگاه عمیقی بهم انداخت و برگشت سمت در
درو باز کرد.

بازوش رو گرفتم و برگردونمش سمت خودم.
_راستی...

مشتی به صورتش زدم: داشت یادم میرفت جبران کنم... خداحافظ.
همزمان با بلند کردن سرش، درو محکم تو صورتش کوبیدم.
دستمو توی موهام فرو کردم.

روی تخت نشستم.

در اتاق باز شد.

دستمو از لای موهام بیرون کشیدم و به سمتش برگشتم.
خانم گل بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگران ستم اومد: اینجا چه خبره؟؟

اون پسره کی بودد؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

هیچیی برو بخواب.

خانم گل: چرا انقدر پریشونی... چیشده؟

پلکام رو روی هم گذاشتم و سرمو بین دستام گرفتم: گفتم که چیزی نبود...

خانم گل: چیزی نبود و زدیش؟

عصبی سرمو بلند کردم و داد زدم: گفتم که چیزی نیست.

قفسه سینم از شدت عصبانیت بالا پایین میشد.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به حالت خون سردیم برگشتم: معذرت میخوام.

فقط الان وقتش نیست... بعدا برات میگم.

خانم گل باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

با حس حرکت شئی نرمی روی پوستم ... چشمام رو باز کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

قیافه بشاش و پر انرژی سیما رو دیدم.

رو شکم نشسته بود و به صورتم زل زده بود و میخندید.

صبح بخیر ووروجک...

با دندونایی موش خوردش خندید و گفت: صبح شما هم بخیر پرنسس خانم.

درحالی که لبخند به لب داشتم از تعجب ابرو هام تو هم رفت.

پرنسس!

خانم؟

ریز خندید و از رو شکم پایین رفت.

رو تخت نشستم و کش و قوسی به تنم دادم.

چشم افتاد به سیما.

هنوز داشت میخندید.

بلند شدم و رفتم جلو آینه: به چی میخن...

با دیدن چهرم توی آینه حرفم رو خوردم.

قهقه سیما کل اتاق رو برداشته بود.

رنگم شده بود عین گچ...

رمان روز سرد | مرجان جانی

روی گونه هامم دایره کج و کوله صورتی رنگ بود.
لب هام به رنگ قرمز جیغ.
پشت پلکم رنگی رنگی بود... رنگایی که اصلا به هم نمی اومدن.
و رو پیشونیم یه خط پهن و زیک زاکی زرد بود.
از داخل اینه نگاش کردم.
خم شده بود.
شکمش و گرفته بود و میخندید.
برگشتم و با دیدن خندش خندیدم.
دویدم سمتش و دستمو دور کمرش حلقه کردم...
جیغش رفت رو هوا.
همزمان با قلقلک دادنش گفتم: که پرنسس خانم اره؟؟
ما بین جیغایی بنفشش بلند میخندید.
نشست رو زمین و با خنده گفت: زود بیدار شدی..
ولش کردم و گفتم: عه... پس کارت تموم نشده بود.
سرش رو تگون داد و گفت: الماس روی تاج رو نکشیدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_تاج؟؟

به پیشونیم اشاره کرد و گفت: اره دیگ این خط زرده تاجته...

با لبخند سرمو تکون دادم و پیشونیش رو بوسیدم.

خانم گل بین در ظاهر شد و گفت: چه خبرتونه خونه رو گذاش...

برگشتم سمتش.

با دیدنم دهنش باز موند و حرفش نصفه موند.

حالا این بار صدای قهقهه من هم همراه خنده سیما فضای اتاق و پر

کرده بود.

خانم گل: سینا پسر... این چه قیافه ایه؟

صدام و نازک کردم و گفتم: سینا!؟

سینا کیه؟؟

من پرنسس سیسی هستم.

سیما از خنده پخش زمین شد.

خانم گل هم دیگه نتونست جلو خندش رو بگیره و با خنده گفت: هزار

و صد مرتبه شکر که دختر نشدی...

می موندی رو دستمون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چرا چمه مگه...

مطمئن باش دختر میشدم از اونایی بودم که خاستگارا پاشنه درو از جا میکنند.

خانم گل: اووو ... همون مگه اینکه خودت از خودت تعریف کنی.

سیما قیافش رو جمع کرد و گفت: اره... اصلا خوشگل نشدی.

اگه تخریبتون تموم شده بریم صبحونه بخوریم.

سیما دستمو گرفت و گفت: داداشی... بازی کنیم..

تورو خدا.

باشه بزار صورتم رو بشورم بیام.

سیما: نه... همینطوری.

پرنسس بازی کنیم... خواهش خواهش خواهش.

به قیافه بانمکش که سعی داشت مظلوم باشه خندیدم و گفتم: باشه...

اونجوری نگاهم نکن.

فحنون کوچولوی صدفی رنگی که دستم بود رو برام از هوای خالی پر

کرد.

دور هم نشسته بودیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

هر کدوم یه عروسک بغل گرفته بودیم و پشت سر هم هی فنجون های خالی رو سر می کشیدیم.

از این بازی متنفرم...

نمیدونم چه لذتی برای دخترا داره.

سیما: عه چه زود خوردی..

–چیو؟

سیما: چاییتو... نگاه کن فنجونت خالیه.

–اهان بله بله...

دوباره برام هوا ریخت.

با خنده گفتم: الان پره؟

سرش و تکون داد و گفت: بله... زود تموم نکن تا شیرینیام بپزه.

–چشم.

فقط زودتر... مردیم از گشنگی.

سیما: خیلی غر میزنی سیسی جون.

با حرفش بلند خندیدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

برگشت ستم و با اخم غلیظ دستش رو گذاشت جلو دهنش و گفت:
هییس... نمیبینی بچم خوابیده.
لبم رو تو دهنم جمع کردم و سرمو تگون دادم.
عمیق تو نقشش فرو رفته بود.
در اتاق به صدا در اومد.
سیما دوید و درو باز کرد.
با دیدن دلارا جلوی در هنگ کردم.
اون شوکه تر از من...
لباش هی به گوشش نزدیک تر میشد.
یکیمون حرف میزد جفتمون از خنده پخش زمین میشدیم.
با لبخند فنجونم و بالا بردم و گفتم: بفرمایید چای نامرئی...
همین جمله کافی بود برای ترکیدنش.
با خندش منم خندیدم.
سیما عصبی پاهاش رو زمین کوبید و گفت: عهه.. چقدر سر و صدا
میکنید..
دخترمو بیدار کردید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا ابرو هاش بالا پرید و لباس رو تر کرد.
به من اشاره کرد و اروم رو به سیما گفت: میشه داداشتو چند دقیقه
قرض بگیرم.
سیما: اون که داداشم نیست.
دلارا متعجب نگاهش کرد.
سیما: اون پرنسس سیسیه...
سرش رو انداخت پایین و دستش رو
مشت شده جلوی لبهاش گرفت تا دوباره بلند نخنده.
بعد چند ثانیه گلوش رو صاف کرد و عین قبل اروم ادامه داد: خب
میشه... سیسی جون رو با خودم ببرم؟
سیما رفت سمت عروسکش: اره ببرش... اصلا پرنسس خوبی نیست.
فنجون تو دستم رو گذاشتم رو میز کوچیک رو به روم و همراه دلارا از
اتاق خارج شدم.
درو بستم و گفتم: چیزی شده؟
دلارا: راجب پیشنهادت...
قرار بود حرف بزنیم!

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستم رو به گردنم کشیدم: تو پذیرایی... منتظرم باش.
سرش رو تکون داد و رفت سمت پله ها.

[دلارا]

روی مبل نشستم و شالمو روی سرم مرتب کردم.
خانم مسنی با یه سینی کوچیک تو دستش اومد سمتم.
بهش لبخندی زدم: ممنون.

رو مبل کناریم نشست: تو باید دلارا باشی... درسته؟
ابروهام بالا پرید: اره... خودمم.

لبخند مهربونی زد: تو تولد سیما دیده بودمت.
سرمو تکون دادم و سعی کردم به خاطر بیارم.

اره اون شب این خانم بهمون میگفت چی درست کنیم، کجا ببریم و
چیکار کنیم.

خانم گل: چشمای خوشگلی داری...

لبخند زدم: ممنونم..

فنجون چاییم رو از رو میز برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم.
بالاخره بعد از چند دقیقه سر و کله سینا پیدا شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

از پله ها درحالی که ماسک زده بود پایین اومد.
اومد سمتم: بریم؟
کیفم رو برداشتم و سرمو تکون دادم.
بریم؟
کجا بریم... نگفته بود جایی میریم.
نفس عمیقی کشیدم و باهاش هم قدم شدم.
صدای خانومی که کنارم نشسته بود توجهمون رو جلب کرد: کجا؟؟
تازه صبحونه آماده کردم برات...
سینا: بیرون یه چیزی میخورم... فعلا.
از خونه بیرون زد و منم با قدم های بلند دنبالش میرفتم.
رفت سمت ماشینش و برگشت سمتم.
همونطور که نگاهم میکرد در ماشین رو برام باز کرد و اشاره کرد که
بشینم.
بدون حرفی نشستم.
ماشین دور زد و خودش هم سوار شد.
چند دقیقه از حرکتمون می گذشت و من حتی نمیدونستم کجا میریم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ماشین غرق در سکوت بود.
دستم رو روی کیفم حلقه کردم: خب!
نگاه گذری بهم انداخت و دوباره به رو به روش چشم دوخت: نمیخوام
فکر دیگه ای راجبم کنی.
اون پیشنهاد از رو علاقه نیست.
فقط به جور درخواست کمکه..
منتظر بهش چشم دوختم تا حرفاش تموم شه.
سینا: اون شب ... تو تولد خواهرم.
آتوسا من و تو رو اتاق دیدم.
مکث کرد و ادامه داد: وقتی تو رفتی...
ما حرف زدیم.
فکر کرد تو با منی... یعنی باهمیم.
دوباره مکث کرد و ادامه داد: منم به خاطر اینکه زیاد دور و برم نیاد
جوری رفتار کردم که بدونه درست فکر کرده.
_پس حرفای اون شب.
توی رستوران... برای همین بود!

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهم کرد: واقعا متاسفم... نمیدونستم انقدر جدی میگیره.
دوباره به ماشینهای درحال حرکت توی جاده چشم دوخت: وقتی دیدم
حرصی شده و بهت حسادت میکنه.
به این دروغ مسخره ادامه دادم.
مکث کرد: بهت راجب پیشنهادم گفتم... اصلا توقع نداشتم قبول کنی.
خودمو آماده کرده بودم برای یه عکس العمل ناراحت کننده و عصبی.
ولی...
نگاهم کرد و ادامه حرفش رو نزد.
از خجالت لبمو گاز گرفتم و نگاهم رو ازش دزدیدم.
سینا: فکرتو درگیر نکن...
من حتی یادم نمیاد اون روز چیشد.
نگاهش کردم.
با لبخند چشمکی بهم زد و ماشین رو پارک کرد.
لبخند محوی رو لبم نشست.
از ماشین پیاده شدم و به کافه روبه روم نگاه کردم.
ماشین رو دور زد و اومد سمتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

باهش هم قدم شدم و وارد کافه شدیم.
پشت یه میز کوچیک مربع شکل نشستیم.
از کافه ها بیزارم.

دلگیره...

تاریکه...

پر از داستان...

کافه ها فقط کافه نیستن دفترچه خاطراتن.

سینا: دلارا..

نگاهم رو از میز خالی که بهش خیره بودم گرفتم و به چشمای فندقی
سینا دوختم.

-چی؟

نگاهش رو ازم گرفت و به پسر جوونی که بالا سرمون بود سفارش قهوه
با کیک داد.

دستاشو روی میز گذاشت.

انگشتاش رو به هم حلقه کرد: آوردمت اینجا...

چون صاحب اینجا دوست صمیمی آتوساست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به پشت سرم نگاه کرد: داره بهش خبر میده.
خواستم حرف بزنم... ولی انگار فکرم رو خوند.
سینا: یکم می‌شینیم بعد میریم.

[انگار]

مشغول کار بود.

رفتم سمتش: چطوری؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: خوبم... تو چی؟

ول کن این چرت و پرت ها رو ... بیا یکم حرف بزنیم دلی نیست دلم گرفته.

یاسمین: میبینی که کار دارم...

به میز پر از سینی غذا اشاره کرد: تو خودتم کلی کار داری... بجنب.

کلافه هوفی کشیدم و یکی از سینی هارو برداشتم.

همزمان با خارج شدنم از اشپزخونه رهام از اتاقش بیرون اومد.

سینی رو دادم بغل یکی از گارسونای دیگه.

دویدم سمتش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

..هی بزغاله..

برگشت سمتم و با ابروهای بالا رفته گفت: انقدر پررو شدی که تو محل کار اینجوری صدام میکنی؟

لبمو به دندان گرفتم و مظلومانه بهش خیره شدم.

سرش رو کج کرد و گفت: اونجوری نگاه نکن..

بگو چی میخوای!

نیشم باز شد: بزغاله جوون... میشه برم بیرون؟؟

فقط نیم ساعت... حوصلم سر رفت... این خانوم تو هم که حسابی اهل کار.

قدرشو بدون خیلی قانون مداره.

نگاهش رو ازم گرفت: راه بیفت..

..کجا... جوابمو ندادی؟

برگشت سمتم: لباسات رو عوض کن... تو ماشین منتظرتم.

بی معطلی بعد از حرفش از راهرو خارج شد.

هنوز همونجا وایساده بودم...

اوف.. حالا باید با یه بزغاله وقت بگذرونم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بعد از عوض کردن لباسام به دلی مسیج زدم و از رستوران بیرون رفتم.
رهام تو ماشینش نشسته بود.
در ماشین رو باز کردم و نشستم.
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
دستام رو گذاشته بودم رو کیفم و با انگشتم بازی میکردم.
اینجا کسل کننده تر از رستورانه.
کاش همونجا می موندم...
کلا چهار ساعت دیگه مونده بود تا کارم تموم شه.
به اطراف نگاه کردم.
بالاخره سکوت رو شکستم: کجا میری؟
رهام: پیش سینا... دلارا هم اونجاست.
واسه همین گفتم باهام بیای.
نفس عمیقی کشیدم و سرمو تگون دادم.
دستم رو سمت ضبط بردم.
صدای خواننده تو فضای ماشین پیچید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یه اهنگ نوستالژی با ریتم شاد...

صداش رو زیاد کردم و دستام رو با ریتم اهنگ تکون میدادم.

مگه من مثل تو میتونم با تو بیخودی بد شم..

از تو و یه دنیا خاطره... خیلی ساده رد شم..

مگه من مثل تو میتونم معلومه که نمیتونم ... نمیتونم.

چجوری دوست نداشته باشم...

دوست نداشته باشم...

دوست نداشته باشم..

نذار مثل تو باشم، دوستت نداشته باشم..

بلند بلند میخوندم و بالا تنم رو با اهنگ تکون میدادم.

این اهنگ رو وقتی خیلی بچه بودم گوش داده بودم.

جالبه که هنوز حفظمش.

یه دستم رو مشت شده گرفتم جلو دهنم و دست دیگم بردم سمت

رهام و بلند با اهنگ خوندم:

فکرش رو نکرده بودم که نباشی دیوونه میشم..

هی به خودم میگفتم که دل تنگ تو نمیشم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی تو که ندیدی...

اخه تو که صدامو نشنیدی..

دارم دیوونه میشم...

چجوری دوست نداشته باشم...

دوستت نداشته باا..

چشمامو باز کردم و با دیدن ابرو های بالا رفته و لبخند رهام،

دهن بزم رو بستم و دستمو پایین آوردم.

خاک تو سرت نگار خاک...

اخه چرا بهش اشاره میکنی... کم مونده یقشو بگیر ی تو صورتش داد
بزنی اهنگو.

چجوری دوست نداشته باشم اخه چیه دیگه..

با یه لبخند دندان نما دستمو بردم سمت ضبط.

_این دیگه چه اهنگ مسخره ای...

این خز و خیلا چیه گوش میدی.

نگاش کردم و با لبخند فوق العاده ضایع ادامه دادم: من اصولا این
اهنگو برای افرادی که ازشون خووشم نمیا د میخونم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خوشم نمیاد رو خیلی واضح و شمرده شمرده گفتم تا متوجه منظورم بشه.

لباش رو تو دهنش جمع کرد تا خندش رو کنترل کنه.

رهام: یعنی به ادمایی که دوششون نداری میگی...نباشی دیوونه میشم؟

یا چجوری دوستت نداشته باشم؟

لبمو جمع کردم و الکی اهنکارو بالا پایین کردم و کابل گرفتم.

اصلا من که نفهمیدم چی گفت..

اصلا حرفی زد مگه؟؟

من کیم؟

اینجا کجاست؟

رو یه اهنک نگه داشتم : این اهنک عالییه...

اهنگ مورد علاقمه.

هر شب گوشش میدم..

صدای موزیک رو تا اخر زیاد کردم.

با لبخند رضایت بخش اروم سرمو تگون میدادم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خواننده شروع به خوندن کرد:

من سگ میخوام..

من سگ چی و اوا میخوام..

گربه نمیخوام...

امشب گربه پشتمو خط میندازه...

من سگ میخوام...

لبخندم از بین رفت.

با هر جملش چشمم گرد تر میشد..

این دیگه چه سمیه!

با قیافه پوکر و متعجبم برگشتم سمت رهام.

با دیدن قیافم لباس رو جمع کرد.

ولی دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده.

صدای اهنگ رو کم کردم و زیر لب گفتم: کوفت.. کجاش خنده داره.

خب سگ میخواد بیچاره.

رهام با خنده گفت: میگم چرا مغزت معیوبه .. به خاطر اهنگاییه که هر

شب گوش میدی

رمان روز سرد | مرجان جانی

چپ چپ نگاهش کردم: من اشتباه کردم..
ریتمش آشنا بود برام...
سرش رو تکون داد: درسته درسته.
و دوباره قهقه زد.
حرصی ضبط رو خاموش کردم و گفتم: سلیقت تو موزیک افتضاح...
باز من اشتباه گرفتم اهنگو..
تو که کلا خود اهنگو تو فلشت داری.
رهام هنوز در حال خندیدن بود.
میخندید و جمله های خواننده رو تکرار میکرد و دوباره خنده.
حالا نوبت اون بود که برای حرفای من کابل بگیره.
نگاهم رو ازش گرفتم.
به بیرون خیره شدم.
بعد از چند دقیقه رانندگی و مسخره کردنای رهام سر اون اهنگ،
رسیدیم.
سریع از ماشین پیاده شدم و وارد کافه شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با دیدن دلارا و سینا رفتم سمتشون.
صندلی میز بغلی رو کشیدم سمت میزشون و نشستم.
دلارا: سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟
با چنگالی که تو بشقاب بود تیکه ای از کیکشو کندم و گذاشتم تو دهنم:
خودت اینجا چیکار داری؟
سینا سرفه کرد: سلام نگار خانم.
برگشتم سمتش و اروم جوابش رو دادم.
به خاطر جریان اون روز هنوز ازش ناراحت بودم.
هرچند اون گناهی نداشت... ولی بازم بین این دوتا قرار گرفته.
رهام هم عین من صندلی آورد و بهمون پیوست.
دلارا: خب دیگه.. بهتره بلند شیم.
_برو بابا... من تازه رسیدم.
کجا بریم؟
دستم رو بلند کردم و برای یکی از گارسون ها تکون دادم: ببخشید..
پسر جوونی که براش دست تکون دادم اومد سمتم و گفت: خوش
اومدید بفرمایید؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

دفتَرچه کوچیک تو دستش رو آماده کرد تا سفارشاتم رو بنویسه.
منو رو برداشتم و به نوشته ها خیره شدم..

تیرامیسو!

این دیگه چه کوفتیه؟

فکر کنم یه جور نوشیدنی باشه.

کوبا لیبره!!

برگشتم سمتش هرچیزی که اسمش برام ناآشنا بود رو سفارش دادم.

با لبخند قشنگم بدرقش کردم.

برگشتم و به نگاه های وزغی رهام و سینا خیره شدم.

دلی اروم زیر لب میخندید.

میدونست کرم دارم... و کار همیشگیه.

چیه!

حب من عاشق کوبا بیلرم...

رهام خندید و گفت: همونطور که عاشق اون آهنگ بودی؟

بهش دهن کجی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رهام: اسمشم کوبا لیبرس...

جوابش رو ندادم و خودمو با دید زدن اطراف سرگرم کردم.

دلارا خم شد سمتم و اروم گفت: تو که قرار نیست بخوری چرا چرت و پرت سفارش میدی؟

عین خودش جلو رفتم: از قدیم گفتن... مفت باشه کوفت باشه.

چیکار داری سینا قراره حساب کنه... منم هرچی که امتحان نکرده بودم رو میخوام امتحان کنم.

لبش رو به دندون گرفت و عقب رفت.

با لبخند نگاهم رو بینشون گذروندم.

همه تو سکوت همدیگه رو نگاه میکردن...

گلوم رو صاف کردم تا بحث بندازم.

اما با نگاه خیرشون بعد از صاف کردن گلوم، پشیمون شدم و قهوه نصفه دلی رو برداشتم و سر کشیدم.

با مزه تلخی که تو دهنم پیچید همشو برگردوندم تو فنجون و با قیاقه جمع شده گفتم: مرده شور تو ببرن دلی...

این چه کووفتیته اخه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

فنجون سینارو برداشتم تا با محتوای اون مزه زهرمار قهوه دلی از دهنم بره.

بی توجه به نگاه متعجب سینا فنجون رو سر کشیدم.

بازم همون مزه زهرمار.

هرچی قهوه اضافه تو دهنم بود رو تف کردم تو فنجون و گفتم:

ببخشیدا ببخشیدا، اما مرده شور شمارم ببرن...

ماشالا درو تخته خوب با هم جورید.

به رهام اشاره کرد: تو چی.. تو هم از این زهرمارا خوت میاد؟

همونطور که لباس رو جمع کرده بود تا نخنده نفس عمیقی کشید و

گفت: نه... نه... من کلا با قهوه میونه خوبی ندارم.

با لبخند بشکنی رو هوا زدم و انگشت سبابمو گرفتم سمتش: ایول...

داره ازت خوشم میاد.

دیگه نتونست خندش رو کنترل کنه و سرشو انداخت پایین تا راحت

بخنده.

دلارا و سینا هم عین وزغ زل زده بودن بهم و چشماشون تو درشت

ترین حالت ممکن بود.

لپم رو از داخل گاز گرفتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یعنی منظورم اینه... سلیقه خوبی دارید.

از سلیقتون خوشم اومده...

هول کرده دوباره فنجون روبه روم برداشتم و ازش خوردم.

و دوباره همون مزه زهر مار پیچید تو دهنم.

این بار صدای قهقهه هر سه تاشون فضای کافه رو برداشت.

فنجون رو محکم کوبیدم رو میز و هولش دادم عقب : اه اینو بردارید از

جلو دست و بال من...

هنوز در حال خندیدن بودن.

چپ چپ نگاهشون کردم: واقعا که...

البته حقم دارید سوژه انقدر گوگولی مگولی کجا گیرتون میاد؟

رهام که افتاده بود به جون میز...

اخه این چه وضع خندیدنه.

بز مگه جفتک میزنه؟

از حرکاتش خندم گرفت و به اطراف نگاه کردم: اه این کوبابیلر منو چرا

نمیارن.

مزه اش هم نمیره اخه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا: کوبالیبره...

_حالا هرچی... مهم نیته.

بالاخره بعد از چند دقیقه سفارشاتمو آوردن.

قیافه هاشون که خوب بود...

دلارا: بالاخره اومد...

سرمو بلند کردم و نگاهش رو دنبال کردم.

با دیدن آتوسا گفتم: چرا هرجا میریم انگلا جمع میشن؟

دلارا رو به سینا گفت: قرار بود قبل از اومدنش بریم!

سینا نفس عمیقی کشید و نگاهی به منه قحطی زده که افتاده بودم به جون کیک و شیک و... انداخت.

با بدبختی محتوای داخل دهنم و قورت دادم: چیه.. چرا همچین نگاه میکنی؟

سرش رو به طرفین تکون داد: زود تمومش کن بریم.

_مگه جارو برقیم... که همه رو با یه هورت بکشم بره بالا.

میخوام آروم آروم بخورم و لذت ببرم.

دلارا با پاش محکم کوبید به پام که باعث شد قیافم از درد جمع شه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا: نگارر... واقعا حوصله دردرس ندارم.
_به من چه... خودتون اومدید اینجا.
ناراحتید پاشید برید من میمونم.
آتوسا: اوو.. ماشالا.
الان فهمیدم که چرا انقدر تپلی..
صدای نحسش رو بالای سرم شنیدم.
برگشتم و نگاهش کردم.
با یه لبخند پت و پهن بهم خیره شده بود.
نگاهش رو به سفارشاتم داد: امم... همین آشغالارو میخوری که
پوستت انقدر افتضاح و پر از لک و جوش.
سینا عصبی گفت: آتوسا... مراقب حرفات باش.
یه تای ابروش رو بالا انداخت و برگشت سمتم.
بهش چشمکی زدم و گفتم: ماه هم پر از لکه اس ولی سمبل زیبایی.
لبخندش کم کم محو شد و هیستریک بهم زل زد.
کمی از کوبامو خوردم و گفتم: میبینم که نمیتونی چشم از زیباییم
بگیری..

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشم غره ای بهم رفت و اروم رفت سمت دلارا و خم شد سمتش و کنار گوشش چیزی گفت.

سینا سعی میکرد خونسرد و اروم باشه.

اما تیک پاهاش کم مونده بود زمین رو سوراخ کنه.

از دلارا فاصله گرفت و انگشتاش رو تو هوا تگون داد و با لحن چندشی گفت: چاوو.

دلارا لبش رو تر کرد و نفس عمیق کشید.

سینا خم شد سمتش: چی گفت بهت؟

دلارا سرش رو تگون داد: یه سری چرت و پرت راجب اینکه خودمو میچسبونم به تو...

از این موقعیتا استفاده کنم چون بعدا قراره حسرتش رو بخورم.

همونطور که کوبا لیبره دستم بود صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم.

رهام: کجا؟

_دست به آب... میای؟

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و حرفی نزد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا به لیوان بزرگ تو دستم اشاره کرد: با اون میخوای بری؟

_اره.. عجیب معتادش شدم.

خندیدم و ازشون جدا شدم.

یا دیدن آتوسا دوتا میز جلوتر از ما لبخندم عمیق تر شد.

رسیدم سر میزش و همزمان با چرخیدنم محتوای لیوان رو خالی کردم
رو صورتش.

جیغ بنفشی کشید و عین مرغ پرکنده بال بال میزد.

حالا خوبه آب جوش نریخته روش!

به دست به گارسونایی که میدویدن سمتون اشاره کردم که جلو نیان.

با دست دیگم به موهاش و شالش چنگ زدم و سرش رو چرخوندم
سمت خودم: اخخ.. حیف شد... حالا دیگه تو هم عین من زیبا میشی.

سرشو تند تند تکون داد و با فک قفل شده گفت: میکشمت... حیووو...

موهاش رو کشیدم و از درد نتونست حرفش رو کامل کنه.

سرم رو کمی کج کردم سمتش : ببین خوشگله... به من چیزی بگی
اشکال نداره.

ولی بخوای به پر و پای دلیم بیچی... می پیچونمت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اگه توو وحشیی ... من دو برابر از تو بدترم.

موهانش رو ول کردم و لیوانش رو از روی میز برداشتم: از این چیزا نخور... چاقت میکنه.

اتگشتم رو تو هوا براش تکون دادم و عین خودش و با لحن چندش و حال بهم زنی گفتم: چاوو.

[دلارا]

دستم رو گذاشته بودم رو لبم و به نگار خیره بودم.

سینا : از این رفیقت خوشم اومد... با جربزس.

کنارم وایساده بود و بازوم رو گرفته بود تا نرم سمت نگار.

اروم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم: ولی من اصلا خوشم نمیاد خودش رو تو دردسر بندازه.

رهام با خنده گفت: اون خودش یه پا دردسر.

نگار: اگه گفتید الان وقت چیه؟

با شنیدن صدایش برگشتم سمتش.

رهام : وقت چی؟

نگار کیفش رو برداشت و گفت: فرار فرار...

رمان روز سرد | مرجان جانی

رهام و سینا به حرکات چشم و ابروش خندیدن.
سینا دستمو گرفت و پشت سر رهام و نگار از کافه خارج شدیم.
واقعا هم وقت فرار بود.
آتوسا حسابی آتیشی شده بود و بلند بلند اسم نگار صدا میزد.
با یادآوری قیافش خندم گرفت و به نگار که با لبخند دندون نماش
سوار ماشین میشد خیره شدم.
رهام : من باید برگردم رستوران... یاسی تنهاست.
_امروزم که قسمت نشد حرف بزنیم.
سینا فشار ریزی به دستام داد: اره شب یه سر بیا پیشم...
نگاهم چرخید سمت دستم...
یه جوری سفت چسبیده بود که انگار قراره بدزدنم.
دو سه بار سعی کردم که دستمو از دستش بیرون بکشم اما بد تر از قبل
فشارش دستاش رو بیشتر میکرد.
رهام ازمون خداحافظی کرد و رفت سمت ماشینش.
بالاخره رضایت داد و دستمو ول کرد.
در ماشین رو برام باز کرد..

رمان روز سرد | مرجان جانی

لبخندی از رو تشکر بهش زدم و نشستم.
سر نگار از پشت اومد کنار سرم: یه بوهابی میاد...
متعجب گفتم: چی؟؟
عمیق نفس کشیدم تا بفهمم تو ماشین چه بویی میده.
_بوی خاصی نمیاد...
با چشمای ریز شده نگاهم کرد و سرشو تکون داد.
با سوار شدن سینا گفت: به زودی بوش در میاد...
برگشتم کامل سمتش: چی میگی... تو؟
سینا از آینه نگاهی به نگار انداخت: چیشده؟
_نمیدونم میگه یه بویی میاد...
چیزی تو ماشینت گذاشتی؟؟
سینا سرشو تکون داد: نه!...
نگار لبخندی زد و با چشم به روبه روش اشاره کرد و گفت: بوی
سوختگی رو چطور نمیتونید حس کنید.
همزمان با سینا رد نگاهش رو دنبال کردیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

آتوسا با سر و وضع داغون و عصبی درحالی که به سمت ماشین می
اومد عربده میزد: نگااار... اونن حیونن بدید به من تا آدمش کنم..
نگااارر.

سینا همونطور که میخندید ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
نگار شیشه رو کشید پایین و به طرز مسخره ای انگشتاش و تو هوا
تکون داد و یه بوس هم براش فرستاد.
_از جونت سیر شدی... چرا کرم میریزی اخه.
شیشه رو داد بالا: اخ نمیدونی چه کیفی

سینا از آینه به نگار چشم دوخت : به نظر من زیاده روی نکن...
نگار: چرا؟؟

سینا: چون یه تایم طولانی قراره همو تحمل کنید.
همزمان با نگار گفتیم: یعنی چی؟
برگشت سمتم: یعنی قراره همگی باهم... یه سفر کوتاه بریم.
_چی؟

کجا؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

کی؟

نگار: ایولل.. هر جا باشه من هستم.

برگشتم سمتش و گفتم: چی چيو هستی!..

روبه سینا ادامه دادم: کی همچین تصمیمی گرفته؟؟

و کی گفته که میایم؟

نگار: ببخشید.. ولی بازم میگم.

من هستم... تو جای خودت حرف بزن.

چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزد.

سینا: جای دوری نمیریم.

یه جور کمپ مسافرتی برای اینکه آتوسا نقشمون رو باور کنه.

_نمیفهمم... واقعا چه نیازی به این کارا هست.

امروز به اندازه کافی دید...

نگار هم که خوب نمایش راه انداخت.

نگار: ایش چقدر غر میزنی...

اومد جلو و سرش رو بین من و سینا قرار داد: خب حالا کیا میان؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا: رهام و یاسی

آتوسا با چند تا از دوستاش.

من و دلی و تو.

نگار: و عمر..

سینا: ولی من اسمی از عمر نبردم.

نگار برگشت سر جاش و گفت: من بدون داداشم نمیام...

_نگار نیاد منم نمیام.

سینا نفس عمیقی کشید : باشه... فقط امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

نگار: نمیاد... بسپارش به من.

تا خونه سینا و نگار راجب سفر کوتاهمون حرف میزدن.

*

رو مبل نشستم و گفتم: اصلا حس خوبی به این دور همیمون ندارم.

نگار با دوتا لباس دستش از اتاق بیرون اومد: حسست غلط کرده با خودت.

لباسارو بالا گرفت: کدومشو بردارم؟؟

_بنفشه رو...

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: ایول پس مشکی رو میارم.

سرمو تگون دادم: خب پس چرا نظرر منو میپرسی.

نگار: چون اونایی که تو انتخاب میکنی رو میذارم برای تو.

-چی؟

من که لباس برداشتم!..

سرش رو از اتاق بیرون آورد و دوتا شال رو تو هوا تگون داد: کدومش؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم: مشکیه...

نگار: پس سبزه رو برات میذارم...

بلند شدم و رفتم سمت اتاق: چرا؟

مگه اونایی که انتخاب کردم مال من نیست؟

با لبخند نگاهم کرد: اره ولی این بار برای خودم پرسیده بودم.

نگاهم چرخید سمت چمدونش.

-چه خبره نگار؟؟

سینا که گفت... فقط یه مسافرت کوتاهه..

نه مهاجرت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به چمدونی که نگاه میکردم اشاره کرد: این که برای توئه.

-چی؟؟؟

اووف نگار اووف..

رفتم سمت چمدون و لباس هاش رو خالی کردم..

یه تاپ بیرون اوردم: واقعا؟؟؟

تو این سرما تاپ به چه دردم میخوره؟

پرتش کردم رو تخت و لباس بعدی رو برداشتم.

یه پیراهن کوتاه مجلسی.

-حتما شوخیت گرفته؟؟؟

خندید و گفت: عه... اشتباهی گذاشتم.

به خدا میخواستم بزارم تو کمدم...

لباس رو انداختم تو چمدون و گفتم: یه ساعت دیگه راه میفتیم.

عجله کن...

چرت و پرت هم با خودت نیار..

خواست جوابم رو بده که با صدای در پشیمون شد و از اتاق بیرون

رفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بقیه لباس های چمدون رو خالی کردم.
اصلا چه نیازی به چمدون هست.
یه ساک کوچیک کافیه.
لباسایی که میخواستم رو گذاشتم تو ساک.
_نگار این چرت و پرتات رو میزارم تو کمد... نمیتونیم این همه وسیله
با خودمون ببریم.
نگار وارد اتاق شد: باشه بابا... مخمو خوردی.
در کمد رو بستم و برگشتم سمتش.
عمر به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد.
خیلی وقت بود که ندیده بودمش...
دقیقا از همون روز جلوی رستوران تا الان... نخواستم که ببینمش و
حرفی بزنم.
لبم رو تر کردم: خوش اومدی..
خیره نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی از در فاصله گرفت و وارد پذیرایی
شد.
نگار: واقعا؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

- چی واقعا؟

سرشو تگون داد و رفت سمت چمدونش: بعد دو هفته رو در رو شدید...

بعد بهش میگی خوش اومدی؟

- خب چی باید بگم؟؟

خوش نیومدی!؟

نگاه عاقل اندر صفییه ای بهم کرد: واقعا نمیفهمم عاشق چیه تو شده....

- اووف... خب توقع داری چی بهش بگم؟؟

هرچی بود گذشت رفت.

نگار: باشه... ولی میتونستی یکم مهربون تر باشی.

لباس روی تخت رو پرت کردم سمتش: میزنم تو سررتا...

باز من یه چی گفتم اون فقط نگاه کرد.

نگار: خب اون گااوه...

خندیدم و جوابش رو ندادم.

مانتوم رو تنم کردم و شالم رو از رو میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

عمر روی مبل نشسته بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

درحالی که سیگار میکشید با گوشیش هم ور میرفت.
بادیدنم گوشی رو خاموش کرد و گذاشت تو جیب سویشرت طوسی
رنگش.

شالمو رو سرم مرتب کردم وارد اشپزخونه شدم.
حس خوبی به حضورش اینجا نداشتم.
استرس داشتم...

نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم.
لیوان برداشتم و شیر آب رو باز کردم.
یه قلب ازش خوردم.

کل خونه بوی عطرش رو برداشته.
همه جا میتونم حسش کنم.

لیوان رو گذاشتم تو سینهک ظرفشویی برگشتم.
با برگشتم محکم به عمر برخورددم.

دستم رو گذاشتم رو قفسه سینم... زیادی بهم نزدیک بود.
نمیدونم تپش قلبم برای ترسمه یا نفساش که به صورتم میخوره.
_چیکار میکنی؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرش رو کج کرد و ته سیگارش رو انداخت تو سطل زباله زیر کابینت.
عمر: کاری نمیکنم.

سرمو تکون دادم و گفتم: خوبه... برو کنار میخوام رد شم.
عمر: ازم میترسی؟

_ترس!

چرا باید بترسم؟

دستاش رو به کابینت پشت سرم تکیه داد: ولی نفس کشیدنت منظم نیست.

حق با اون بود.

قفسه سینم از شدت ترس و هیجان و اضطراب بالا و پایین میشد.
انگار تمام حس های دنیا رو باهم یه جا داشتم تجربه میکردم.
_عمر..

با صدای بم و ارومش جواب داد: جانم.

نگاهم چرخید سمت چشماش.

نه انگار واقعا قصد جونم رو کرده...

میخواد عذابم بده با حرفاش با کاراش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نمیتونستم چشم از دریای چشماش بگیرم...

داشتم غرق میشدم.

نگار: دلی گوشیت زن....

با شنیدن صدای نگار چشمام رو بستم و نفس حبس شدم رو بیرون دادم.

عمر ازم فاصله گرفت و به سمت نگار برگشت.

نگار با چشمای گرد شده و لبایی که هی به گوشش نزدیک تر میشد نگاهمون میکرد.

از حالت خشک شده خارج شدم و از اسپزخونه بیرون رفتم.

مچ نگار رو گرفتم و با خودم بردم تو اتاق.

به در تکیه دادم و راحت نفس کشیدم.

نگار روبه روم وایساده بود و با لبخند دندون نما نگاهم میکرد.

_ها چیه... چته؟

لبش رو تر کرد و شونه هاشو بالا انداخت: هیچی...

با چشمای ریز شده بهش خیره صدم: بخوای حرفی راجبش بزنی سفرمونو کنسل میکنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با لبخند اروم سرش رو تگون داد: اوکی...

_اونجوری هم نخندد...

به زور لباش رو جمع کرد و سرشو تگون داد.

بهش خیره موندم تا ببینم چقدر میتونه خودش رو نگه داره...

عمرآ نمیتونه.

بالاخره از فضولی میترکه و شروع میکنه به سوال کردن.

رفتم سمت گوشیم که رو میز بود.

بازوم رو از پشت گرفت و گفت: جهنمو ضرر بنال ببینم چه غلطی

میکردید؟

خندیدم و گفتم: همون غلطی که دیدی...

از ذوق جیغ آرومی کشید و گفت: غلطای خوبی نمیکردید...!

_گمشوو منحرف نباش.

اون غلطی که تو ذهنته نبود.

نگار: به من چه تو سابقت تو این کارا خرابه.

ادم بخواد نخواد فکرش میره سمت اون.

_گفتمم نه... فقط داشت اشغال مینداخت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: بله درسته... تا باشه از این اشغال انداختنا.

خدا نصیب کنه.

با خنده زدم تو سرش و گفتم: گمشوو نگار گمشو

خندید و رفت سمت کیف و چمدونش.

گوشیم رو نگاه کردم دوتا تماس از سینا داشتم.

یکی هم از یاسمین.

_یاسی بوده دیگه... چرا جواب ندادی!

نگار: راستش... زیاد میونمون خوب نیست.

یعنی اون انگار از دستم ناراحته ولی نمیدونم چرا.

گوشیم زنگ خورد و بیخیال حرفای نگار شدم.

با دیدن اسم سینا تماس رو وصل کردم:

صداش تو گوشم پیچید: دلی... خوبی؟

_سلام مرسی تو خوبی.

صدای نفس کشیدنش رو می شنیدم.

انگار با شنیدن صدام خیالش راحت شده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا: الان بهترم...

آماده اید؟

_اره... عمر هم اینجاست.

سکوت کرد و حرفی نزد.

ادامه دادم: اونم با ما میاد..

سینا: باشه.. چند دقیقه دیگه اونجام.

خداحافظ.

حرفش رو زد و گوشی رو قطع کرد.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رو به نگار گفتم: مامانش مریض شاید به خاطر اون یکم پکر شده.

نگار: امیدوارم... خدا کنه تو این سفر حالش خوب شه.

_میشه...

وسایلا رو جمع کردیم و از خونه بیرون زدیم.

سوار اسانسور شدیم.

نگاه های سنگین عمرو روی خودم حس میکردم... اما تمام تلاشم رو میکردم که باهاش چشم تو چشم نشم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با ایستادن اسانسور سریع بیرون رفتم..
درو باز کردم، سینا با دیدنم لبخند محوی زد و اومد سمتم.
ساک کوچیکی که دستم بود رو گرفت و گفت: خوبی؟
سرمو تکون دادم و گفتم: فکر کنم.
به پشت سرم خیره شد و حرف دیگه ای نزد.
دست دیگش رو گذاشن رو کمرم و تا ماشین همراهیم کرد.
متعجب از حرکتش بهش خیره شدم.
بدون اینکه نگاهم کنه در جلو رو برام باز کرد تا بشینم.
_بهتر نیست عمر جلو بشینه.
من و نگار پشت؟
نگاه عمیقی بهم انداخت: بشین دلارا.
ناراحت و عصبی به نظر میرسید.
ولی سعی میکرد خونسرد و اروم باشه.
حرفی نزدم و نشستم.
نگار عمر هم پشت نشستن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا بعد از جابه جا کردن وسایل سوار شد و راه افتادیم.
گوشیم رو در اوردم به یاسی پیام دادم و پرسیدم کجان و کی میان؟
فضای ماشین افتضاح سنگین بود.
من مشکلی ندارم ولی مطمئنم نگار داره میترکه.
گوشیم تو دستم لرزید.
به صفحش نگاه کردم.
توقع داشتم یاسمین باشه اما نگار بود.
با دیدن اسمش خندیدم و پیام رو باز کردم.
نگار: دارم خفه میشم تو چی؟
جواب دادم: یه حرفی بحثی چیزی بنده از جو عوض شه.
نگار: گمشو بابا... قیافه اقا خرسه رو دیدی؟؟
چرخیدم و به سینا نگاه کردم.
یا قمر بنی هاشم...
فرمون رو سفت تو مشتش گرفته بود و اخم غلیظی رو پیشونیش بود.
گوشیم دوباره لرزید...

رمان روز سرد | مرجان جانی

این بار یاسی بود.

گفت که رسیدن و چند ساعت پیش هم زنگ زده بود که بگه راه افتادن.

باشه ای گفتم و پیام نگار رو باز کردم.

نگار: گاو هم این پشت رم کرده... خوبه قرمز نپوشیدم.
وگرنه الان آش و لاش بودم.

لبم رو به دندان گرفتم و تایپ کردم: خدا بخیر بگذرونه...

نگار: من که میگم یکی رو تو این سفر از دست میدیم.

_چرت نگو... امیدوارم اتفاقی نیفته.

نگار: به خدا دارم خفه میشم.. خدایا اعر

به ای موجی های گریه که گذاشته بود خندیدم: دیوونه..

سرمو بلند کردم و نگاه های خیره عمر و سینا رو دیدم.

دوتا نگاه به خون نشسته به هم خیره شده بودن.

لبخندم کم کم محو شد و تو صندلیم فرو رفتم.

دوباره پیام اومد.

نگار با چند تا ای موجی خنده نوشته بود: دیدی.. گفتم از دست میدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

قراره تو بمیری... خدارو شکر که جای تو نیستم.

_خفه شو نگار.

نگار: جوون تو فقط عصبی شوو.

لپام رو گاز گرفتم تا نخندم: اشغال نیتت رو میدونم نکن.

چند تا ایموجی خنده فرستاد و تو پیام بعدی نوشت: من دیگه نمیتونم
میرم تو کارش.

داشتم تایپ میکردم تو کار چی که صدای نگار رو شنیدم.

نگار: فندق کوچولومون کجاس سینا خان.

سینا: پیش خانم گل...

نگار: اهان... خیلی هم عالی.

از بی حرفی نگار خندم گرفته بود.

میدونستم الان تو عصبی ترین و کلافه ترین حالت ممکنه.

نگار: سبز بهت میاد...

بالاخره تو هم عین دلارا از عزا در اومدی انگار.

طرف صحبتش با عمر بود.

اون بینمون سبز پوشیده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: اره... رنگ مورد علاقه عشقمه.

جمله اخرش رو بلند و با تاکید گفت.

چشمام رو بستم و دعا میکردم که فقط زودتر برسیم.

نگار: بله بله صحیح.

مونده بودم که به ری اکشنای نگار بخندم یا از جو سنگین بین عمر و سینا گریه کنم.

عمر: با اون چشماش کاری کرد که منم عاشق رنگ سبز بشم.

سرمو به سمت پنجره گرفتم و دستم رو گذاشتم زیر چونم.

خدایا خودت بهم صبر بده.

نفس عمیقی کشیدم و عکس العملی به حرفاش نشدن ندارم.

سینا: اتفاقاً منم عاشق چشماش شدم.

با حرف سینا چشمام رو بستم و لبامو روی هم فشردم.

تمومه...

مطمئنم دعوا داریم... خدایا خودت کمک کن سالم برسیم.

قول میدم نگارو آدم کنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: مهم نگاه اونه... هر وقت اونجوری که تو چشمای من غرق میشد
تو نگاهت غرق شد بیا صحبت کنیم.

گوشیم لرزید.

به صفحش نگاه کردم.

نگار با دوتا ایموجی پوکر نوشته بود: خدایا مرزرت.

دوستت داشتم حیف شد زود بود برای مردن.

و یه قلب مشکی و یه ایموجی گریه چسبونده بود تهش.

سینا با پوزخند گفت: نگاه؟

من خودشو دارم ... وجودش برام کافیه.

برای نگار تایپ کردم: جای این حرفا جلوی گاو تو بگیر.

نگار: گاو عمته... درست صحبت کن من رو داداشم غیرت دارم این صد
و یک دفعه.

پیام بعدی: چیکارش داری اخه بچم به این خوبی داره ابراز علاقه
میکنه.

_بخوره تو سرش... من نمیخوام ابراز علاقه کنه.

نگار: خاک تو سر بی لیاقتت...

رمان روز سرد | مرجان جانی

اینارو ول کن یدونه از اون نگاه هام به ما کن جیگر.
_تو جلو این جنگ رو بگیر من قول میدم هر روز نگاهت کنم.
نگار: عاشقت شم چی؟
_نگار الان وقت مسخره بازیه؟؟
نگار: خب احتمالات رو باید در نظر گرفت.
اگه هر روز نگاهم کنی و من عاشقت شم چی؟
متاسفم من با داداشم رقابت نمیکنم.
_فقط گمشو باشه گمشو...
چهارتا ایموجی خنده فرستاد و حرفی نزد.
کلافه گوشیه خاموش کردم.
نگار خیز برداشت به سمت جلو و دوباره فلش قدیمی منو وصل کرد به ماشین.
چشمکی بهم زد و گفت: خب خب... بریم اهنگ بگوشیم از این فاز عشق و عاشقی دربیایم.
دوسه تا اهنگ اول رو رد کرد و رو اهنگ شادمهر نگه داشت.
همون اهنگی که یه مدت قفلی زده بودم روش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: من عاشق این اهنگم...

گوشیم گرفتم تو دستم و به نگار پیام دادم: که عاشق این اهنگی اره؟؟

جواب داد: اره...

یه استیکر لبخند هم چسبونده بود تهش.

تایپ کردم: آشغال پس چرا اون شب تو ماشین یاسی گفتی از این

اهنگ حالت بهم میخوره؟

نگار: کی؟؟ من؟؟ کجا..

بیخیال سخت نگیر گوش کن لذت ببر...

و دوباره استیکر خنده.

گوشی رو خاموش کردم و به اهنگ گوش دادم..

شاید یه روز سرد..

شاید یه نیمه شب.

دلت بخواد بشه..

برگردی به عقب.

به این فکر کنی..

چجوری برگردی..

رمان روز سرد | مرجان جانی

بپرسی از خودت کجا گمم کردی...

شاید یه روز سرد....

[عمر]

متن اهنگ...

داشت عذابم میداد.

واقعا کاش برگردم به عقب به همون روز سرد.

نگار خم شد سمتم و کنار گوشم گفت: اوایل نبودت... دلی قفلی بود رو این اهنگ.

نگاهش کردم و لبخند تلخی بهش زدم..

اروم مثل خودش گفتم: دوستم داره مگه نه؟

نگار با لبخند سرش رو تکون داد و اروم گفت: ولی نفرتش بیشتره.

_میدونم.. ولی مقصرم.

کاری نمیتونم کنم.

نگار: اگه تو یه روز سرد ... برگرده پیشت چیکار میکنی؟

سرمو به صندلی تکیه دادم: بغلش میکنم و میگم... مهم نیست هرچی بود گذشت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

فکر کن همش یه خواب بوده.

یه کابوس وحشتناک.

هرچی بود تموم شد و من الان اینجام... کنارت.

قیافش رو جمع کرد و باحالت مسخره ای شروع کرد به گریه کردن.

نگار: عرررر... چقدرر قشنگ.

دلارا صدای اهنگ رو کم کرد و برگشت سمت عقب.

متعجب به نگار زل زد و گفت: خوبی؟

نگار با همون حالت خنده دارش گریه کنان گفت: اره... خاک تو سرت.

دستم رو گذاشتم جلو دهنم تا خندم رو نبینم.

دلارا با چشمای گرد شده گفت: چرا خاک تو سر من..؟

اصلا چرا گریه میکنی؟؟

نگار: چون اهنگ تو فلش تو...

گریه؟

کو گریه کنم... عررر.

دیگه واقعا نمیتونستم جلو خندم رو بگیرم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرمو انداختم پایین و اروم میخندیدم.
دلارا: دارم کم کم نگرانت میشم... بگو چته... چرا گریه میکنی؟
نگار جدی شد و گفت: گریه چی... گرد و خاک رفته تو چشمم..
دستم رو مشت شده گذاشتم جلویی دهنم.
دلارا: شیشه ها که بالاست!
اینجا که گردو خاک نیست.
نگار به اطراف نگاه کرد و گفت: عه راس میگیا...
پس پیاز خورد می کردم.
سینا با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت: تو ماشینیم نگار خانم..
پیازی هم تو دستتون نیست.
نگار بازومو گرفت و گفت: این گاو انگشت کرد تو چشمم..
منن؟!
نگار نگاهم کرد و دوباره با حالت مسخره شروع کرد به گریه کردن:
عرررر... میبینمش هم چشمم درد میگیره.
دلارا با خنده سرش رو تکون داد و زیر لب گفت: دیوونه...
بازوم رو ول کرد و خیز برداشت سمت دلارا و گفت: خاک تو سرتت..

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلار با خنده گفت: خاک تو سرر خودت... روانی معلوم نیست چشمه.
نگار چپ چپ نگاهش کرد و برگشت سمتم و گفت: ول کن اونو اصلا
خودم برات یار میشم..
یار وفادار میشم...
دلو دلدار میشم.. غم داری غم خوار میشم باتو چشمامو میبندم با تو
بیدار میشم..
بلند بلند میخوند و دستاش رو تو هوا تگون میداد.
به حرکاتش خندیدم.
دستمو دراز کردم و بغلش کردم: عقل نداری راحتى...
نگار: دیگه چه کنم خواهرتم دیگه.
از یه خونیم.
سرمو از رو تاسف تگون دادم و حرفی نزدم.
نگار تو بغلم خواب بود.
دلارا هم حرفی نمیزد و سینا هم خیلی خشک و جدی رانندگی میکرد.
هر از گاهی هم برمینگشت و به دلارا خیره میشد.
نگاه هاش عصبیم میکرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشمام رو بستم تا نگاه های پر از حسش رو به زندگیم نبینم.
بالاخره بعد از یه ساعت رانندگی رسیدیم.
پیاده شدیم.

به اطراف نگاه کردم.

همه جا سر سبز و پر از درخت بود.

چهار تا چادر کنار هم به صورت دایره ای شکل نصب شده بود.
رهام چوب جمع کرده بود و داشت آتش درست میکرد.
با دیدنمون لبخند زد و اومد سمتمون.

ساک هارو از دست سینا گرفت و گفت: چادر آبی مال دختراس.
یاسی هم داخله... میتونید وسایلتون رو بزارید اونجا.

با دست به چادر دیگه ای اشاره کرد: سرمه ایی هم برای ما...
نگار: پس دوتایی دیگ برای کیه؟

رهام: برای اتوسا و دوستاش.

البته فقط یکیش.

اون نارنجیه برای خورد و خوراکه...

رمان روز سرد | مرجان جانی

متعجب رو به نگار گفتم: آتوسا!

نگار: البته آتوسا لقبش اسم اصلیش انگل..

خندیدم و گفتم: کی هست حالا؟

راه افتاد سمت چادر و منم باهاش هم قدم شدم.

نگار: فک و فامیل سینا خان.

سرم و تگون دادم و گفتم: خودش کم بود فک فامیلشم آورده.

نگار برگشت سمتم و گفت: همه چی درست میشه.

بهش لبخند زدم حرفی نزد.

وارد چادر شد و دلاراهم اومد سمت چادر.

بازوش رو گرفتم...

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد.

_میشه حرف بزنی؟

اروم بازوش رو عقب کشید و گفت: حرفی هم مونده بزنی؟

لبم رو تر کردم... سرمو بلند کردم و به سینا که کنار رهام وایساده بود و

نگاهمون میکرد خیره شدم.

_دوشش داری؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

جوابم رو نداد.

نگاهم رو از چشمای خیره سینا گرفتم و به دلارا دوختم.

برای اینکه باهام چشم تو چشم نشه نگاهش رو دزدید.

_جواب ندادی!

دلارا: کاملا مشخصه.. نیاز به گفتن نداره.

_من عشقی ندیدم...

سرش رو چرخوند سمتم... نگام کرد: مگه حتما باید تو ببینی؟

_اره... باید مطمئن بشم که بیشتر از من دوشش داری.

دلارا: یادم نمیاد چقدر دوستت داشتم...

ولی مطمئنم الان دو برابرش ازت متفرم.

_فدای سرت.

ولی جوابم رو هنوز ندادی.

یه قدم جلو رفتم...

تو چشماش خیره شدم.

میدونم از این کار متنفره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_دوشش داری؟

سینا: عشقم...

با صدای سینا سرمو انداختم پایین و زیر لب به حسادتش خندیدم.

یه قدم عقب رفتم و بهشون نگاه کردم.

دلارا نگاهش رو ازم گرفت و با لبخند فیکش رو به سینا گفت: لباسام رو عوض کنم میام.

ازش جدا شد و وارد چادر شد.

سینا اومد سمتم و گفت: فاصلت رو با چیزایی که مال منه حفظ کن.

نیش خندی زدم و گفتم: مال تو؟!

با دزدیدن مال مردم... صاحب چیزی

.

سینا: خودش اتخاب کرد.

یادم نمیاد مجبورش کرده باشم.

_درسته...

ادما از سر لچ بازی تصمیمات اشتباهی میگیرن.

خواست جوابم رو بده که رهام با صدا کردنش مانع شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاه عمیقی به چشمای آبیم انداخت و رفت.
آتوسا: ببخشید...
به سمت صدا برگشتم.
یه دختر قد بلند و لاغر...
با قیافه نسبتاً معمولی و زیبا.
چند تا دختر دیگه همراهش بودن...
بهشون اشاره کرد که برن سمت چادرشون.
سوالی نگاش کردم تا حرفش رو بزنه.
موهایش رو داد پشت گوشش و گفت: شما باید عمر باشید درسته؟
سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.
دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: من آتوسام..
ابروهام بالا پرید و متعجب به دستش که سمتم گرفته بود نگاه کردم.
لبم رو تر کردم: میدونم...
تعریفتون رو شنیدم.
مردد دستش رو عقب کشید و گفت: مشخصه چیزای خوبی نشنیدید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_دقیقا... سابقه خوبی ندارید.

خندید و با موهایش بازی کرد: من خوبیم رو به هرکسی نشون نمیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: خوبه... کارتون رو بگید؟

آتوسا: هیچی فقط خواستم آشنا بشیم.

سرمو تگون دادم و درحالی که از کنارش رد میشدم گفتم: شدیم خدا نگهدار..

رفتم سمت صندلی که کنار چادر بود و روش نشستم.

از جیبم سیگارم رو در اوردم و روشنش کردم.

درست روبه روی چادر دخترا بودم...

نگاهم خیره به در چادر بود تا دنیام رو ببینم.

چشمم چرخید سمت سینا و رهام.

مشغول حرف زدن بودن و وسایل شام رو آماده میکردن.

پسر خوبیه...

ازش خوشم میاد... شاید اگه تو یه زمان و موقعیت دیگه میدیدمش.

دوستای خوبی میشدیم.

با صدای خنده دخترا چرخیدم سمت چادرشون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا همراه با نگار و یاسمین بیرون اومدن.
نگار خیلی جدی صحبت میکرد و دلارا و یاسمین از خنده روده بر شده
بودن.

نگار چرخید سمتم و نگاهم کرد.
با لبخند بهم چشمکی زد و برگشت سمت دخترا.
سیگارمو رو دسته صندلی خاموش کردم.
سرم رو بلند کردم و با تپله های سبز دلارا رو به رو شدم.
هول شد و سریع نگاهش رو ازم دزدید.

[نگار]

_نمیخوای نگاهش کنی؟

دلارا: نه...

_ولی اون خیلی وقته روت زوم کرده!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

با دیدن لبخند پتو پهنم خندش گرفت: قیافشو..

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرم رو بردم نزدیکش و اروم گفتم: تو که رابطت با سینا جدی نیست...

فقط یه جور بازیه.

پس چرا ناز میکنی واسه داداش من؟؟

دلارا: حتی اگه سینا هم نبود من به داداش جنابعالی برنمیگشتم.

_اووف... تو چقدر ناز داری دختر.

یاسمین: هی قرار نیست پچ پچ کنیدا... بلند بگید منم بفهمم جریان چیه؟

_تو خودت یه پا جریانی... بنال بینم چته چرا منو محل نمیدی؟

یاسمین: ببخشید واقعا.. یکم جدیدا فکرم درگیر.

دلارا: مامانت چطوره؟؟

یاسمین: شکر بهتره... میخوام بفرستمش شهرستانمون... یکم خونه

مامان بزرگم بمونه حال و هواش عوض شه.

نگاهم مدام به عمر بود.

تنها نشسته بود و یه بند سیگار میکشید.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سر راه چهارپایه چوبی که کنار چادر آتوسا اینا بود رو برداشتم.
کنار عمر نشستم.

_دش علی ما چه میکنه؟

البته به جز سیگار کشیدن.

عمر: خیلی وقت بود به این اسم صدام نکرده بودی...

_چیه لابد خوشحال شدی گفتم یادش رفته.

عمر... برای من هنوز علی.

خندید و سیگارش و برد سمت لبش.

نرسیده به لبش از دستش قاپیدم: بده ببینم این چیه که انقدر میکشی.

قبل از اینکه ازم بگیرتش گذاشتم رو لبم.

دود رفت تو حلقم و به سرفه کردن افتادم..

با خنده گفت: حقه... تا تو باشی به چیزایی که برای سنت خوب

نیست دست نزن...

ما بین سرفه هام گفتم: خفه بمیر بابا... این دیگه چه کوفتیه.

پرتش کردم رو زمین و با پام لهش کردم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

–اون از زهرماری خوردن دلارا.
اینم از زهرماری کشیدن تو...
نگاش کردم: شماها چتونه؟؟
چه علاقه ای به این همه زهرمار دارید؟
داشت به غرغرام میخندید.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خجالت بکش...
عشقت اونجا نشسته بعد تو اینجا زهرماری میکشی.
عمر: کو عشق من که کنارمه.
–اییشش گمشو بابا... از این حرفا به من نزن.
لوس میشم پدرتو در میارم.
با خنده نگاهی به دلارا که کنار سینا وایساده بود، انداخت.
لبخندش کمرنگ شد: چیکار کنم...
توقع داری برم وایسم پیششون؟
–دقیقا.. برو وسطشون وایسا.
مشت استخونیتو تو عضلات اون خرس گریزلی فرود بیار تا خورد بشه
انگشتات.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با قیافه جمع شده نگاهی به هیكل قناسش انداختم: خاک تو سرت...
چهار تا عضله هم نداری تو دعوا بگم دوتا هم تو میزنی.
تو از اونایی که فقط میخوری...
عمر: دستت درد نکنه دیگه.. من بهت میگم عشقم تو میگی خاک تو سرت.

بعدشم هیكل به این خوبی...
مگه زور فقط به هیكلی بودنه.
_اوهوو... بابا قوی قدرتمند.
خندید و گفت: مسخره میکنی؟
_من غلط بکنم...

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: افرین... از این غلط نکن.
بلند شدم و گفتم: من برم ببینم کی کجا کمک میخواد.
عمر: درستش اینه... برم ببینم کجا دیگه میشه اتیش سوزوند.
بهش دهن کجی کردم و ازش دور شدم.
با دیدن رهام ناخودآگاه رفتم سمتش.
نمیدونم چرا ولی مسیری که به اون ختم میشد رو طی کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

وقتی به خودم اومدم که درست کنارش وایساده بودم.
برگشت سمتم و گفت: به گربه سیاه... اومدی بدشانسی بیاری برام.
_اره... اومدم بختت رو سیاه کنم.
با خنده نگاهش رو ازم گرفت و به سمت جنگل راه افتاد.
_کجا میری... دنبال غذا؟
با لبخند دندان نماش برگشت سمتم و همونطور که عقب عقب میرفت
گفت: اره سبزیجات خونم کم شده...
دنبالش راه افتادم: پس منم میام.. بالاخره هر بزی یه چوپون لازم داره.
رهام: اوهوو... میخوای مراقبم باشی؟
_امم یه جورایی...
بالاخره بز که نمیتونه از دست شیر و ببر و گرگ در امان بمونه.
رفتم سمت درخت و یه تیکه از شاخش رو شکستم.
رهام: گربه میتونه؟؟
_بله پس چی... من تو زندگی قبلیم شیر بودم.
الان نبین یه گربه لاغر مردنیم.
خندید و گفت: نکشیمون خانم شیره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_نه نترس... من رژیمم بز و گوسفند نمیخورم.
خم شد و از رو زمین شاخه های شکسته درخت رو برداشت.
رهام: با یاسمین حرف زدی؟
یه شاخه کوچیک دیگه از درخت کناریم کندم: در چه مورد؟
درحالی که به زمین نگاه میکرد و دنبال شاخه های بزرگ تر بود گفت:
هرچی... کلا بحثی شده که ازت ناراحت بشه؟
متعجب برگشتم سمتش و گفتم: وای تو هم حسس کردی؟؟؟
به خدا که میدونستم یه مرگیش هست.
راه افتادم: تقریبا سه چهار روزه خیلی باهام سرده.
وقتی که تنهام نمیاد خونمون...
هرجا گیرش میارم شوخی کنم الکی دست به سرم میکنه.
برگشتم و نگاهش کردم: تو میدونی چرا؟
لبش رو تر کرد و سرشو به نشونه منفی تکون داد.
با قیافه اویزون راه افتادم و یه شاخه کوچیک دیگه از درخت کندم.
رهام: شاخه های بزرگ تر میخوایم... اونا خیلی ریزه.
_من که اینارو برای اتیش جمع نمیکنم!

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشماش رو ریز کرد و متعجب بهم خیره شد.

– برای اینه که راهو گم نکنیم،

علامت میزارم.

سرش رو تگون داد و گفت: کار خوبی میکنی.

مدت طولانی سکوت بینمون حکمرانی میکرد.

چند باری خواستم حرف بندازم ولی با تگون دادن سرش جوابم رو داد

و همونجا بحث شروع نشده تموم شد.

بالاخره بعد از چند دقیقه خودش سکوت رو شکوند: تو...

به ... عشق دوم باور داری؟

سرجام وایسادم و برگشتم سمتش.

خیره بهش نگاه کردم.

– امم... عشق..

اره ... چون عشق یه احساس.

و آدما فقط یه بار یه حس رو تجربه نمیکنن،

شاید هر بار متفاوت باشه.

ولی تجربه میشه و تجربه ها خاطرهای قشنگی میشن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بهم نزدیک شد و گفت: چطور میشه دوباره فهمید که دوباره عاشق شدی؟

به درخت پشت سرم تکیه دادم و به برگ درختا خیره شدم: اممم... نمیدونم.

راستش تا حالا عاشق نشدم.

ولی اونجور که تو فیلما و کتابا خوندم.

نگاهش کردم و ادامه دادم: چیز قشنگیه...

سرش رو کج کرد و گفت: اونجوری که تو فیلما و کتابا دیدی چجوری بوده؟

خندیدم و گفتم: برای چی میپرسی؟؟

رهام: امم.. خب دلارا الان بین دونفره.

میخوام درکش کنم.

هممون باید درک کنیم.

درسته؟

_اره... حق با تو.

لبم رو جمع کردم و فکر کردم،

رمان روز سرد | مرجان جانی

به چیزایی که دیده بودم و خونده بودم.

_خب ... اولش اینجوریه که دوست داره مدام پیش اون باشه.

با اون حرف بزنه با اون بخنده...

اگه نباشه دلش تنگ میشه..

ولی دلارا اینجوری نیست...

اون عمر رو دوست داره یعنی خب نگاهش به عمر جور دیگه اس.

ولی...

رهام: ولی چی؟

_سینا دلارا رو دوست داره.

میدونی خیلی ناراحت کننده اس.

رهام: چرا؟

_چون دل یکی باید این وسط بشکنه.

یکی این وسط ناراحت میشه.

من نمیخوام داداشم رو ناراحت ببینم.

رهام: تو جای دلارا بودی کدوم رو انتخاب میکردی؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

نزدیک تر میشد یا من توهم زده بودم.
کاملاً به درخت چسبیده بودم و شاید فقط چند سانت باهام فاصله داشت.
دستام شل شد و شالم رو میزون کردم.
_من ... خب من.
اممم نمیدونم... نمیدونم.
رهام: ولی اون دوباره عاشق شده.
_نه... فکر نکنم اخه امم... راجب سینا حرفی نمیزنه.
رهام: چشماش میزنه.
دیگ رسماً با درخت یکی شده بودم.
_هنوزم بحثمون سر سینا و دلارا درسته؟؟
خندید و سرش رو انداخت پایین.
خدایا خودت کمک کن با عقل و دل سالم برگرد پیش دخترا.
سرش رو بلند کرد و با لبخندش بهم خیره شد.
نکن خب بزغاله... اونجوری نگاه نکن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادن و گفتم: برگردیم... نگرانمون میشن.

رهام: چقدر تند میزنه!

الکی خندیدم و با استرس و تته پته گفتم: اره... خیلی.
الان بالا میارمش.

دوباره بلند خندید و گفت: مگه تو معدته؟
_مگه نیست.

خندش عمیق تر شد و گفت: خوبی؟
_ها... اره نمیدونم.

گرما زده شدم برای اونه...

رهام: تو این هوا؟

گرما زده؟

دیگه واقعا داشتم رد میدادم.

نه واقعا رد داده بودم و عقلم از کار افتاده بود.

یه دستش به درخت بود و به جز چشماش چیز دیگه ای رو نمیدیدم.

خدایا من چم شده...

رمان روز سرد | مرجان جانی

چرا نمیتونم حرکت کنم.. انگار قفل و زنجیرم کردن.

رهام: قبلا گفته بودم که موهات بوی خوبی میده؟

بدون هیچ حرفی تند تند سرم رو تکون دادم.

_نه... گفته بودی بوش افقص...

نذاشت حرفم رو کامل کنم.

[دلارا]

هوا دیگه داشت تاریک میشد و خبری از رهام و نگار و یاسمین نشده بود.

کاش منم باهاشون میرفتم.

اینجا واقعا فضاش سنگین.

دور اتیش نشستیم و نگاه سه نفر روم زومه.

چپ نگاه میکنم آتوسا.

راست سینا و تا سرمو بلند میکنم تو دریای عمر غرق میشم.

خدایا نگار رو بهم برسون واقعا نیاز دارم تا این فضای نکبت بارو عوض کنه.

با صدای برگ ها برگشتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین با قدم هایی بلند از جنگل بیرون اومد و مستقیم رفت تو چادر.

به پشت سرش نگاه کردم نگار و رهام نبودن.

چرا تنها برگشت؟

بلند شدم و رفتم تو چادر.

یاسی...

بالششو رو زمین گذاشت : میخوام بخوابم.

صداش میلرزید...

دستمو گذاشتم رو شونش : تو خوبی؟

برگشت سمتم و محکم دستمو پس زد و داد زد: خوبم...

همرمان با حرفش اشکاش رو گونه هاش جا خوش کردن.

بدون هیچ حرفی بغلش کردم.

به حق حق افتاده بود...

حرفی نزدم.

سوالی هم نپرسیدم.

فقط بغلش کردم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

_هیس... باشه تموم شد.

اروم باش.

دستام رو نوازش وار روی موهای کوتاه خرمایی رنگش کشیدم.

ازم جدا شد و بریده بریده گفت: به کسی.. نگوو..

اگه پرسیدن.

فقط بگو سرش... سرش.. درد میکرد و خوابید باشه...

تند تند سرمو تکون دادم: باشه باشه... ولی نمیخواهی بگی چیشده؟

یاسمین: بهت میگم... ولی الان نه.

خواهش میکنم.

مابین گریه هاش با التماسش داشت جیگرمو کباب میکرد.

چشمام پرشد.

یاسمین: خواهش میکنم الان نه... الان خوب نیستم..

بغلش کردم و گفتم: باشه عزیز دلم.. باشه.

ازش جدا شدم: تو بخواب ... اروم شدی حرف میزنیم.

نگران نباش نمیدارم کسی بیاد تو چادر.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرشو تگون داد و خوابید.

پتوی نازکی که دورم بود رو کشیدم روش و از چادر خارج شدم.

اشکمو پاک کردم و برگشتم.

سینا و عمر با اخم و چشمای ریز شده بهم خیره بودن.

عمر بلند شد ولی سینا زودتر از اون اومد سمتم.

سینا: چیشده؟

_هیچی نیست.. یکم سرش درد میکنه.

بخوابه خوب میشه.

دستاش رو بالا آورد و صورتم رو قاب کرد: گریه کردی؟

دستم رو صورتم کشیدم : نه... چرا گریه کنم.

سرشو اروم تگون داد و برگشت سمت نگار.

نگار با قدم های بلند اومد سمتمون.

تنها بود...

_اینا چرا تکی تکی میان.

چه خبره!

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا دستاش رو از رو صورتتم برداشت و کلافه به گردنش دست کشید:
فکر کنم فهمیدم چیشده..

خواست به نگار باشه... میرم دنبال رهام.

-چی؟

یعنی چی که فهمیدی...

بی توجه به حرفم رفت سمت جنگل.

داد زدم: سینا...

برگشت سمتم: حرف میزنیم... بعدا.

نگاهم چرخید سمت نگار.

با قدم های بلند اومد سمت چادر و خواست بره داخل که دستاش رو
گرفتم.

-کجا وایسا ببینم.

یه قدم عقب رفت و نگاهم کرد.

چشماش رو مدام ازم میدزدید و گیج به اطراف نگاه میکرد.

بازوش رو گرفتم و کشوندم یه سمت دیگه و گفتم: کجا بودی؟؟

لبش رو به دندون گرفت و به عمر خیره شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهش رو دنبال کردم.

عمر با اخمای در هم رفته نگاهمون میکرد.

هی با تواما... کجا بودید چرا انقدر دیر برگشتید؟

بالاخره دهن باز کرد و گفت: رفته بودیم چوب پیدا کنیم برای اتیش..

دست به سینه نگاهی بهش انداختم: خب کو؟

نگار: چی؟

چوبتون؟

نگار: اهان..

دستش رو برد لای موهایش و گفت: نمیدونم به خدا فک کنم دست
رهام میارتشون.

روشو برگردوند و رفت سمت چادر.

دویدم دنبالش و دوباره گرفتمش: وایسا... یاسی داخله.

با حرفم سر جاش وایساد.

یه طور عجیبی بود.

خیلی جدی و گیج برخورد میکرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

انگار فکرش حسابی درگیر بود و نمیدونست داره چیکار میکنه و حرکت بعدیش چیه!

صندلی کناریم رو کنارش گذاشتم و گفتم: بشین.

بدون هیچ حرفی نشست و پاهاش رو تو هم قفل کرد.

کنارش نشستم و گفتم: من که گفتم مادرش مریضه... باز سر به سرش گذاشتی؟؟

متعجب نگاهم کرد: چی؟

_یاسمین دیگه... مگه بحث نکردید؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت: ما که بحث نکردیم!

_پس چ..

یهو برگشت سمتم و دستامو گرفت..

حرفم نصفه موند و با دهن باز بهش خیره بودم.

سه بار پشت هم پلک زدم و گفتم: چی؟

نگاهی به عمر انداخت و دوباره برگشت سمتم: رهام... تو جنگل!!

دستام رو سفت تر فشرد: به خدا نمیدونم چی شد... داشتیم راجب شما حرف میزدیم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

البته....

سکوت کرد و دوباره ادامه داد: فکر کنم.. اوف نمیدونم.
دلارا همیشه برگردیم خونه... من نمیتونم اینجا بمونم.
چیزی که می شنیدم رو باور نمیکردم.
نگاه پر از اشک یاسمین جلو چشمم بود...
اضطراب و نگرانی نگار هم یه طرف.
تو شوک بودم و حتی نمیدونستم چی بگم و چجوری ارومش کنم.
نگار: یه چیزی بگوو چرا عین ماست نگاهم میکنی؟
_دارم هضم میکنم ... وایسا.
نگار: اووف زودتر توروخدا دارم خفه میشم.
سرم رو تکون دادم و چشمامو بستم و همزمان با باز کردنش گفتم:
یعنی رهام...
تورو..
نگار: اره...
ناخودآگاه داد زدم: چییی؟؟
محکم زد تو کلم و گفت: زهرمار ترسیدم الاغ.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دوساعت فک زدم تازه داری جیغ جیغ میکنی؟
دستم رو گذاشتم رو سرم: یعنی چی... چجوری اخه؟؟
تو چطور اجازه همچین کاری دادی؟؟
نگار: والی نمیدونم..
_خاک تو سرت... تو چیکار کردی؟
دستم رو ول کرد: هیچی...
_یعنی چی هیچی؟؟
نگار: یعنی عین بزز وایساده بودم.
نفس عمیق کشیدم و گفتم: اووف نگار... یعنی چی وایسادم.
یدونه محکم میخوابوندی تو گوشش..
بلند شدم و گفتم: اصلا بزار بیاد خودم همچین بزنم...
مچمو گرفت و هولم داد رو صندلی: دلارا میشه به استرسم اضافه نکنی
و فقط بگی چه خاکی تو سرم بریزم؟
_رس..
نگار: چی؟
_خاک رس...

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: هار هار بانمکک... من دارم پر پر میشم تو شوخی میکنی؟

_شوخی چیه؟

خاک جوابگو نیست... باید چند تا اجر تو سرت خورد کرد تا عقلت سر جاش بیاد.

نگار: اره واقعا... وای داداشم بفهمه رهامو همینجا چال میکنه.

_حالا خدارو شکر اون این غلطو کرده و حسی از طرف تو نبوده...

جوابی نداد.

نگاهش کردم...

تیله های ابیش میلرزید و لباس رو تو دهنش جمع کرده بود.

_گمشو.. به خدا بگی تو هم حسی داریا..

خم شد سمتم و دستامو دوباره محکم گرفت و با ناله و گریه گفت:

دارمم... عرر خدا منو بکشه دلی.

به یاسی چی بگمم؟؟

داداشمم وای...

چشمام رو بستم و دستمو گذاشام رو دهنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دو دقیقه چشم از شون برداشتم.
کل جنگل رو آب دادن.
نگاهش کردم.
چشماش پر شده بود.
اولین بار بود اینطوری میدیدمش.
دستاش میلرزید و مدام پوست لبش رو میکند.
دستمو دراز کردم و کشیدمش تو بغلم: بیا ببینم دیوونه.
اروم کنار گوشم گفتم: میتراسم دلی...
ازش جدا شدم و به چشمای قرمز شدش نگاه کردم: از چی؟
نگار: از احساسم...
از حسی که دارم میتراسم.
عمر: مگه چه حسی داری؟؟
همزمان با نگار به سمت صدا برگشتیم.
نگار دستم رو محکم فشرد و حرفی نزد.
نگاهم رو از دستاش گرفتم و به نگاه پرسش گرایانه عمر دوختم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یه دستش تو جیب کتش بود و با چشمای ریز شده نگامون میکرد.
دهن باز کردم و جوابش رو دادم: امم.. چیز خاصی نیست.
نگار با حرف من تند سرش و تگون داد و گفت: اره اره... مسائل و حس
های دخترونه.
عمر چرخید سمت رهام و سینا.
نگاهی بهشون انداخت.
برگشت سمت نگار و یه قدم جلو اومد: من احمق نیستم...
نمیدونم چه اتفاقی افتاده،
دستاش رو بالا برد و صورت نگار رو قاب کرد: ولی این انتخاب درست
نیست... خودتم خوب میدونی لازم به گفتن نیست.
ولی اگه تو این ماجرا تو ناراحت شی.
لبخند زد و با چشم و ابرو به من اشاره کرد: اینم نمیتونه جلومو بگیره.
نگار لبخند زد و آروم سرشو تگون داد.
عمر پیشونیش رو بوسید و ازش فاصله گرفت.
دستام رو تو جیبم گذاشتم و رو بهش گفتم: این به درخت میگن..
بنده اسم دارم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یه تای ابروش رو بالا داد و سرشو چرخوند سمتم.

عمر: بله درسته... دلارا.

دلارا خانم.

با شنیدن کلمه خانم اخر اسمم،

لبخندم کمرنگ شد.

توقع نداشتم و شوکه شدم.

نگار بی توجه به حرفامون رفت سمت چادر خورد و خوراک.

لبمو تر کردم: اهم.. خانم.

جلو اومد: هنوز منتظر جوابم..

_جوابت رو دادم...

عمر: نه... فقط دست به سرم کردی.

حرفی نزدم.

چی میگفتم... میگفتم نه.

اونم امیدوار میشد و دست از سرم برنمیداشت.

میگفتم اره... دلش میشکست و با دود سیگارش خودش رو خفه

میکرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: دوشش نداری...

نمیتونی تو دو روز عاشق کسی بشی.

اونم وقتی که من درست روبه روتم و مدام میبینیم... درسته؟

_مهم نیست حسم نسبت به اون چیه.

تنها چیزی که مهمه ... حسم به تو.

نزدیک تر اومد و با چشمای آبییش بهم خیره شد: حسست به من چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و عقب رفتم.

پام خورد به صندلی و کج شد.

نگاهم اول به صندلی بعد دوباره سمت عمر چرخید.

_قبلا هم گفتم ... ازت متنفرم.

لبخند زد و گفت: اونو که میدونم.

مکث کرد و بعد چند ثانیه ادامه داد: به چشمام نگاه کن.

و بگو که دوستم نداری.

بعدش من قول میدم... بغلت کنم.

لبخندش عمیق تر شد: و کاری کنم دوباره عاشقم شی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پلکم لرزید و نگاهم رو از تپله های یخیش دزدیدم.

_قبلا هم گفتم که دیگه هیچی بینمون نیست..

تموم شد و رفت.

منتظر حرفی از سمتش نمودم و از کنارش رد شدم و به سمت سینا و رهام رفتم.

رهام با دیدنم از سینا جدا شد و رفت سمت چادرشون.

کنار سینا وایسادم: تو هم میدونی مگه نه؟

نگاهش رو از عمر گرفت و رو بهم گفت: چیو؟

_خودتو نزن به اون راه... نگار برام تعریف کرد.

سینا: خب پس... میدونی.

_رهام... نگارو دوس داره؟

سرش رو اروم به نشونه مثبت تکون داد: رابطش با یاسی زیاد خوب نیست.

لبم رو به دندان گرفتم: والی به خاطر نگارر...؟؟

سیما: نه نه... حتی قبل نگار هم یکم میونشون بد بود.

ولی دل دیگه... نگار ذو دیده پسندیده.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با لبخندش ناخودآگاه لبخند زدم: نگارم دوشش داره...

ابروهاش بالا پرید و گفت: پس مبارکه.

با همون لبخندم نفس عمیقی کشیدم: یاسمین!

با وجود اون همیشه...

نگار هیچوقت ناراحتی اونو نمیخواد.

دستاش رو گذاشت تو جیبش: امم... پس این رابطه شروع نشده تموم میشه.

_دقیقا.

سینا: اونارو ول کن... خودت چطوری؟

نگاهم رو به چشمای فندقیش دوختم.

لبخند مهربونی زدم: بهترم..

سرش رو کمی کج کرد سمت عمر و گفت: میونتون چطوره؟

چرخیدم سمت عمر.

_افتضاح...

سینا: دوشش داری؟

با ابروهای گره خورده برگشتم سمتش: شماها چتونه؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

چرا همه امروز گیر دادید به این حس مزخرف.

نه من دوستتون ندارم.

نه تورو نه اونو نه هیچکدومتونو نمیخوام.

بی توجه به صدا کردناش راهمو سمت چادر خودمون کج کردم و واردش شدم.

یاسی با واد شدنم نیم خیز شد و با چشمای پف کرده گفت: چیشده؟

—اخ ببخشید حواسم نبود میخواستی تنها باشی..

یاسمین: نه مشکلی نیست... آرومم.

با قیافه غمگین و وا رفته کنارش نشستم.

با همون چشمای به خون نشستش بهم خیره شد و لبخند زد.

دستاش رو باز کرد و گفت: بیا بغلم ببینم..

[سینا]

کلافه دستی به گردنم کشیدم و وارد چادر خورد و خورا کمون شدم.

نشون نمیده ولی چشماش داد میزنه که برای عمر میمیره.

حق با عمر..

هیچوقت اونجوری که اونو نگاه میکنه... به من نمیکنه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نمیتونم امیدوار باشم.

فقط باید هرچه زودتر این بازی رو تمومش کنم و خودمو گم و گور کنم.

نمیتونم بینشون قرار بگیرم....

اونا واقعا عاشق همن...

صدای آتوسا کنار چادر توجهم رو جلب کرد.

رفتم سمت درو بهش نگاه کردم.

بازوی عمر رو گرفته بود و سعی میکرد باهاش حرف بزنه.

آتوسا: چرا بهم گوش نمیدی؟؟

مگه تو دلارا رو نمیخوای؟؟

خب من کمکت میکنم به دستش بیاری... ولی

به شرطی که تو هم به من کمک کنی.

عمر نیشخندی زد و بازوش رو عقب کشید: که تو هم سینارو به دست

بیاری؟؟

آتوسا: دقیقا.

اینحوری برد برد... ولی اگه تنها بخوای پیش بری برد و باخت.

سینا میبره و تو میبازی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: من بازی نمیکنم که بخوام ببازم.

حسی که بین من و دلارا واقعیه... چه مال من بشه چه نشه من میپرستمش.

ولی تو چی؟؟

سینا دوستت داره؟

تو خودت چی دوستش داری؟؟

من به ادم عاشقم... میدونم عشق چجوریه و این حسی که تو به سینا داری...

عشق نیست.

آتوسا تو سکوت داشت به حرفاش گوش میکرد.

عمر به قدم جلو رفت و ادامه داد: تو فقط به خاطر پولش میخوایش... اینو خودتم خوب میدونی.

آتوسا: چرت و پرت نگو... من خودم پول دارم.

عمر: اره ولی به اندازه مال سینا نیست هست؟

اون به عمارت بزرگ داره و دوتا شرکت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چند مدل ماشین تو حیاط خونش و تمام ثروت پدر و مادرشم رسیده
بهش...

مکت کرد و ادامه داد: شاید بقیه نفهمن... ولی من خر نیستم.

امسال تو رو خوب میشناسم.

من اگه بخوام دلارارو به دست بیارم... با روش خودم این کارو میکنم.
نه با بازیای کثیف تو.

آتوسا: پشیمون میشی...

ازش جدا شد و درحالی که میرفت گفت: همین الانشم هستم...

نگاهم چرخید سمت آتوسا..

دستاش رو مشت کرده بود و به رفتن عمر نگاه میکرد.

پس اینطور.

همونی هم که فکر میکردم از عشقم زده به سرش..

به خاطر پول بوده.

لبخند تلخی نشست گوشه لبم.

به آتوسا حسی ندارم... ولی ناراحت شدم.

از اینکه فقط به خاطر پول... خودش و غرورش رو گذاشت زیر پا.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ارزشش رو داشت؟
که این حرفارو بشنوه؟
از یه غریبه!
از یه قدم عقب رفتم و رو زمین نشستم.
فکر میکردم.
به همه چی...
به هر چیزی که داره اتفاق میفته و میگذره.
چه سفر پر خاطره ای.
برای رهام.. یاسمین...
نگار..
هر کدوممون مشکل خودمون رو داریم.
ولی باز سعی میکنیم خوب باشیم.
نفس عمیقی کشیدم و دستامو رو زانو هام گذاشتم و تو هم قفلشون
کردم.
به انگشتای قفل شدم خیره شدم.
کاش الان تو خونه کنار سیما بودم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

با اون دستای کوچولوش دستام رو میگرفت و برام لاک صورتی میزد.
با ورود شخصی داخل چادر... از فکر بیرون اومدم.
عمر بود.

با دیدنم کمی مکث کرد و بعد به سمت وسایل رفت.
کمی آب خورد و همونجا رو زمین نشست.
عین من دستاش رو تو هم قلاب کرد و نگاهش رو بهم دوخت.
دیگه بیشتر از این نمیتونستم این عذاب رو تحمل کنم.
_همش یه بازیه.

نگاهش روم ثابت موند.
ادامه دادم: من از دلارا خواستم ... برای دور شدن از آتوسا...
من و اون واقعا باهم نیستیم.
عمر: چرا اینارو بهم میگی؟
_چون اون دوستت داره.

و تو لایق خوشبختی... نمیخوام بینتون باشم.
عمر: ولی تو دوستش داری!

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهم رو از چشمای یخیش گرفتم و به انگشتم دوختم: اره...
عاشقشم!

ولی عشق من کافی نیست.

نگاهش کردم: جفتمونم خوب میدونیم که حس یه طرفه پایان خوبی
نداره.

حرفی نمیزد....

فقط نگاهم میکرد.

دستام رو از هم باز کردم : خلاصه... نگران نباش.

اون بهت برمیگرده.

شاید الان نه... ولی برمیگرده.

با دیدن بینی خونیش حرفم رو خوردم.

با سکوتم ابروهایش رفت تو هم و رد نگاهم رو دنبال کرد.

متوجه شد که به بینیش زل زدم.

دستش رو بالا برد و خون کنار لبش رو لمس کرد.

متعجب به انگشتاش نگاه کرد.

- خوبی؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

از جاش بلند شد و تند تند سرش رو به نشونه مثبت تگون داد.
از داخل یکی از ساک دستیایی که داخل چادر بود دستمال در اوردم و
گرفتم سمتش.

ازم گرفت و بینیش رو پاک کرد و دستمال بعدی رو هم همونطور رو
صورتش نگه داشت.

زیر لب گفت: ممنون..

میخوای بریم دکتر؟؟؟

سرشو به نشونه منفی تگون داد: نه.. چیز جدیدی نیست.

به خاطر بیماری که داشتم... عادیه.

باشه ای زیر لب گفتم.

یه دستمال دیگه برداشت و از چادر بیرون رفت.

رهام وارد چادر شد و گفت: این چشه؟؟

نکنه دعوا کردید؟

_نه بابا... مگه بچه ایم.

حرف زدیم فقط.

بعدم خون دماغ شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رهام: اهان...

خوبه خیالم راحت شد.

فکر کردم تو این گیر و دار شما هم دعوا کردید.

[دلارا]

دستم رو از تو دستای یاسی بیرون کشیدم و نیم خیز شدم.

به صورتش نگاه کروم.

چشمای پف کردش بسته بود.

آروم صداش کردم: یاسمین...

جوابی نداد.

خواب بود.

دوباره توی جام دراز کشیدم و به سقف مثلثی چادر چشم دوختم.

به سوال عمر فکر میکردم.

ازم پرسیده بود سینارو دوست دارم یا نه؟

بعدم گفت باید بهش بگم که دیگه نمیخوامش.

چقدر همه چی سخت و پیچیده شده...

رمان روز سرد | مرجان جانی

نمیدونم چی درست و چی غلط.
کدوم راه برام بهتره.
عمر و دوس دارم.. ولی سینا.
دلم نمیخواد ازش دور شم.
امیدوارم دوباره اون حس بیخود و مسخره رو تجربه نکنم.
اصلا آماده نیستم برای یه عشق جدید.
نه...
نه...
چشمام رو بستم و آروم سرمو تکون دادم.
نه عمر نه سینا... هیچکدوم.
تو تنهایی دلی.
تنهایی ادامه میدی و به هیچ کدومشون نیازی نداری.
نه عشق عمر نه مهربونی سینا.
هیچکدوم.
خودت جفتش رو داری...

رمان روز سرد | مرجان جانی

هم عشق هم احترام و محبت.

عمر باید بره.

باید دوباره خودمو بسازم.

دوباره از نو...

یه من جدید دیگه... میدونم سخته.

چون هنوز بین راه گیر کردم و هیچ هدف و مقصدی ندارم.

ولی ادامه میدم..

هرچقدر سخت...

هرچقدر غیرممکن، باید ادامه بدم.

چرخیدم سمت یاسمین.

نگاهی به صورت زیباش انداختم و لبخند محوی رو لبم نشست.

الان آخرین چیزی که باید بهش فکر کنم خودمم.

فعلا داستان مهم تری برای حل کردن و فکر کردن بهش دارم.

بلند شدم و از چادر بیرون رفتم.

خلوت بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

از هیچکدومشون خبری نبود...
نگاهم تک تک بین چادرها در گردش بود.
رهام و سینا تو چادر خورد و خوراکمون بودن.
کامل نمی دیدمشون ولی از لباساشون میتونستم حدس بزنم که اونان.
راه افتادم سمت چادرای دیگه تا نگار رو پیدا کنم.
امیدوارم کار دیگه ای دست خودش نداده باشه
با دیدنش کنار یه درخت،
نفس راحتی کشیدم و به سمتش رفتم.
رو زمین نشسته بود و یه چوب باریک هم دستش بود.
کنارش نشستم.
با لبایی اویزون برگشت و نگاهم کرد.
با دیدن قیافش گفتم: خیلی زشت شدی...
با لبایی اویزون و صدایی اروم گفت: گمشو.
خندیدم و گفتم: ای بابا... اینجوری نکن.
اصلا دوس ندارم با این قیافه زشت ببینمت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چوب رو شکوند و گفت: پس گمشو...

دستمو بالا بردم و زدم پس کلش: کووفت و گمشو.

چوب رو انداخت زمین و دستش رو گذاشت رو سرش: وحشی... چته؟

_من یا تو؟؟

نگار: تو ... الاغ، دست نیست که.

_بزدگش نکن... با نوازش فرقی نداشت.

دستش رو از رو سرش برداشت و باز لباس اویزون شد.

_به خدا بخوای غمبرک بگیری این دفعه محکم تر میزنم.

نگار: اووف باشه بابا...

_خب بگو چته؟

نگار: غمگینم!

_میدونم... خب دلیلش؟

نفس عمیقی کشید و بعد کمی مکث با حالت ناله و گریه گفت: فکر کنم

عاشق شدم...

به لحن بامزش خندیدم: ولی میدونی که عاشق ادم درستی نشدی؟؟

با گریه های الکیش ادامه داد: دردمم دقیقاً همینجااست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_اشکال نداره... خودت رو ناراحت نکن.

بزار از کمپمون لذت ببریم.

ببین حتی منم ناراحتی رو میزارم کنار.

نگاهم کرد: راست میگی...

کلی میخواستم اون انگل رو حرص بدم.

اما به کل یادم رفت.

سینا: دخترا... بیایید.

با صدای فریاد سینا، همزمان به عقب برگشتیم.

سرمو تگون دادم و از جام بلند شدم.

_پاشو .. بریم ببینیم چه خبره.

بلند شد و چند قدم جلو رفت: پشتم خاکیه??

خودمو بهش رسوندم و مانتوشو تمیز کردم: نه اوکیه.

به بچه ها که دور هم جمع شده بودن ملحق شدیم.

نگار با دیدن رهام ایستاد و محکم دستام گرفت.

ناخنش داشت دستم رو سوراخ میکرد..

رمان روز سرد | مرجان جانی

بهش نزدیک شدم: اروم باش...

آتوسا: خب دیگه.. الان همه جمعیم.

رو تخته چوبی که کنار سینا بود نشستم و نگار هم اومد کنارم.

چرخیدم سمت سینا: چه خبره؟

سینا: گیر داده بازی کنیم.

_بازی؟؟

سرشو تکون داد و نگاهش رو به اتوسا دوخت.

نگار اروم کنار گوشم گفت: باز این انگل اومده سخنرانی کنه..

_نه میخواد بازی کنه؟

نگار داد زد: چیی؟

_هییس.. چته!

صداش رو اروم کرد و گفت: یعنی چی بازی کنه؟

چی بازی کنه؟

_نمیدونم..

آتوسا: خب... الان هوا روشن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

پس مشاعره بازی میکنیم..

ولی برای شب یه برنامه دیگه دارم... از الان بگم نزنید زیرش.

نگار اروم گفت: مثلاً بزنم زیرش چه غلطی میخواد کنه؟

_باید امتحان کنیم..

رهام: دلی.. یاسی کجاست؟

_اون نمیداد... گفت که سرش درد...

یاسمین: نه... اوکیه.

بهترم.

نگار نگار نشست و با لبخند گفت: خیب... چی بازیه؟

متعجب بهش زل زده بودم.

برگشت سمتم و لبخند تلخی بهم زد و نگاه عمیقی به نگار انداخت.

سرمو برگردوندم و به سینا خیره شدم.

اونم تعجب کرده بود.

اروم پرسید: حالش خوبه؟

سرمو به طرفین تکون دادم: نمیدونم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

صدای بلند آتوسا باعث شد از فکر یاسی بیرون بیام.

آتوسا: خب کی شروع میکنه؟؟

نگاهم بین جمع چرخید.

عمرش کرده بود رو صندلی و به آتوسا نگاه میکرد.

رهامم نگاهش به یاسی بود.

شایدم نگار!

نمیتونستم درست تشخیص بدم... اخه کنار هم نشسته بودن.

سینا هم که مشخص بود علاقه ای به این کار نداره.

آتوسا: همم... خب پس خودم شروع میکنم.

و از عمر میچرخه.

هیچکس حرفش رو تایید نکرد.

ولی اون با ذوق مسخرش شروع کرد به خوندن:

ای وای دارم عاشق میشم انگار...

چشمات چه کاری دستم داد...

که بردم همه رو از یاد...

رمان روز سرد | مرجان جانی

ای داد بیداد.

رو به عمر گفت : د بده.

عمر یه تای ابروش رو بالا داد و نگاهش چرخید سمتم و شروع کرد به خوندن : دل من هواتو کرده.

کاش الان بغلم بودی.

کاش یه خبر داشم ازت میدونستم اقلا خوبی.

روبه رهام کرد و گفت: ی بده.

رهام: یکی هست تو قلبم ... که هر شب واسه اون مینویسم و اون خوابه.

رو به سینا گفت: ه بده.

سینا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به خوندن: هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه.

وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من.

نگاهم کرد و اروم گفت: دنیا مال ما دوتاس وقتی تو اینجایی...

اینا واقعیه رویا نیست.

آتوسا: کافیه چه خبره! میخوای کل اهنگو بخون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بدو دلی ت بده.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و فکر کردم.

با ت.

شانسو نگاه کن خدایا سخت تر نبود؟

اخه چرا ت باید به من بیفته.

سرمو بلند کردم و نگاهم به نگاه عمر گره خورد.

ناخودآگاه شروع به خوندن کردم: تو که نیستی... با تموم شهر غریبه

میشم

میدونستی اگه بری... دیوونه میشم.

نگار: متل توتوله گاو حسن چجوره...

نه شیر داره نه پستون شیرشو بردن هندستون.

لبمو به دندون گرفتم تا نترکم از خنده.

رهام با خنده گفت: اون با اتل شروع نمیشد؟؟

نگار: من دوس دارم با متل شروع کنم...

مشکلی هست؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

رهام لبشو جمع کرد: نه نه... راحت باش.

شعر زیبایی هم بود...

نگار چشم غره ای به رهام رفت و رو به یاسی گفت: نون بده.

یاسی که حواسش پرت بود گفت: نون؟!

به اطراف نگاه کرد و گفت: اینجا که نون نیست.

وایسا برم برات بیارم.

نگار روشو برگردوند و رو به ما گفت: خنگه ولی دوشش دارم.

دیگه نتونستم و زدم زیر خنده.

بقیه بچه ها هم میخندیدن

دیگ کلا از بحث اهنگ بیرون اومده بودیم و نگار کلا با نون بازی رو

بهم زد.

نگار: خودم میخونم.

نگو همیشه... نه همیشه...

نگو نمیخوام ... نه نمیخوامم...

میخوام پیام در خونتون حرف بزنم با ددیتون بگم شدم عاشق

دخترتون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

میخوام بشم من غلامتون.

تو طول خوندنش از خنده روده بر شده بودم.

صداش رو هی کلفت و نازک میکرد.

کلا ریتم موزیک رو بهم ریخت و هر چرتو پرتی که به ذهنش میرسید
رو میگفت

نگار رو به عمر گفت : هی گاوو ... نون بده.

عمر که لبخند به لب داشت.

گوش رو صاف کرد و باحالت خیلی جدی شروع کرد به خوندن: نسترن
ای عشق من حرفی بزن بگو تورو به خدا این اداها چی چیه...

به لحن و اداهش خندیدم.

برای یک لحظه یاد گذشته افتادم..

وقتایی که ازش ناراحت میشدم و با مسخره بازایش سعی میکرد
بخندونتم.

نگاهش تو نگاه پر از غم قفل شد.

اهنگش رو تموم کرد و با لبخند نگاهش رو ازم گرفت.

نگار: الحق که داداش خودمی..

رمان روز سرد | مرجان جانی

بوس به کلت.

تا وقت شام این بازی کثیف نگار ادامه داشت و کلا از حرف اتوسا دور شدیم و بازی تبدیل شد به بزن و برقص.

خمیازه ای کشیدم و سرمو گذاشتم رو شونه نگار.

جنگل این ساعت از شب واقعا ترسناک بود.

خیلی تاریک بود.

نگاهم رو از تاریکی بین درختا گرفتم و به عمر اخمو دادم.

سریع نگاهش رو ازم گرفت و خودش رو با ماگی که دستش بود سرگرم کرد.

اتوسا: خب خب...آماده اید برای برنامه دوم؟

هیچکس جوابشو نداد.

یاسی با خستگی و بی حالی گفت: نه.

آتوسا بی توجه به یاسمین گفت: خب پاشید.

تو دلم برو بابایی بهش گفتم و چشمام رو بستم.

آتوسا: خب میخوایم قایم باشک بازی کنیم.

چشمام رو باز کردم و با ترس به اطراف دوختم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تو این تاریکی!!

قایم باشک؟

نگار: ایول.. اینو هستم.

با حرف نگار چشمم گرد شد.

چرا صدایش از سمت راستم اومد؟

پس اینی که سرم رو شونشه...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

سینا!

نگاه مهربونی بهم انداخت و بعد رو به بچه ها گفت: باشه... ولی زیاد دور نشید خطرناکه.

سرمو چرخوندم و به عمر نگاه کردم.

اونجا نبود!

صندلیش خالی بود.

چشم چرخوندم ولی ندیدمش.

آتوسا: خب جمع بشید ببینیم کی اول چشم بزاره.

سینا: ایده برای تو... پس خودت اول چشم بزار.

رمان روز سرد | مرجان جانی

آتوسا به اطراف نگاهی انداخت.

تو نگاهش ترسی نبود.

انگار داشت سوراخ سمبه ها و جاهایی که میشه قایم شد رو یافت میکرد.

با لبخند برگشت سمتمون و گفت: قبوله...

به درختی که کنار ماشین رهام بود اشاره کرد: رو اون درخت چشم میزاریم.

بچه ها بلند شدن..

منم با اینکه زیاد میلی نداشتم ولی پاشدم.

هممون وایساده بودیم تا آتوسا با ناز به اون درخت برسه و چشم بزاره.

بالاخره بعد دو سال رسید و چشم گذاشت و بلند بلند شروع کرد به خوندن: ده بیست سی چهل...

تا سر برگردوندم همه غیب شده بودن.

وسط ایستاده بودم و اطرافمو نگاه میکردم.

واقعا دود شده بودن رفته بودن هوا.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عجب بی معرفتاییین...
آخرای شمارشش بود.
دویدم سمت جنگل و پشت سومین درخت قایم شدم.
ضایع ترین جای ممکن بود.
ولی چون داخل جنگل بودم و همه جا هم تاریک.
امید داشتم که پیدام نکنه.
نفس عمیق کشیدم و به اطراف نگاه کردم.
واقعا نفس گیر بود.
تاحالا این تو این تاریکی تو جنگل نبودم.
باز به خاطر نور کمی که به خاطر وجود چادر ها بود.
این قسمت روشن بود.
صدای بلند آتوسا توجهم رو جلب کرد.
آتوسا: دیدمت... رهام خیلی ضایع ای.
خم شدم و بهشون نگاه کردم.
منتظر بودم یهو سرش رو برگدونه و باهام چشم تو چشم شه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

و همین اتفاق هم افتاد.
یهو برگشت سمتم.
ولی قبل اینکه ببینتم.
دستی رو دهنم قرار گرفت و منو به سمت خودش کشید.
وحشت زده با چشمای گرد شده به شخصی که پشتم بود چسبیده
بودم.
صدای نفس هاش رو کنار گوشم میشنیدم.
سرش رو نزدیک تر کرد و اروم گفت: منم... نترس.
صدای ارومش کنار گوشم حالم رو دگرگون میکرد.
برگشتم سمتش.
دستش رو از رو دهنم برداشت.
به چشمای آبیش خیره شدم..
من چم شده.
چرا نمیتونم حتی پلک بزنم.
کاملا تو بغلش بودم و دستاش دور کمرم حلقه بود.
سرش رو کج کرد و اروم اروم نزدیکم میشد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

قلبم داشت از سینم در می اومد.
آتوسا: دیدمت نگار... تلاش نکن.
با صدای اتوسا به خودم اومدم.
سریع خودمو عقب کشیدم.
نگاه عمیقی به چهرش انداختم و به سمت چادرا رفتم.
آتوسا با دیدنم جیغ جیغ کرد: ایول اینم از دلی خانم.
بی توجه به حرفش رفتم داخل چادر.
پشت سرم نگار و بعد یاسمین وارد شدن.
نگار: چیشدی دلی؟
موهام رو دادم پشت گوشم و نگاهش کردم.
نگاه ابیش بهم خیره بود.
حالم دیگه داره از این رنگ بهم میخوره.
چند بار پلک زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.
_نه... چیزی نیست.
فقط...

رمان روز سرد | مرجان جانی

فقط خستم.

نگاهش کردم: من میخوام بخوابم.

شما به بازیتون ادامه بدید.

یاسمین: برو بابا... من به زور اون انگل رو تحمل میکنم.

تو نباشی نمیرم.

نگار نگاهی به یاسی انداخت: اوهو... تو هم راه افتادی؟

یاسمین با لبخند گفت: کمال هم نشین.

با لبخدای یاسمین چشم پر شد.

این دوتا هم با اینکه میدونن جفتشون یه روز قراره یکیشون اون یکی رو بشکنه،

بازم مهربونن باهم.

بالشم رو مرتب کردم و دراز کشیدم.

نگار کنارم خوابید و بهم زل زد.

نگاهای خیره اشو میتونستم حس کنم.

برگشتم سمتش.

سریع نگاهش رو دزدید و به در و دیوار چادر چشم دوخت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

حرفی نزدم و برگشتم.

دوباره زل زده بود بهم.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: چته؟

نگار: چی؟

کی؟

برگشتم سمتش و به پهلو خوابیدم: بگو... حرفی که میخوای بزنی رو.

نگار: حرف... که زیاده.

چیزی نیست بخواب بیخیال.

_نگار میزنم صدا بز بدیا... حوصله اداها تو ندارم بگو.

نگار: باش بابا جوش نزن

سکوت کرد و چیزی نگفت.

منتظر بهش خیره شدم.

هنوزم تو سکوت به اطراف نگاه میکرد.

دستم رو بردم سمتش و ضربه ارومی به پهلوش زدم: د بنال دیگه.

نگار: چخه... هاپو.

رمان روز سرد | مرجان جانی

معلوم نیس از کجا پره...

_نه تو قصد حرف زدن نداری.

پشتم رو بهش کردم و چشمام رو بستم.

از پشت خودش رو چسبوند بهم و آروم گفت: راجب رهام... یاسی اینجاست نمیتونم.

فردا حرف میزنیم.

سرمو تکون دادم.

برگشت سر جاش و حرفی نزد.

گوشی تو جیب شلوارم لرزید.

از جیبم بیرون کشیدمش و به اسم سینا خیره شدم.

پیامش رو باز کردم.

سینا: خوبی؟

چیشد چرا یهو رفتی؟

جواب دادم: سرم درد میکنه..

ببخشید بازیتون بهم ریختم.

بعد دو دقیقه جواب داد: این چه حرفیه..

رمان روز سرد | مرجان جانی

فدای سرت.

قرصی چیزی میخوای برات بیارم؟

به مهربونیش لبخندی زدم.

لبمو به دندون گرفتم و تایپ کردم: نه.. بخوابم خوب میشه.

شب بخیر.

جواب شب بخیرم رو داد.

گوشی رو گذاشتم کنار و چشمام رو بستم.

نگار: ای قشنگ تر از پریا...

تنها تو کوچه نرریا.

بچه های محل دزدن... عشقِ منو میدزدن.

با صدای خروسی نگار از خواب بیدار شدم.

چشمام رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

یه آینه گرفته بود دستش و داشت ارایش میکرد.

همراه با ارایشش هم داشت اهنک میخوند.

سرمو چرخوندم و به جای خالی یاسی نگاه کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

فقط من و نگار تو چادر بودیم.

_ساعت چنده؟

نگار: به به ... خانم خوش خواب.

یکم زود نیست...

میخوابیدی باز..

دستمو دراز کردم و گوشی رو از بالای سرم برداشتم: مسخره بازی در نیار...

مگه ساعت چن..

با دیدن ساعت حرفمو خوردم.

_آشغال... ساعت که ۶ صبح...

واسه چی این ساعت بیدارم کردی؟

نگار: بابا همه بیدار بودن منم پا شدم.

زشت نیست خدایی تو بخوابی من بیدار باشم؟!!

نگاهش رو ازم گرفت و با انگشت رژ لبش رو تمیز کرد: همه بیرون نشستن...

تو هم پاشو یه چی به اون قیافه لهت بزن رنگ و رو بگیری.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تو جام نشستم و بالشتم رو بغل کروم: اخه ساعت ۶؟

نگار: سحر خیز باش تا کامروا باشی...

_تکبیر.

نگار: کوفت خودتو مسخره کن.

برسش رو پرت کرد سمتم و گفت: د پاشو دیگه..

دختر به این تنبلی نووبره.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و از جام بلند شدم.

زیپ چادر رو باز کردم و بیرون رفتم.

پشه هم پر نمیزد.

کش و قوسی به تنم دادم و هوای خنک و تمیز رو نفس کشیدم.

یاسمین درحالی که خمیازه میکشید از چادر خورد و خوراکمون بیرون اومد.

با دیدنم گفت: چرا پا شدی؟

_نگار ... بیدارم کرد.

بعدشم با چرتو پرتاش خواب رو از سرم پروند.

یاسمین: اخ پس تو هم قربانی...

رمان روز سرد | مرجان جانی

_قربانی چی؟

یاسمین: به اطرافت نگاه کن...

چی میبینی؟

هیچی..

با حرص ادامه داد: همه خوابن.

اما این خروس خانم با قوقولی قوقوهاش خواب رو ازمون گرفت.

چشمام رو بستم و دستی به شقیقه هام کشیدم.

_اخ نگار اخ.

نگار: چته باز؟

نگار نگار میکنی..

برگشتم سمتش: تو نمیخوای ادم شی نه؟

با لبخند ابرو بالا انداخت و رفت سمت یکی از صندلی ها.

اسپیکر تو دستش رو گذاشت رو صندلی.

یه اهنگ گذاشت و صداش رو تا ته زیاد کرد.

دستمو گذاشتم رو گوشم و گفتم: خدا شفات بده...

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندید و شروع کرد به رقصیدن.

یاسمین لبخند زد و گفت: منم بودم میرقصیدم..

بهش نزدیک شدم و دستش رو گرفتم: باور کن همه چی درست میشه..

خندید و گفت: درست؟

باشه!

خودت رو دارم میبینم.

من نمیخوام مثل عمر بشم.

دستش رو از دستم بیرون کشید و رفت داخل چادر.

برگشتم سمت نگار.

رهام و سینا از چادر بیرون اومدن و کلافه و خوابالو به نگار خیره بودن.

نگاه سینا چرخید سمتم.

اومد کنارم ایستاد.

سینا: بهتری؟؟

نگاهش کردم: اره...

با خنده به نگار اشاره کردم: با وجود همچین عجوبه ای مگه میشه

خوب نشد؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهی به نگار انداخت و خندید: منو یاد سیما میندازه.
اونم همینقدر بیش فعال و شیطونه.
با لبخند به نگار نگاه کردم.
بلند بلند اهنگ میخوند و ادا و اطوار در می آورد.
رفتم سمت چادر خورد و خوراکمون.
وارد چادر شدم و با دیدن عمر سرجام خشکم زد.
با ماگی که دستش بود برگشت سمتم.
لبخند پهنی زد و ماگ رو گرفت سمتم: قهوه... همونطوری که دوس
داری.
تلخ.
دستم رو دراز کردم و ماگ رو ازش گرفتم.
نگاهی به محتوای داخلش انداختم: ممنون..
با همون لبخندش برای خودش هم ریخت و گفت: باز نگار داره اتیش
میسوزونه.
از گوشه چادر که نگار و بچه ها مشخص بودن نگاهی بهشون انداختم..
_اره... شور و اشتیاقش رو دوس دارم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: اره... کلا سعی میکنه ناراحتیش رو بروز نده.

برگشتم سمتش.

کنارم وایساد و به نگار که درحال بحث با اتوسا بود نگاه کرد.

_ناراحتیش؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: صبح داشت ارایش میکرد؟

_اره!..

عمر: همیشه ۶ صبح ارایش میکنه؟

نگاهم چرخید سمت نگار: نه...

عمر: برای پوشوندن پف چشماش این کارو کرد.

به خاطر نخوابیدن...

شایدم گریه کردن.

یرگشت سمتم و روبه روم ایستاد: میخوام بهم یه قولی بدی؟

سوالی نگاهش کردم.

عمر: نذار غصه بخوره.

به من چیزی نمیگه...

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی میدونم تو دلش غم داره.
مکث کرد و بعد ادامه داد: و میدونم راجب رهام.
پلکم لرزید.
ت... تو از کجا...
پرید وسط حرفم: من بیشتر از چیزی که فکرشو کنی میدونم.
مراقبش باش... اون لایق خوشبختی.
برگشت سمت خروجی چادر.
اما قبل از بیرون رفتن به سمت برگشت.
عمر: راستی... سینا پسر خوبیه.
خیلی دوستت داره.
بیشتر از من نه... ولی آدم تر از منه.
حداقل اون تو شبای سرد تنهات نمیزاره.
لبخند تلخی نشست گوشه لبش و از چادر بیرون رفت.
کمی از قهوم خوردم.
هنوز داغ بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خیلی وقت بود قهوه ای که عمر برام درست میکرد رو نخورده بودم.
همیشه صبح ها صبحونه رو اون حاضر میکرد.
و اشپزی خوبش رو به رخ میکشید و از خودش تعریف میکرد.
لبخندی نشست رو لبم.
مگه میشه طعم قهوه هم پر از خاطره باشه؟
تلخ...
برعکس خاطرات شیرینمون.
سینا: هنوز اینجایی؟
سرمو بلند کردم و به چشمای فندقیش چشم دوختم.
با لبخند بهم گفت: بیا برو پیش بچه ها...
منم وسایل صبحونه رو آماده کنم و بیام.
قهوم رو گذاشتم کنار: منم کمکت میکنم.
سرش رو تگون داد و حرفی نزد.
باهم وسایلا رو آماده کردیم و از چادر بیرون رفتیم.
نگار بالاخره از مسخره بازیش دست برداشته بود و یه گوشه نشسته
بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

رفتم سمتش و کنارش نشستم.

ساعت هشت شده بود و همه تو سکوت صبحونشون رو میخوردن.
کافی بود یکی خمیازه بکشه... تا ما هم پشت بندش کارش و تکرار
کنیم.

نگار خم شد سمتم و کنار گوشم گفت: چشه؟

-چی؟

کی؟

با چشم و ابرو به عمر اشاره کرد: اقا گاوه...

شونه بالا انداختم: نمیدونم.. برای خودمم سواله... خیلی اروم و خوب
برخورد میکنه.

نگار: نبودی کلی بچه هارو سرگرم کرد.

متعجب به نگار چشم دوختم.

ادامه داد: من میبینی؟؟

شده بود ورژن پسر من.

سرمو چرخوندم سمت عمر.

داشت میخندید و با یاسمین حرف میزد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_نمیدونم چیشده..

نگار: اهم... ولی هرچی هست خیره.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سرمو چرخوندم سمت دیگه.

نگاهم تو نگاه سینا که رو به روم بود گره خورد.

فنجون چایی رو گرفت سمتم.

با لبخند ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

مگه میشه یه ادم انقدر خوب و مهربون باشه؟

نگار: وای نگاه قیافه هاشونو...

همتون خوابالو.

بلند شد و گوشیش رو از جیبش در آورد: باید این صحنه رو ثبت کنم.

عمر بلند شد و گفت: وایسا...

رو به سینا گفت: پاشو پسر.. برو کنار عشقت بشین.

رهام... داداش تو هم بیا پیش یاسمین.

رو به نگار لبخند پت و پهنی زد و گفت: منم پیش ابجی خل و دیوونم

وایمیسم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا با چشمای گرد شده سرجاش خشکش زده بود و به عمر نگاه میکرد.

البته فقط سینا نبود.

هممون مات و مبهوت بهش خیره بودیم.

از جاش بلند شد و رفت سمت نگار.

نگار انقدر تو شوک کارای عمر بود که حتی پلک هم نمیزد.

با حلقه شدن دستی دور کمرم از شوک بیرون اومدم.

برگشتم سمت سینا که پشت سرم نشسته بود.

با لبخند گرمش به وجودم گرما منتقل کرد.

دستم رو گذاشتم روی دستاش و به نگار خشک شده نگاه کردم.

عمر گوشی رو ازش گرفت و دوربین رو زد رو سلفی.

دستشو دراز کرد.

هممون کنار هم داشتیم به عمر نگاه میکردیم.

اره ... به دوربین نه.

به عمری که انقدر پرنرژی شده بود خیره بودیم.

سینا کنار گوشم زمزمه کرد: بغلت آرامشه...

رمان روز سرد | مرجان جانی

برگشتم سمتش.

صورت‌م تو چند میلی متری صورتش بود.

نگاهش از چشمام سر خورد و رو لبام ثابت موند.

با دستاش فشاری به کمرم داد و بعد دستاش شل شد و خودش رو عقب کشید.

توقع نداشتم خودش رو کنار بکشه...

من چم شده؟

انگار منتظر یه اتفاق یا هرچیز دیگه بودم.

چرا فقط نگاهش میکردم؟

چند بار پشت هم پلک زدم و به سمت بچه‌ها برگشتم.

همرمان با برگشتم تو تپله‌های دریایی عمر غرق شدم.

به خاطر وجود اشک تو چشماش، آبیش از همیشه پررنگ تر بود.

نگاهش رو ازم گرفت و برگشت سمت رهام و یاسمین و سعی کرد خودش رو مشغول نشون بده.

برگشتم سمت سینا : میشه دیگه برگردیم؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا نگاهش رو به آتوسا دوخت: اره... یه کارایی هست که باید انجام بدم.

از جاش بلند شد و رفت سمتش.

نگار جاشو گرفت و خودش رو بهم چسبوند.

کنار گوشم اروم گفت: سحر خیزی به همتون ساخته ها..
_گمشو...

نگاهش کردم و ادامه دادم: با عمر حرف بزن ببین چشه؟

نگار: حرف چی؟

مشخصه دیگه.

_چی مشخصه من که هنوز گیجم.

نگار: اون که طبیعی... غصه نخور.

_میزنم تو سرتا... جدی دارم نگران میشم.

یه حالتیه که هم خوبه هم بد..

من قبلا خوشحالیتم رو دیدم...

حال خوبش رو دیدم.

الان خوب نیست ولی ... نمیدونم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار: بابا فیلمشه... دیدی میگن محل نده تا طرف بیاد سمتت..
اینم مثلا خواسته بیخیالی طی کنه ولی زیادی تو نقشش فرو رفته.
حرفی نزدم و نگاهم رو ازش گرفتم.
برگشتم سمت آتوسا و سینا.
سینا دستاش رو تو جیبش گذاشته بود و مشغول حرف زدن بود.
ولی آتوسا هی خودش رو به سینا نزدیک میکرد و ناز میومد.
نگار: این انگلمون هم کارشوو بلده ها..
_بلده؟

این حرکات چه بلدی میخواد.
اه اه نگاش کن حالا حتما باید دستش رو بزاره رو شونه سینا بعد حرف
بزنه.

نگار: نگاهاش رو... واه واه.

_چقدر کنه اس...

عجب.. چرا همچین میکنه.

نگار: شاید فلجی چیزیه؟

نمیتونه وایسه لابد باید حتما تکیه بده.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اووف عصبيم ميکنه من برم...

نگار با خنده مچمو گرفت و گفت: کجا.. ديوونه.

چرا بزرگش ميکنی؟

بدبخت فقط واي ساده...

نه خب اينجوری که مشخصه سينا نگهش داشته.

فکر کنم يه قدم عقب بره... انگلمون با خاک يکی شه

کلافه لبم رو به دندون گرفتم : نه... من برم بيينم چی ميگن اصلا.

نگار با خنده گفت: خب اخه به تو چه؟؟

يعنی چی به تو چه؟؟

دختره چسبيده به سينا.

نگار ابروهاش بالا پريد: خب...

سیناس که سیناس.

_اوف.. باشه.

نشستم کنارش و نگاهم رو به کفشام دوختم.

نگار: حسادت؟... بهت نمياد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهش کردم: چرت نگو..

فقط از اون دختره خوشم نمیاد همین.

نگار: درسته..

چپ چپ نگاهش کردم.

لباش رو تو دهنش جمع کرده بود و به اطراف نگاه میکرد.

_نگارر..

برگشت سمتم : جوون.

_زهرمارر... اونجوری نکن.

حسادت نیست .. خودتم اون دختره رو میشناسی.

نقشه من و سینا هم از اول همین بوده.

که اون دور شه ازش.

نگار: اره خب.. اینم حرفیه.

به پشت سرم نگاه کرد.

مال تو اومد... منم برم دیگه ببینم این داداش ما کلش به کدوم سنگ

خورده.

رمان روز سرد | مرجان جانی

[نگار]

سری برای سینا که درست پشت سر دلی وایساده بود تکون دادم و
ازشون جدا شدم.

گاوم زایید..

تازه میخواستم بین عمر و دلی رو درست کنم.

ولی انگار منتفی...

دلی خانم دلش رو داده جای دیگه خودشم خبر نداره.

سرمو بلند کردم و با دیدن رهام.

سرجام ایستادم.

دقیقا روبه روم وایساده بود.

آب دهنمو قورت دادم و خواستم راهم رو ادامه بدم که بازوم رو گرفت:
نگار..

اخ قلبم... نگار تیکه تیکه شه اخه.

چرا صدام میکنی و حالمو زیرو رو میکنی.

خدایا خودمو به خودت سپردم.

نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

حتی توان جواب دادن هم نداشتم فقط نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه.

بازوم رو ول کرد و به چشمام خیره شد.
صداش کم بود.

حالت چشماش حالم رو دگرگون میکرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: باید برم پیش...

پرید وسط حرفم: ولی باید حرف بزنیم.. بعد اون اتفاق.

حتی نگاهم نکردی.

_واقعا الان وقتش نیس..

دوباره بین حرفم پرید: نگار.. دقیقا الان وقتشه.

من تورو میخوام.

من مُردم.

دیگ رسما باید کفنم کنن.

خدایا دلم میخواد بپریم بغلش کنم و بگم منم میخوامت.

عررر ولی نمیتونم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خیلی سخته تو این شرایط عین بز بهش زل بزنم و فقط سرمو تگون بدم.

رهام: من خودم با یاسمین حرف میزنم.

فقط کافیہ بگی که این حس دو طرفه اس.

دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم.

ولی حرفی نبود.

چی میگفتم؟

مغزم قفل کرده بود وچرت و پرتام ته کشیده بود.

لبم رو تر کردم: به نظرم وقتی برگشتیم... راجبش حرف بزنیم.

من ... من واقعا الان نمیدونم.. نمیتونم متاسفم.

ازش جدا شدم و به سمت عمر رفتم.

رو صندلی نشسته بود و با گوشیش مشغول بود.

کنارش نشستم.

به صفحه گوشیش نگاه کردم.

عکس دلی بود.

کنار خودش...

رمان روز سرد | مرجان جانی

چقدر تو عکس خوشحاله بودن.

چقدر دلم برای خنده های از ته دل داداشم تنگ شده.

چشمام داغ شد.

تند تند پلک زدم و گوشی رو ازش گرفتم: اووف.. تو هم عقل نداریا.

طرف رو به روته بعد عکسش رو نگاه میکنی؟

خندید و نگاهش رو به دلی و سینا دوخت.

با صدای آروم و بغض دارش گفت: سخته بعد دوسال ببینی نیمه گمشدت کامل شده.

دیگه واقعا نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

هم دلم از رهام و وضعیت خودم پر بود.

هم عمر داغونم میکرد.

_تو هم حس کردی اره؟

نگاهش رو ازشون برداشت: مگه میشه نفهمید.

هیچکس دلی رو اندازه من نمیشناسه.

نگام کرد: من حتی از سکوتشم میفهمم چه حسی داره.

با لبایی آویزون نگاهش میکردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستم رو دراز کردم و بغلش کردم.

اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودند و پشت بند هم رو گونه هام
میریختن.

آروم گفتم: تا حالا یه سفر دورهمی انقدر بهم بد نگذشته بود.

شونم رو گرفت و از خودش جدام کرد.

با اخم نگاهی به چشمای خیسم انداخت: کاری کرده؟

هول شده اشکامو پاک کردم: کی؟؟

نه بابا... چه کاری..

ولی خیب همه چی داغونه... همه نگاهها پر از غم پر از حسرت و جو
خیلی سنگینه.

آروم شدم و ادامه دادم: میشه برگردیم؟

واقعا دوس ندارم دیگه اینجا بمونم.

دستی به صورتم کشید و موهام رو کنار زد: باشه.. ظهر برمیگردیم.

لبخندی بهش زدم و سرمو گذاشتم رو شونش: خیلی گاوی.

خندید : چرا..؟

- چون من میگم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر: باشه.. خل دیوونه.
تا ظهر همه تو خودشون بودن.
سعی میکردم خودمو مشغول کنم و از جمع دور باشم.
دل نمیخواست نگاه هاشون رو ببینم.
حتی منم دپرس شده بودم.
شیطونه میگه برم دست دلی رو بزارم تو دست عمر به سینا هم بگم:
داداش شرمنده ولی مال مردم خوردن نداره.
شمارو به خیر و مارو به سلامت.
یاسمین: همم... دقیقا.
دستپاچه برگشتم سمتش.
ساک لباسش رو گذاشت داخل صندوق و گفت: یه سری حرفارو اول
باید به خودمون بزنیم...
بعد به بقیه بگیم.
مگه نه؟
خودم رو زدم به اون راه و گفتم: منظورت چیه؟
نیشخندی زد و سرش رو تگون داد: بیخیال... مهم نیست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

از کنارم رد شد و رفت.

با صدای دلی به سمتش برگشتم.

دلارا: چیزی شده؟

_نه.. فقط حرف میزدیم.

دلارا: نمیخواهی راجب رهام حرفی بزنی؟

باید خودت بهش بگی.

_من حتی نمیتونم تو چشمات نگاه کنم.

بعد بهش بگم عاشق عشقتم؟

دلارا: اون خودش متوجه علاقتون شده...

اگه خودت حرف بزنی بهتره تا اینکه از رهام بشنوه.

کلافه به ماشین تکیه دادم: اووف.. نمیدونم.

برگشتیم بهش فکر میکنم.

سرش رو تکیه داد و بعد کمی مکث به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

از عمر چه خبر؟

فهمیدی دلیل رفتاراشو؟

تکیم رو از ماشین گرفتن و نگاهش رو دنبال کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهش به عمر بود.

_خوبه... بهترم میشه.

تو به فکر خودت باش.

دلارا: چی؟

برگشتم سمتش: یعنی نمیخواد نگرانش باشی.

هرچی باشه خوب میشه و میگذرونه.

ابروهاش تو هم رفت: نگار باز شروع نکن..

الان ناراحتی، سر من خالیش نکن.

_اره ناراحتم درست...

ولی تو هم بهتره تکلیف خودتو مشخص کنی.

رو سینا غیرتی میشی بعد حال عمر رو میپرسی؟

خودت میفهمی چته؟

نگاهش سمت سینا چرخید: بین من و سینا چیزی نیست.

خندیدم: اتفاقا بیشتر از چیزی که فکرش رو میکنی هست...

فقط با فکر کردن به عمر داری خودت رو قانع میکنی که چیزی نیست

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا: تمومش کن..

_من نه.. تو باید تمومش کنی.

انتخاب کن.

عمر یا سینا...

تو سکوت بهم خیره شد.

ادامه دادم: اگه سینا... پس حال داداش منم نپرس.

چون به تو مربوط نیست.

اگه چیزیش بشه خودم هستم.

اگه عمر...

رابطتو با سینا تموم کن و یه شانس دوباره به خودتون بده.

عمر تنهایی نمیتونه برای این رابطه از دست رفته بجنجه.

باید تو هم یه قدم برداری..

دلارا: حالم به اندازه کافی داغون هست..

تو دیگه نیا روم...

بزارید نفس بکشم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عصبی سوار ماشین شد و درو کوبید.
انقدر محکم درو بست که نگاه همه به سمتون چرخید.
سینا و عمر به سمت ماشین اومدن و سوار شدیم.
حوصله حرف زدن نداشتم...
این بار بین من و دلی هم شکرآب بود و فضای ماشین سنگین تر شده بود.
هندزفریم رو گذاشتم و اهنگ پلی کردم.
یه اهنگ شاد و که حتی حرفای خواننده هم به حال و هوام نمیخورد.
ولی نمیدونم چرا عوضش نمیکردم.
سرمو به شیشه تکیه دادم و به متن بیخود اهنگ گوش دادم.
[دلارا]
خنثی، بدون هیچ حسی به بیرون خیره شده بودم.
حق با نگاره..
دارم چیکار میکنم؟
سینا یا عمر؟
معلومه که عمر... اون عشق اولمه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

و هنوز عاشق...

برگشتم و با دیدن چهره سینا.

که با ژست خاصش داشت رانندگی میکرد حرفمو خوردم.

برگشت سمتم و نگاهم کرد.

با دیدن چشماش...

چشمام داغ شد.

من دوشش دارم؟!

نگاهم رو ازش دزدیدم و بازوهام رو بغل کردم.

حالم اصلا رو به راه نبود.

من واقعا از سینا خوشم میاد!...

پس چرا هنوز تمام حواسم پیش عمر؟

دستم رو بردم سمت گردنم و دستی بهش کشیدم.

نفس کشیدن برام سخت شده بود.

شیشه ماشین رو پایین دادم و هوای خنک بیرون رو تو ریه هام

کشیدم.

سینا: حالت خوبه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

به سمتش برگشتم.

نگران بهم نگاه میکرد.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم: خوبم... یکم ماشین گرفتم... حالت تهوع دارم.

ولی خوبه مشکلی نیست...

سینا: میخوایی نگو دارم یکم بیرون بشینی؟

نه.. خوبم جدی میگم.

سرشو تکون داد و گفت: باشه... هر وقت خواستی بگو نگو دارم.

لبخندی بهش زدم و جوابی ندادم.

بالاخره بعد از چند دقیقه رانندگی رسیدیم.

داشت خوابم میبرد.

که با ترمز ماشین چشمم رو باز کردم.

خمیازه ای کشیدم به اطراف نگاه کردم.

جلو ساختمونمون بودیم..

بچه ها از ماشین پیاده شدن.

دستی به چشمم کشیدم و درو باز کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

همزمان با باز شدن در محکم به شخصی خورد کرد.
سرمو بلند کردم و با دیدن عمر چند بار پلک زدم: ببخشید.. عمدی نبود.
اصلا ندیدمت...

خندید: اشکال نداره... اولین بار نیست که غیر عمد بهم میزنی..
پیاده شدم: چی؟
منظورت چیه؟

لباش رو تر کرد: هیچی... مهم نیست.
پشتش رو کرد به سمت در ساختمون رفت.
از پشت بازوش رو گرفتم، به سمتم برگشت.
نگاهش اول به دستم که رو بازوش بود و بعد به چشمام خیره شد.
بازوش رو ول کردم: مهم نبود نمی پرسیدم.
جوابمو بده..

عمر: چیزی نیست... فقط
مکت کرد و ادامه داد: جلوی من بهش نزدیک نشو..
حداقل وقتی هستم.. کنارش نخند.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نمیدونی چقدر زشت میشی وقتی کنار اون میخندی.
وسایل تو دستش رو گذاشت زمین: کاری به نقشتون برای آتوسا
ندارم..

ولی اون بازی که راه انداختین...

آتوسا رو نه ... منو هدف گرفتید.

لبخند تلخی زد: ولی تبریک میگم.. شما بردید.

ولی اونیم که باختہ من نیستم...

تویی..

بعدا به حرفم میرسی.

نگاه عمیقی به چشمام انداخت و از کنارم رد شد.

نگاهم به جای خالیش بود.

نمیدونم چقدر اونجا وایسادم و به جای خالیش خیره شدم.

با اومدن سینا به خودم اومدم.

چند بار پشت هم پلک زدم تا اشکام رو گونه هام نریزه.

وسایل رو از روی زمین برداشت و گفت: عمر کجا رفت؟

_نمیدونم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

هنزمان با حرفم وارد ساختمون شدم.
سینا هم پشت سرم اومد و سوار اسانسور شدیم.
مغزم دیگه نمیکشید.
دلم میخواد درش بیارم و بزارمش تو یه سطل پر از یخ.
سینا: چیزی شده؟
نگاهش کردم: نه...
سینا: حالت چطوره؟ بهتری؟
_اره... گاهی وقتا اینجوری میشم.. نگران نباش.
سرشو تکون داد: اگه خوب نشدی بگو بریم دکتر..
_نه نه... نیازی نیست.
با استادان اسانسور پیاده شدیم.
وسایل رو گذاشت کنار در و گفت: من یه سری کار دارم...
باید برم شرکت.
اگه چیزی شد بهم خبر بده.
لبخندی بهش زدم: باشه... ممنون سفر خوبی بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندید: منو گول میزنی یا خودتو؟
لبم رو تر کردم: اره حق با تو... خوب نبود.
ولی بد هم نبود..
نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.
چند قدم عقب رفت و آرام خدافظی کرد.
درو بستم و همراه وسایل توی دستم وارد خونه شدم.
نگار رو تخت دراز کشیده بود.
وسایل رو هم انداخته بود کنار کمد.
مانتوم رو در آوردم و از اتاق بیرون رفتم.
روی مبل دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم.
میخواستم بخوابم...
اما فکر و خیال اجازه نمیداد.
کلافه دستمو تو موهام فرو کردم.
چشمام رو بستم و تو افکارم غرق شدم.
[سینا]

رمان روز سرد | مرجان جانی

وارد خونه شدم.
فکر نمی‌کردم کارم انقدر طول بکشه.
به سیما گفتم تا شب پیشتم و الان از شب هم گذشته.
خانم گل با دیدنم کنار پله ها، اومد سمتم.
ساک تو دستم رو گذاشتم رو پله و با لبخند بغلش کردم.
ازم جدا شد و نگاهی به انتهای پله ها انداخت.
خانم گل: ازت ناراحته... چند ساعتی هست که خوابیده.
باید از دلش در بیاری.
سرمو تگون دادم: اره میدونم.
فردا میبرمش پیش دخترا..
مطمئنم با نگار خوب کنار میاد.
خانم گل متعجب پرسید: نگار!
_یکی از دوستای دلارا...
سرش رو اروم تگون داد و گفت: با دلارا به کجا رسیدید؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

از علاقت بهش گفتم؟

_علاقه؟

خانم گل: اره... خودت رو نزن به اون راه.

فکر کردی من نمیدونم که دوشش داری...

مکث کرد و ادامه داد: ولی اونو نمیدونم... عشقی که تو نگاه تو هست
تو نگاه اون ندیدم.

این دو روز تمام فکرم پیش تو بود.

دستم رو تو دستاش گرفتم: تا دیر نشده.. ازش جدا شو.

وابستگی داغونت میکنه.

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو فشردم: دیره... خیلی دیر.

لبخند زدم و ادامه دادم: ولی مشکلی نیست...

وقتی یکی رو دوست داری...

حتما که نباید کنارت تو خونت باشه.

همین که تو قلبت و مغزت درگیرش باشی کافیه.

باور کن گاهی وقتا لازمه یکی رو از دور دوست داشته باشی.

آهی کشید: اخ پسر خوش قلب من.

رمان روز سرد | مرجان جانی

مطمئن باش بهترینا سر راهت قرار میگیره.
خندیدم و صورتش رو گرفتم تو دستام: بهترینای من الان کنارمن...
پیشونیش رو بوسیدم: من دیگه برم.. خیلی خستم.
زیر لب شب بخیر گفت.
از پله ها بالا رفتم و قبل از اتاق خودم به سمت اتاق سیما رفتم.
درو باز کردم و به داخل اتاق نگاه کردم.
با دیدن تختش ابرو هام به هم گره خورد.
خالی بود!
درو تا اخر باز کردم و به کل اتاق نگاهي انداختم.
نبود.
تو اتاقش نبود.
ساک رو از کنار در برداشتم و کلافه به سمت اتاقم رفتم.
در رو باز کردم و وارد شدم.
برق رو روشن کردم...
با دیدن سیما روی تختم سریع برق رو خاموش کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ساک تو دستم رو گذاشتم رو صندلی گوشه اتاق.
رفتم سمت سیما و کنارش روی تخت دراز کشیدم.
پتو رو کشیدم روش و بهش خیره شدم.
عین فرشته ها خوابیده بود.
کلا دو روز ندیدمش ولی دلم براش تنگ شده بود.
دستم رو بالا بردم و موهای فرش رو کنار زدم.
دستمو دور کمرش حلقه کردم و چشمام رو بستم.
با احساس خیزی لباسم..
از خواب بیدار شدم.
کمی تو جام تگون خوردم و چشمامو باز کردم.
با دیدن سیما بالاسرم با یه لیوان،
لبخند زدم: صبح بخیر پرنسس..
خندید و دوید سمت در.
دستی به چشمام کشیدم و تو جام نیم خیز شم.
با دیدن شلوارم خواب از سرم پرید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

قسمت کمر کلا خیس بود...

داد زدم: سییما... دستم بهت نرسه.

صدای خندش رو از پشت در می شنیدم.

از تخت پایین اومدم و دویدم دنبالش.

از پله ها پایین دوید.

عین تام و جری شده بودیم.

رسیدم به پذیرایی و از پشت دستش رو گرفتم و نگهش داشتم.

_خب خب... گرفتمت.

با خنده و قیافه شیطونش گفت: داد میزنا...

_بزن ... کی میخواد نجات بده؟

لبخند عمیقی رو لبش نشست: خانمم گل.. خانم گل..

مکث کرد و ادامه داد: داداشی تو شلوارش خرابکاری کرده..

با چشمایی گرد شده نگاهش میکردم.

گذاشتمش رو زمین و دهنش رو گرفتم.

حتی با دهن بسته هم داشت داد میزد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اینجوری دلت تنگ شده بود؟؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.
خندیدم و شروع کردم به قلقلک دادنش: بچه پررووو رو ببینا.
خانم گل: چه خبرتونه خونه رو گذاشتید رو سرتون.
با خنده از سیما جدا شدم.
به سمت خانم گل برگشتم...
با دیدن وکیل کنارش خنده رو لبم خشک شد.
نگاه جفتشون همزمان چرخید رو شلوارم.
خانم گل لبش رو به دندان گرفت.
وکیل هم با چشمایی گرد شده نگام میکرد.
آبروم رفت.
الان فکر میکنن واقعا همچین اتفاقی افتاده.
به سیما اشاره کردم: تقصیرر اینه...
سیما: دروغ میگه... خودم دیدم خرابکاری...
خیز برداشتم سمتش و دهنش رو گرفتم: من حساب این وروجک رو
برسم، بعد میرسم خدمتون.

رمان روز سرد | مرجان جانی

خانم گل سرش رو تگون داد و حرفی نزد.

سیمارو بغل کردم و رفتم سمت پله ها..

جلوو مهمون اخه...

دااشتیم پرنسس؟

سیما: خب کاری که کردی رو گردن بگیرر... چرا میندازی تقصیر من بچه؟

کنار اتاقش گذاشتمش زمین: حتی خودتم گول میزنی... پدرسوخته.

پیشونیش رو بوسیدم: شانس آوردی.. مهمون دارم.

این کارتم جبرانن میکنم فکر نکن یادم

.

با لبخند سرش رو تگون داد.

ازش جدا سدم و رفتم سمت اتاقم.

صدای خندش رو از پشت سرم شنیدم: خدافظ جیشو..

خندیدم و برگشتم سمتش.

دوید تو اتاق و درو بست.

سرمو تگون دادم و وارد اتاقم شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

مستقیم رفتم تو حموم.

بعد از دوش گرفتن و پوشیدن لباسام جلو آینه ایستادم و موهای
خیسم رو با دست به بالا هدایت کردم.

از اتاق بیرون رفتم.

حسام تو سالن نشسته بود و درحال خوردن چاییش بود.

بهش ملحق شدم و روبه روش نشستم.

حسام وکیل خانوادگی و یکی از دوستای نزدیکم بود.

با اومدنم استکانش رو گذاشت رو میز و با خنده گفت : عافیت باشه...

_نخند... سیمارو که میشناسی.

خندش عمیق تر شد: ولی انگار تورو تازه دارم میشناسم..

_خفه شوو... بگو ببینم چیشد؟

مدارکی که خواستم جور کردی؟

کیفش رو گذاشت رو میز و از داخلش برگه هایی که میخواستم رو
درآورد.

برگه ها رو سمتم گرفت و گفت: مطمئنی؟؟

سرمو تکون دادم و برگه هارو ازش گرفتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهی بهشون انداختم.

همشون کامل بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنون... یه زنگ به دلارا بزنم..

اونم باید بدونه.

از جام بلند شدم و گوشی رو تو دستم گرفتم.

رو به حسام گفتم: تو جشن میبینمت...

لبخند زد و گفت: حتما میام... مشتاقم کنار هم ببینمتون.

لبخندی زدم و رفتم سمت در خروجی.

[دلارا]

_اووف... از استرس دارم میمیرم.

نگار: خفه شوو من بیشتر از تو استرس گرفتم...

لباس رو انداختم رو تخت و گفتم: تو دیگه چرا؟

چهار زانو رو تخت نشست و گفت: بهم میگی میخوای با سینا ازدواج

کنی..

و جشن نامزدیتونم فرداشبه...

لباس نگرفتمم... میدونی این چه دردیه؟؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

خندیدم: کمد پر از لباسه..

اینم استرس داره اخه؟

از رو تخت بلند شد: چطووری تو یه هفته تصمیم گرفتید که ازدواج کنید؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم و لباس بعدی رو برداشتم و جلو آینه امتحانش کردم: اون بهم پیشنهاد داد منم قبول کردم..

این سومین باره میپرسی...

نمیفهمم چیش برات عجیبه.

نگار: اینکه... انگار خیلی شوق داری.

تا سه روز پیش تو دوراهی عمر و سینا بودی... ولی الان،

انگار اصلا عمر و نمیشناسی!

پلکم لرزید.

اون واقعیت رو نمیدونست.

حقم داشت همچین فکرای کنه.

عمر هنوزم جایگاهش تو قلبم جداست.

سینا که هیچ... خود عمر هم دیگه نمیتونه به اون جایگاه رو بگیره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی باید تمومش کنم.

قول دادم تا اخر این راه کنارش باشم پس هستم.

لباس رو کنار گذاشتم: عمر... خیلی خوب میشناسمش.

کدوم ادمی اولین عشقش رو فراموش میکنه؟

نگار: توو.... خودت رو ببین.

از خوشحالی داری بال در میاری...

ولی عمر چی؟

کجاستت؟

چند روزه خبری ندارم ازش... گوشیشم خاموش.

_نگران نباش... فردا شب میاد.

داد زد: چیی؟

تو دعوتش کردیی؟؟

_من نه... سینا دعوت کرده.

نمیدونم کجا دیدتش و بهش گفته... ولی عمر گفته که میاد.

نگار: برای همونن... گم و گور شده.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تو چیکار کردی دلارا...

گوشیش رو از رو تخت برداشت و از اتاق بیرون رفت.

رو صندلی نشستم و آرنجام رو به میز ارایشی تکیه دادم و انگشتمو تو هم قفل کردم.

به خودم تو آینه نگاه کردم..

حرفای اخرش تو گوشم اگو میشد: ولی اون بازی که راه انداختین... اتوسا رو نه ... منو هدف گرفتید.

حق با اونه.

داره صدمه میبینه و من عین خیالم نیست.

کی وقت کردم انقدر خود خواه بشم؟

یه زمان تو بغلش مچاله میشدم و خودمو لوس میکردم تا از دلش دربیارم و ناراحتیش از بین بره...

اما الان...

هر بار قلبش میشکنه و دلش منم.

دیگه نمیتونم خودمو تو بغلش جا کنم و با قربون صدقه هام لبخند بیارم رو لبش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چقدر ازش دور شدم و چقدر نمیبینم حال بدشو.
با صدای گوشیم چشم از تصویر خودم تو آینه گرفتم.
به صفحه گوشی خیره شدم.
سینا بود.

تماس رو وصل کردم:
صداش تو گوشم پیچید: الو.. سلام.
_سلام خوبی؟

سینا: اهم... خوبم. تو چی؟
بهتری؟

دستمو به میز تکیه دادم : نمیدونم... اصلا حس خوبی ندارم.
سینا: شرمنده واقعا... همش به خاطر منه.
هنوزم دیر نشده میتونیم همه چیو کنسل کنیم... فقط کافیه بگی.
_نه.. اشکالی نداره.

مهم اینه دیگه تمومه همه چی و خلاص میشیم از این بازی.
حالا یا برنده یا بازنده.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا: ولی دوست ندارم ناراحت باشی.

هیچی واقعی نیست...

همش فرمالیته اس... پس لازم نیست بهش فکر کنی.

نفس عمیق کشیدم: حق با تو... الکی فکر و خیال میکنم.

نگاهم افتاد به جعبه روی تخت و لباس قرمزی که داخلش بود.

لبخند زدم: بابت لباس هم ممنون... خیلی خوشگله.

ولی نیازی نبود

سینا: اتفاقا نیاز بود.

دوست دارم بدرخشی فردا...

نگار از داخل پذیرایی داد زد: دلیلی... گمشو بیا غذا یخ کرد.

_سینا.. من برم.

سینا: باشه عشقم.

ابروهام بالا پرید.

ناخودآگاه لبخند زدم... توقع این کلمه رو نداشتم.

خودشم سکوت کرد انگار از دهنش در رفت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا خودم زبون به دهن گرفتم: امم فردا
میبینمت..

سینا: باشه... خداحافظ

خداحافظی کردم.

با لبخند نگاهی به اسمش انداختم.

لب زدم: عشقم!..

خندیدم و گوشی رو انداختم رو میز: مسخره اس...

از اتاق بیرون رفتم و با وراجی ها و غرغرای نگار شاممون رو کوفت
کردیم و خوابیدیم.

_حس میکنم خیلی بازه..

نگار: حس نکن.

دستی به دامن بلند قرمز کشیدم و گفتم: با اینکه واقعی نیست ولی
دارم از استرس میمیرم.

خط چشمش رو نصفه ول کرد و برگشت سمتم: چی؟؟

لبمو به دندون گرفتم.

گند زدم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

خاک تو سرت دلی دو دقیقه اون گاله رو ببندی نمیگن لالی.
موهام رو دادم پشت گوشم: یعنی واقعا عروسی که نیست..
یه جشن ساده اس و م..منن... انقدر استرس گرفتم.
خدا عروسی رو بخیر بگذرونه.
با چشمای ریز شده نگاهم کرد.
فهمید دروغ میگم... به خدا که فهمید.
داره آنالیز میکنه ببینه چهرمم راست میگه یا نه.
همونطور که چشماش رو ریز کرده بود گفت: قرمز بهت میاد...
برگشت سمت آینه و مشغول کشیدن خط چشمش شد: رفته بود تو
مخم که نکنه برای جشن خودت هم مشکی و رنگای تیره بپوشی.
_نه دیگه در این حدم نیست.. جو نده.
نگار: دقیقا در همین حد... سینا اومد یکم رنگو رو داد بهت وگرنه
داشتی کم کم خودتم سیاه میشدی.
چپ چپ نگاهش کردم.
از داخل آینه نگاهی بهم انداخت: اونجوری نگاه نکنناا...
چشمات چپ میشه بعد میگن دختره مشکل داره.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بهش دهن کجی کردم و مانتو و شال مشکیم رو از کمدرم آوردم.
نگار با دیدن مانتو و شال تو دستم گفت: به خدا که تو ادم نمیشی...
دیدي باز مشکی برداشتی!

بی توجه بهش مانتومو پوشیدم و شال رو سرم مرتب کردم.
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

_دیر شد نگار... جایی وراجی.

اون پارچه رو تنت کن بریم...

نگار: پارچه؟

اندازه قیمت یه کلیه به اون لباس پول دادم که بگی پارچه؟

خندیدم: خب پارچس دیگه... چیزی خاصی نداره که.

یه لباس دکلمه ساده... حالا یه کت کوتاه شیک سفید هم روش داره...

انصافا اون کت نبود میشد همون پارچه.

نگار: خفه بابا... تو از مد و استایل چی سرت میشه اخه.

_همون بهتر که سرم نشه... اخه کدوم احمقی به خاطر مدل لباسش

موهاشو کوتاه میکنه؟

نگار: اولاً احمق خودتی..

رمان روز سرد | مرجان جانی

دوما موهای خودمه دلم خواست کوتاه کنم...
سووما تکرار میکنم تو از مد و استایل و خوش تیپ بودن چی میفهمی؟
_باشه باشه... همون تو بفهمی کافیه.
فقط زودتر آماده شوو خانوم خوش تیپ و خوش استایل.
چشماش رو تو حدقه چرخوند و با ناز و ادا رفت سمت لباسش.
به حرکاتش خندیدم و از اتاق بیرون رفتم.
بالاخره بعد از نیم ساعت آماده شد و رضایت داد که بریم.
سوار ماشین یاسی شدیم و سه تایی به سمت خونه سینا حرکت کردیم.
یاسمین نگاهی به نیم رخم انداخت: خوشگل شدی... امیدوارم
خوشبخت بشی عزیزم.
با لبخند بهش نگاه کردم.
خیلی سرد و جدی حرفاش رو میزد.
لبخند منم محو شد و زیر لب تشکر کردم.
برگشتم و به نگار نگاه کردم.
اول به من بعد به یاسمین و دوباره به من نگاه کرد و شونه بالا
انداخت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

منم حرفی نزدم و به صندلیم تکیه دادم.
بعد از چند دقیقه رانندگی بالاخره رسیدیم.
پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.
یاسمین دستاش رو دور بازوم حلقه کرد و باهام هم قدم شد.
نگار هم نمیدونم چی دید که دوید تو سالن و ازمون دور شد.
تو حیاط ایستادم و رو به یاسمین گفتم: خوبی؟
نگاهی به ورودی سالن انداخت: بهترم...
چرخید سمتم: از رهام جدا شدم.
حرفی نزدم، میخواستم بدون هیچ سوالی خودش ادامه بده.
یاسمین: دلیلشم خوب میدونی... پس نیازی نیست بپرسی چرا.
_نمیدونم تصمیم درست گرفتی یا اشتباه.
حتیی نمیدونم چی میتونم بهت بگم.
لبخند زد: اره حالم انقدر بده که حتی برای توصیفش کلمات هم کم
میارن.
شالشو رو سرش مرتب کرد: فردا میرم..
_میری؟! کجا؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین: گفته بودم مامانم رو میخوام بفرستم شهرستان... تا حال و هواش عوض شه.

خودمم باهاش میرم.

من بیشتر از اون به عوض شدن حال و هوا نیاز دارم.

چشمام پر شده بود.

نمیخواستم گریه کنم ولی انگار نمیشد.

بغض توی صداش به ناراحتیم اضافه میکرد.

کی برمیگردی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به کفشای مشکی پاشنه بلندش دوخت: نمیدونم... شاید هیچوقت.

سرش رو بلند کرد و نگام کرد: امشب آخرین باره که همو میبینیم.

دیگه نتونستم کنترلش کنم و اشکام پشت هم رو گونه هام ریختن.

بغلش کردم و گفتم: دلم برات تنگ میشه...

حداقل دورا دور در ارتباط باشیم.

یاسمین با صدای لرزون و پر از بغضش کنار گوشم گفت: من بیشتر...

ازم جدا شد: بدترش اینه... نمیتونم با نگار خداحافظی کنم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نمیخوام حالمو ببینه...

بعد از اینکه رفتم... خودت بهش بگو.

سرمو تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم.

اشکام رو پاک کردم و باهم وارد سالن شدیم.

دستاش رو از دستم بیرون کشید و با لبخند گفت: خب دیگ فکر کنم

موفق شدم یکم از استرست ر کم کنم..

حق با اون بود.

کلا خودمو یادم رفته بود.

لبخند زدم: ممنون.. ولی ترجیح میدادم از استرس بمیرم تا با ناراحتی

یادم بره.

پوست لبش رو به دندون گرفت و حرفی نزد.

دست شخصی تو دستام قفل شد.

به سمتش برگشتم با دیدن سینا لبخند زدم.

خوشتیپ تر از همیشه شده بود...

شاید من اینطور حس میکردم.

تاحالا گفته بودم چقدر خنده هاش با اون دندونای ردیفش جذابه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

خم شد سمتم و گونمو بوسید.
ابروهام بالا پرید و از حرکتش تعجب کردم.
ازم جدا شد و گفت: مهمونا زودتر از تو رسیدن...
هنوز تو شوک کارش بودم.
جوابی بهش ندادم و نگاهش کردم.
یاسمین: خب دیگه من برم پیش بقیه...
ازمون فاصله گرفت و رفت.
سینا رو به روم ایستاد: ببخشید همه چشمشون به ماست...
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.
سالن پر بود از دختر و پسر.
نگاهها رو ما بود و زیر لب پچ پچ میکردن.
دوباره استرس افتاد به جونم.
دستام یخ کرد...
نفس عمیق کشیدم و گفتم: من لباسمو عوض کنم بعدش میام.
سرش رو تگون داد و گفت: اتاقم رو که بلدی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.
ازش جدا شدم و رفتم سمت پله ها..
با چشم دنبال نگار گشتم ... ولی ندیدمش.
به بالای پله ها رسیدم و وارد اتاق سینا شدم.
مانتوم رو در آوردم و رو تخت انداختم.
شالم رو از رو شونم برداشتم و رو به روی آینه وایسادم.
در باز شد و نگار وارد اتاق شد.
نگار: کجایی تو؟؟
_اینجا.. خودت کجایی؟
یهو غیبت زد.
درو بست و اومد سمتم: عمرر اینجاست.
_چی؟
نگار: داوینچی..
دستش رو به کمرش زد: میدونستم میاد... سر وضع خوبی نداشت.
_منظورت چیه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

چجوری نداشت...

نگار: یعنی با یه تیپ معمولی و موهایی در هم برهمش اومده.

فکر کنم دعوا کرده چون کنار لبش زخم بود.

ولی گفت که چیزی نیست.

دستم رو دهنم گذاشتم.

نه.. اگه اون باشه نمیتونم... نمیتونم.

نگار: رهامم گیر داده که باید حرف بزیم... به زور پیچیدم.

_حرف بزنی خب باهاش...

نگار: ولم کن تورو خدا... من دنبال بهونم ازش دور شم نبینمش.

_مگه دوشش نداری؟

نگاهم کرد و حرفی نزد.

جلو رفتم: میدونم داری... خودتم خوب میدونی که داری.

ولی حتی به خودتم دروغ میگی.

نمیخواهی واقعیت رو باور کنی.

نگار: ولی اخه... یاسمین رفیقمه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفس عمیق کشیدم.

اگه الان راجب رفتن یاسمین و جداییش از رهام حرفی بزنم،

میره و جلو یاسی رو میگیره.

به یاسی قول دادم....

–ولی تو بازم با رهام حرف بزن.

ازش فرار نکن...

سرشو تکون داد و گفت: آماده ای؟ بریم؟

–اره... بزن بریم.

از اتاق بیرون رفتیم.

نگران بودم..

مضطرب...

پر از استرس و در آخر غمگین.

تمام حس هارو همزمان داشتم تجربه میکردم... بجز شادی از ته دل.

چشمام رو بستم.

کاری نداره که... فقط کافیه تصور کنم این مراسم واقعی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

الان عمر منتظره و چشمام رو باز کنم میبینمش که با لبخند و چشمای
جذاب آبیش بهم خیره شده.
به پایین پله ها رسیدم.
چشمام رو باز کردم.
روبه روم بود...
با فاصله زیاد... با همون چشمای آبی.
اما...
لبخند نمیزد.
ناراحت بود.
میتونستم حس کنم..
انگار ناراحتیش به منم منتقل شد.
آب دهنم رو قورت دادم .. و آهی زیر لب گفتم.
تصوراتم برعکس از آب در اومد و به جای شادی غمم بیشتر شد.
نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه ای دوخت.
نفس عمیقی کشیدم و به سمت سینا راه افتادم.
کنارش ایستادم و به جمعیت چشم دوختم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا: وقتی نبودی آتوسا اومد... هنوز از قسمت دوم بازیمون خبر نداره.

ولی با حرفاش میخواست زیر زبونم رو بکشه ببینه این نامزدی واقعی یا نه.

چشم از دختر و پسرای در حال رقص گرفتم و به سینا دوختم: از اول هم نقشمون برای آتوسا بود... چرا عمرو دعوت کردی؟
ابروهاش بالا پرید: من... دعوتش نکردم.
فکر میکردم تو گفتی بیاد.

سرمو به نشونه منفی تکون دادم: چرا بایدد همچین کاری کنم اخه...
سینا نگاهش رو به پشت سرم دوخت و دستام رو گرفت.
صدای آتوسا رو از پشت سرم شنیدم: شاهزاده و گدا... همیشه همینجوریه... حتی تو داستانا.

نگاهش کردم و خواستم جوابش رو بدم.

اما سینا با فشار دادن دستام بهم فهموند که چیزی نگم.

آتوسا با خنده ادامه داد: اوو.. ببخشید میخواستم بگم زشت و زیبا.
ولی دیدم گدا بهت بیشتر میاد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دیگ ساکت نمودم و جواب دادم: اره... تو همون داستان هم همیشه
یه شخصیت رو مخ و منفی هست.

تو داستان ما تو اون شخصیتی.

روبه روش ایستادم: اینم باید بدونی اخرش برای اون گدا خوب رقم
میخوره...

اما اونی که باخته شخصیت شرور داستان.

با چشماش سر تا پام رو آنالیز کرد و با قیافه در هم رفته گفت: حتی
صدات هم حالمو بهم میزنه...

دیگه از لباس و ظاهرتم نمیخوام بگم.

_نباید هم بگی... تو جایگاهی نیستی که نظرت برام مهم باشه.

دستام رو دور بازو سینا حلقه کردم: و راجب حس تهوعت بگم... به
خاطر حسادته گلم جدی نگیر...

آتوسا: به چی تو اخه حسادت کنم؟

چی داری بدبخت... خودتو اویزون یه پسر پولدار کردی دیگه.

دستام دور بازو سینا شل شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا قبل از فرود اومدن دستام چنگی به انگشتم زد و دستم رو محکم گرفت: فکر کنم باید هدیه نامزدیمون رو زودتر بهت بدم..

جوابی ندادم.

عصبی بودم و آتیشی از آتوسا.

اگه دهنم رو باز میکردم می توپیدم بهش و صحنه خوبی شکل نمیگرفت.

سینا بلند تمام مهمونارو صدا زد و تا به سمتمون بیان.

دستش رو فشردم و گفتم: مطمئنی؟

سینا: تنها کسی که تو این جمع بهش اندازه چشمام اعتماد دارم تویی..

بهش لبخند زدم و سرمو تکون دادم.

نگاهش رو ازم گرفت و رو به جمع شروع به سخنرانی کرد.

از علاقهش بهم و از روز آشناییمون میگفت.

اینکه چقدر همو دوست داریم.

انقدر قشنگ و با احساس حرفاش رو میزد که حتی منم با شوق و ذوق

بهش گوش میکردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهم قفل بهش بود و اونم هر از گاهی نگاهم میکرد و ادامه
حرفشرو میزد.

دستش و به سمت یکی از مهمونا دراز کرد.

یه پسر نسبتا جوون سمتمون اومد و یه پوشه سفید رنگ رو به سینا
داد.

دستم و ول کرد و پوشه رو باز کرد.

برگه ای رو بیرون آورد و به سمتم گرفت

سینا: اینم هدیه من به تو..

همه چی همونطور که اون میخواست داشت پیش میرفت.

بهش لبخند زدم و برگه هارو گرفتم.

قبلا راجبشون بهم گفته بود.

این خونه، ماشین و درصدی از سهام شرکت رو به اسمم زده بود و فقط
باید امضا میکردم.

نگران بودم و مردد... تنها چیزی که تو بازیمون واقعی بود این اسناد
بود.

اینارو هم میتونست جعلی کنه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

ولی واقعی بود و هنوز مطمئن نبودم از اینکه امضاشون کنم.
دستی دور کمرم قرار گرفت.

به سمت سینا برگشتم.

بهم لبخند زد و گفت: نگران نباش...

نفس عمیقی کشیدم و برگه هارو امضا کردم.

با تموم شدن برگه ها سالن با جیغ و سوت مهمونا رفت رو هوا.

خندیدم و به سمت سینا برگشتم.

آروم گفتم: باید الان آتش نشان خبر کنیم.

- چرا؟

سینا: یه قسمت از سالن بد اتیش گرفته.

لبخندم عمیق تر شد: آتوسا؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکان داد.

لبخندش محو شد و نگاهش رو به لبام دوخت.

آروم زمزمه کرد: حالا دیگه تمام دارایی من تویی...

با تموم شد حرفش فاصله بینمون رو از بین برد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

انقدر از حرکتش شوکه شده بودم که فقط سرجام ایستاده بودم و با چشمای باز بهش خیره بودم.

حرفش رو اروم زد و این حرکت هم جز نقشه نبود.
ازم جدا شد و دستام رو گرفت.

مهمونا سالن رو با جیغ دستاشون پر کرده بودن و با بالا رفتن صدای اهنگ بالاخره دست برداشتن و شروع به رقصیدن کردن.

سینا به دستم خیره شد: حلقه کوی؟

هنوز داشتم نگاهش میکردم.

سرشو بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد.

سینا: دلی... حلقه کوی؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و هول شده گفتم: اممم.. نمیدونم...
یعنی تو کیفمه.

عقب عقب رفتم: م.. من برم بندازمش بیام.

ازش جدا شدم و به سمت پله ها رفتم.

به اتاق رسیدم و واردش شدم.

درو بستم و بهش تکیه دادم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

من چیکار کردم.
قرار نبود اینجوری شه.
چشمامو باز کردم و به سمت کیفم رفتم.
دستام میلرزید.
حلقه رو بیرون اوردم.
بهش نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و به سمت انگشتم بردم.
عمر: مبارک باشه.
با شنیدن صدایش از پشت سرم،
ترسیدم و هول شده به عقب برگشتم.
حلقه از دستم افتاد.
روی صندلی نشسته بود و نگاهم میکرد.
عمر... به کل یادم رفته بود.
اونم امشب اینجا بود.
و تمام صحنه رو دیده..
لبم رو به دندان گرفتم و بهش خیره شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

از رو صندلی بلند شد.

حلقه رو از رو زمین برداشت و اومد سمتم.

رو به روم وایساد و دست چپم رو تو دستش گرفت.

حلقه رو تو انگشتم انداخت و گفت: همیشه تو تصوراتم این صحنه بود.

ولی برای خودمون.

نگاهم کرد و با خنده ادامه داد: حلقه من قشنگ تر بود.

چشمام داغ شده بود و حرفی نداشتم.

نمیدونستم چی باید بگم.

فقط آروم اسمش رو صدا زدم: عمر...

عمر: بازی؟

با صحنه ای که پایین دیدم... و نگاه هایی که به هم داشتید.

اصلا به بازی نمیخورد.

نگاهش به نگاهم خیره بود: شایدم بازیگر خوبی هستید.

اشکم رو گونم نشست.

_عمر.. همش فرمالیته اس... باور کن هیچ کدوم..

رمان روز سرد | مرجان جانی

بین حرفم پرید: خودت رو گول نزن دلی...

الان متوجه نیستی... ولی

نفس عمیق کشید و دستامو ول کرد: تو عاشقشی.

پلکم لرزید و اشکام پشت هم رو گونم میریخت.

حرفی نبود..

نمیتونستم بگم نیستم... چون خودمم هنوز نمیدونم حسم چیه.

نمیتونمم بگم هستم... چون عمر هنوز تو قلبمه.

به میز پشت سرم تکیه دادم.

نفس کشیدن برام سخت بود.

عمر: خیلی عوض شدی..

تو همون آدمی هستی که خیلی دوسم داشت؟

_عمر.. وقتی رفتی همه چیز رو با خودت بردی..

خوبیمو، خوشحالیمو، مهربونیمو!

عمر: من برگشتم ... خواستم بمونی..

ولی هرکار کردم نشد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سکوت بینمون حاکم شد.
فقط همو نگاه میکردیم و حرفی نمیزدیم.
چشماش خیس اشک بود.
دستی بهشون کشید تا جلوی ریختن اشکاش رو بگیره..
عمر: نگران منم نباش..
به زندگیت ادامه بده.
دروغ و راستش رو کاری ندارم... شما عاشق همید.
واقعیش کنید.
ادامه داد: منم فقط یکم... خاطرات گذشته آزارم میده.
وگرنه تو که مثل من دستاشو نمیگیری...
دیگه نتونست جلوی اشکاش رو بگیره و رو گونش جا خوش کردن.
عمر: مثل من نمیتونی تو چشمای اون غرق شی.. اخه آبی نیست.
لبش رو تر کرد و به خنده پر از غمش پایان داد: دلی..
به اونم گفتی... که برای خندش میمیری؟
گریم دیگه داشت به حق حق میرسید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم.
گرمی لباس و روی پیشونیم حس کردم.
چشمای خیس رو باز کردم و بهش خیره شدم.
اشکاش رو پاک کرد و گفت: اگه.. بیشتر تلاش کنم،
به دستت میارم...
ولی قسمت نیست...
تو هستی منم هستم.
شاید بتونم به دستت بیارم.
اما نمیخوام دوباره با رفتنم ناراحت کنم...
پلکم لرزید و ابرو هام تو هم رفت: یعنی چی؟
عمر: هیچی... زده به سرم هذیون میگم.
دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.
نگاهش رو به لبام دوخت و آروم اسمم رو صدا زد: دلی..
_جانم..
لبخندی گوشه لبش نشست: یادت باشه که خیلی دوستت دارم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

شایدم میخواست این حس رو تو ذهنش ثبت کنه.
روشو برگردوند و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.
دستام شل شد و کنار میز رو زانوهام افتادم.
گریم شدت گرفت و دستمو رو دهنم گذاشتم تا داد نزوم.
دستام بوی عطرش رو گرفته بود..
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.
چرا بهش نگفتم..
نگفتم که منم دوستت دارم!
اشکام رو پاک کردم و از رو زمین بلند شدم.
بهش میگم...
باید بگم.
از اتاق بیرون رفتم..
پله هارو پایین دویدم و به سالن رسیدم.
همه نگاه ها به سمتم برگشت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به سینا خیره شدم.

با لبخندش چشماشو رو هم گذاشت و لب زد: برو..

لبخند تلخی بهش زدم.

از بین جمعیت گذشتم و وارد حیاط شدم.

چشم چرخوندم.

نبود...

از خونه کاملا خارج شدم و وسط خیابون ایستاده بودم.

با همون سر و وضع و لباس بازم اطراف رو نگاه میکردم.

داد زدم: عمررررر....

خبری نبود.

نگار دوید سمتم و پتو نازک تو دستش رو دورم پیچید و به سمت در هدایتم کرد.

نگار: هییی... دیوونه شدی؟؟

چته؟

_عمرر.. باید ببینمش.

نگار: رفت...

رمان روز سرد | مرجان جانی

_کجا رفت؟

نگار: نمیدونم... از پله ها پایین اومد حالش زیاد خوب نبود...
گفت که فضای اینجا براش خوب نیست و ترجیح میده بره خونه.

_خوونه؟؟

کدوم خونه؟ کجا رفتت؟

عصبی داد زد: من چه بدونم... هیچ معلوم هست چتوونه.

تو اینجوری اون اونجوری...

شما پیش هم بودید؟؟

جوابی ندادم...

گوشیم رو تو دستم گرفتم و دنبال اسمش تو مخاطب هام گشتم.

نگار: چی بهت گفت؟؟

چه اتفاقی افتاد اون بالا.

پیداش کردم..

چند بار پلک زدم و اشکام رو صفحه گوشی چکید.

اسمش رو لمس کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اما قبل از برقرار کردن تماس،

نگار گوشی رو ازم گرفت و گفت: با توامم... میگممم چیشده؟

_الان اصلا وقتش نیست... بدش به من.

نگار: دقیقا الان وقتشه.

چیشده؟؟

تا یه ساعت پیشش برات مهم نبودد عمر باشه یا نه.

الان با گریه دنبالش؟

_نگار حرفی نزنن که بعدش پشیمون شی

عصبی خندید: من؟

من پشیمون شم؟

فعلا اونی که پشیمونه تویی.. حال و روزت رو ببین...

حلقه یکی دیگه تو دستت و تو خیابونا دنبال برادر منی.

_نگارر...

نگار: دروغه مگه؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

چند بار اومد..

چند باررر خواست که توضیح بده خواست که برگردی؟

گوش کردی بهشش؟

حرفاش رو شنیدی؟

مکث کرد و ادامه داد: نه... فقط خودت مهمی.. حال خودت مهمه.

تو ناراحتی تو زخم خورده ای... تو گریه کردی.

ولی اونممم خوش نمیگذروند...

اونم وقتی روی تخت بیمارستان بودد داشت رویاهش با تورو مرور میکرد.

وقتی دکترها بهش گفتن امیدی به بهبودش نیستت خواست که

بمیره... اون رویاها و ارزوها رو با خودشش به گور ببره.

بلند بلند داد میزد و همراه با حرفاش گریه میکرد.

بغصم ترکیده بود و نمیتونستم جلو خودمو بگیرم.

پتو رو دور خودم پیچیدم...

هوا خنک بود.

لرز تو تنم افتاد و سرمو چرخوندم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

نصف مهمونا تو حیاط جمع بودن و نگاهمون میکردن

سینا و رهام کنار هم ایستاده بودن.

نگاهم رو ازشون گرفتم و یاسمین رو دیدم.

با چشمای خیشش نگاهم میکرد..

نگار: من تمام این مدت پشتت بودم.

میدونی چرا؟؟؟

چون از احساساتت با خبر بودم...

میدونستم جونت برای عمر در میره.

فکر میکردم بر میگردی....

به سمت سینا چرخید: ولی با چیزایی که یه ساعت قبل دیدم...

فهمیدم اشتباه میکردم...

دوباره نگاهش منو شکار کرد: پشیمونیت فایده نداره...

لیاقتت همین...

حرفش با سیلی که یاسمین بهش زد نصفه موند.

دستشو رو صورتش گذاشتش و به سمتش برگشت.

رمان روز سرد | مرجان جانی

یاسمین: خجالت بکش...

اطرافت رو نگاه کن.

جلو این همه ادم بهترین دوستت رو داری خورد میکنی.

نگار نگاهش رو بین جمعیت چرخوند.

هنوز دستش رو صورتش بود.

یاسمین ادامه داد: هر چقدر هم اشتباه کرده باشه.

حقش این نیست...

و تو هم ادمی نیستی که درست و غلط رو بخوای بهش یاد بدی.

نگار دستشو از رو صورتش برداشت و نگاه عمیقی بهم انداخت.

چشمام رو بستم و سرم و پایین انداختم.

با شخصی که رو به روم قرار گرفت سرم رو بلند کردم.

سینا بود.

دستاش رو دور شونم حلقه کرد و گفت: بیا بریم داخل...

حرفی نزدم، همراهش راه افتادم.

رو به خانم گل گفت که مهمونی تمومه و همه رو راهی کنه تا برن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

وارد یکی از اتاقای همون طبقه شدیم.
ازم جدا شد و رفت سمت کمد..
درش رو باز کرد و گفت: اینجا اتاق مامانم...
یه لباس راحتی بپوش.
برگشت سمتم: استراحت کن... سر فرصت باهم میریم دنبالش.
با انگشتام اشکم رو پاک کردم و از جلوی در کنار رفتم.
اومد سمتم...
روبه روم ایستاد.
انگار میخواست چیزی بگه..
بعد کمی مکث از اتاق خارج شد و درو بست.
همونجا رو زمین نشستم.
پتو دورم رو بیشتر به خودم پیچیدم و روی زمین دراز کشیدم.
زانو هام رو تو شکمم جمع کردم.
گریه نمیکردم...
انگار چشمام خشک شده بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دوشش دارم...

ولی...

شده تا حالا یکی رو دوست داشته باشید ولی نخواینش؟

منم دوشش دارم ولی نمیخوامش.

نمیخوام برگرده به زندگیم...

نمیخوام دوباره کنارش باشم..

اره خاطرات خوبی باهم داشتیم...

ولی همه چیز بعد از رفتنش تغییر کرد.

من دیگه اون ادم قبل نیستم... دیگه اون خاطرات تکرار نمیشه.

دیگه نمیتونه عین قبل شیرین باشه.

یه چیزایی هیچوقت از ذهن ادم پاک نمیشه..

ادمی که مرده دیگه زنده نمیشه.

عمر روح منو کشت ... و حالا سعی داره زندش کنه.

چشمام رو بستم.

سر درد داشت دیوونم میکرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

[نگار]

یه هفته از اون شب کذایی میگذره.
یه هفته تنها موندم...
دلی جواب تلفنم رو نمیده.
خونه هم نیومده...
با صدای بوق از فکر بیرون اومدم.
به رهام نگاهی انداختم و سوار ماشین شدم.
رهام: خوبی؟
_نمیدونم.. مطمئن نیستم.
بهش خیره شدم: حتما باید بریم؟
راه افتاد: اره.. بسه دیگه.
به اندازه کافی دور بودید از هم.
_هووف... نمیدونم چی بگم.
اصلا چجوری نگاهش کنم.
رهام: بزرگش نکن... یه بحثی بوده برای چند هفته پیش.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دیگه گذشته....

دلی هم دختر فهمیده ای... مطمئنم دلش برات تنگ شده.

اخ گفتمی... منم دلم تنگ شده برای اذیت کردنش.

رهام: از عمر چه خبر؟

کلافه دستی به موهام کشیدم: هیچی... اونم اب شده رفته زیر زمین.

هوفی کشیدم: همه چی بهم ریخت... با یاسمین هم حرف نزدیم.

بدون خدافظی رفت.

کاش میتونستم براش توضیح بدم.

رهام: من باهاش حرف زدم قبل رفتن... توضیحی نمیخواد.

بهش فکر نکن.

عرررر چرا همه یهو رفتن...

اون از دلی زردنبو که قهر باهام....

اون از یاسمین که بی خبر رفت، حالا هم اقا گاو گم گور شده.

رهام: بهتر...

رمان روز سرد | مرجان جانی

همشون نیاز دارن یکم تنها باشن.

_غلط کردن... دلی خانم که پیش سینا جوونشه.

یاسمین هم پیش خانوادشه.

عمر هم گور به گور شه معلوم نی کدوم گوریه.

خندید و گفت: تو هم پیش منی دیگه...

بهتر از این؟

چپ چپ نگاهش کردم: تو بزغاله چه گلی به سرم زدی؟

همش رستورانیم...

عرر تک و تنها موندم.

با خنده سرش و تکون داد و گفت: بیا رسیدیم پیش دلی خانم.

الان اشته می کنید از تنهایی در میای.

با توقف ماشین دستام یخ کرد: وای دوباره استرس گرفتم..

میگم برگردیم ها...

اون اگه میخواست منو ببینه جواب تلفنم رو میداد.

بی توجه به حرفام از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

درو برام باز کرد و بازوم رو گرفت: بیا پایین کم غر بزن...
لبم رو به دندون گرفتم و به ویلای روبه روم خیره شدم.
دقیقا جلو در همین خونه همه چیز رو خراب کردم.
تک تک حرفام و کارام اومد جلوی چشمم..

یاد سیلی یاسمین افتادم.

ناخودآگاه دستمو روی گونم گذاشتم.

انگار هنوز درد میکرد.

هنوز حسش میکردم...

دستم رو دستگیره در ماشین گذاشتم: نه.. پشیمون شدم برگردیم...
تورو خدا.

رهام : نگارر... بچه نشو.

بدو ببینم.

یه نفس عمیق کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

دست راستمو رو بازوی چپم گذاشتم و سعی میکردم خودم به خودم
دلگرمی بدم که همه چی خوب پیش میره.

خانم گل درو باز کرد و با دیدنم لبخندش محو شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اما برعکس اون من لبخند زدم و آروم سلام کردم.
با تکون دادن سرش جوابم رو داد و از جلوی در کنار رفت.
رهام دستم رو گرفت و انگشتاش رو تو انگشتم قفل کرد.
وارد پذیرایی شدیم.
خانم گل : بشینید الان خبرشون میکنم...
کنار هم رو مبل نشستیم.
رهام: آروم بابا.. نفس بکش... چیزی نشده که.
_ خفه بمیر.. همش تقصیر توو... اگه پس بیفتم و نفسم بند بیاد رو
سنگ قبرم بگو بنویسن:
اگه عاشکِ بزگاله نبود اینجا گبری نبود..
خندید و گفت: حتی تو این شرایط هم بزگاله گفتن رو ول نمیکنی؟؟
_ خب اسمته چیکار کنم.
دستمو محکم فشار داد.
_اخ.. وحشی.
خودم کم درد و ورم دارم... تو هم هی کرم بریز.
رهام: بده میخوام از این حال و هوا دربیای..

رمان روز سرد | مرجان جانی

بابا به خدا منم ادمم... یه هفتس کل بحثمون شده دلی.

_ایشش باشه بابا..

خودت بیشتر از من غر میزنی..

بعد به من میگی کم غر بزنی.

رهام: خیلی پررویی... بذار بریم خونه دارم برات.

بهش چشم غره رفتم و سرم رو برگردوندم.

ولی کاش برنمی گشتم.

با دید دلارا رو پله ها نفسم حبس شد.

دلم براش تنگ شده بود.

چشمام داغ شد.

انگار اونم حال منو داشت.

همونطور رو پله ها وایساده بود و نگاهم میکرد.

نگاهم به دستش که مشتم شده بود خیره موند.

رهام: من برم یه سر به سینا بزنی...

قبل از اینکه مانع رفتنش بشم بلند شد و ازم دور شد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

استرسم چندین برابر شد.

حالا تنها بودیم.

من و دلی.

نمیدونستم چی بگم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به طراف دوختم.

دلارا: خوش اومدی..

عین جن زده ها به سمتش برگشتم و با لبخند دندون نما جواب دادم:

همچنین...

ابروهاش بالا پرید.

همچنین!

چی همچنین.. خاک تو سرت نگار باز حرف بیخود زد.

_امم.. یعنی منظورم این بود که...

مرسی..

سرش رو تکون داد و از پله ها پایین اومد.

نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و خودمو کمی جا به جا کردم.

رو به روم نشست.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دلارا: دیگه عصبی نیستی؟

_اره ... چی نه... نه

خوبم عصبی نیستم دیگه

خندید و گفت: میترسیدم برگردم خونه.

برای همین اینجا موندم.

_ترس برای چی؟؟

دلارا: برخورد اخرت رو بادته؟

فکر کردم دیگه مثل قبل نمیشیم.. عمرا دیگه همو تو یه خونه تحمل نمی کنیم.

البته تو حق هم داری...

هرجی باشه عمر برادرته..

بین حرفش پریدم: نه.. اصلا اینطور نیست.

یعنی هست ولی...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش.

کنارش نشستم: ببین دلی... تو بهترین دوست منی..

بارها گفتم مثل خواهرمی.

رمان روز سرد | مرجان جانی

درسته عمر برادرمه ولی.. زندگی خودتونه.
به من یا کس دیگه ای مربوط نیست.
تصمیم با خودته... اگه سینارو انتخاب کردی،
باشه من کنارتم مثل همیشه.
دستمو گرفت: میدونم ... به خاطر قلب مهربونته.
ولی وقتی ناراحتی عمر رو میبینی بهم میریزی و دل میشکونی.
نگاهم رو به دستاش دوختم: خودت میدونی که حرفام از ته دل نیست
و از رو عصبانیتته.
دلارا: خب حرفای که موقع عصبانیت زده میشه ... واقعی تره.
نگاهش کردم: الان میخوای بگی منو نمیبخشی؟
لبش رو تر کرد و با لبخند گفت : همم.. باید فکر کنم.
خیز برداشتم سمتش: غلط کردی... فکر کردن داره مگه؟
خندید و گفت: باشه دیوونه... اصلا قهر نبودیم که.
بغلش کردم.
کنار گوشش گفتم: خوش گذشت بدون من؟
ازم جدا شد و گفت: خوش چی بابا... یکی لنگه خودت رو دارم اینجا.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_ الان ناراحت شم یا خوشحال؟

دلارا: ناراحت برای چی؟

_ اشغال میگی خوش چی... تا اینجا خوشحالی داره.

ولی بعدش میگی لنگه تو دارم... یعنی پیش من ناراحتی که لنگه منم ناراحت میکنه...

دلارا: خب اره دیگه.. تو همش دردمسری.

_ دلی این میزو از پهنا میکنم تو حلقهتا...

خندید و گفت: باشه بابا...

نه خوش نمی گذشت.. دلم برات تنگ شده بود.

جای خالیت حس میشد.

با ناز موهامو زدم کنار و پامو انداختم رو پای دیگم: دیگه چه کنم...
انقدر خوبم که دور بودن ازم زهرماره.

با خنده گفت: بله بله درسته.

مشت ارومی به بازوم زد: تو چطوری...

_ من.. هی منم خوبم تو خوبی؟

دلارا: گمشوو.. منظورم رابطه با رهام.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_واقعا که.. منو بگو گفتم حالم رو داره میپرسه.

دلارا: حال تو به من چه... بدو بنال بینم حرف زدیدی؟؟

چهار زانو رو مبل نشستم: حالا که اصرار میکنی تعریف میکنم... وگرنه اصلا نمیخوام.

دلارا: باشه بگو بینم.

_اره دیگه اون شب رهام منو تا خونه رسوند پیشم موند.

کلی درد و دل کردم باهاش بعدم اوکی شدیم.

یکم خیره نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟؟

_یعنی اوکیم باهم...

دلارا: همین؟

اصلا راجب رابطتون حرف زدیدی؟؟

احساساتتون؟؟

_نه بابا این سوسول بازی چیه... میدونیم همو دوست داریم دیگه.

دلارا: واقعا حرفی ندارم.

خندیدم و گفتم: شوخی میکنم بابا... چرا حرف زدیم.

راجب یاسمین بهم گفت...

رمان روز سرد | مرجان جانی

باهش حرف زده، گفت که جدا شدن.

مکت کردم.

منتظر بودم دلارا حرفی بزنه ولی اونم منتظر نگاهم میکرد.

ادامه دادم: هرچی به یاسی زنگ زدم جواب نداد... برایش پیام گذاشتم.

عذر خواهی کردم و از احساساتم بهش گفتم.

بازم جواب نداد.

دلارا: خب..

خلاصه کن ببینم چیشد تهش.

_اصلا نمیگم...

دلارا: نگارر

نگاهم رو از دستش گرفتم و به چشمای سبزش دوختم: اره دیگه..

بیخیالی طی کردم و با رهام جدی نشستم حرف زدم.

لبش رو به دندون گرفت: خب؟

موهام رو دادم پشت گوشم: از حسش گفت منم گفتم.

یعنی اینا همه برای سه روز پیشه.

زیاد نگذشته ازش ولی خوبیم فعلا.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سرش رو تکون داد: پس شکر...

به یاسی فکر نکن.

اون حالش خوبه... بالاخره عادت میکنه.

حالت نگاهم تغییر کرد.

سرم رو پایین انداختم و به ناخن های کوتاهم چشم دوختم: اتفاقا

فکرم درگیر چیز دیگه ای...

با صدای آرومش گفت: عمر؟

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم: اره... ازش بی خبرم.

تورو خدا بگو که تو باهاش حرف زدی.

دلارا: نه...

فردای اون شب با سینا رفتیم دنبالش.

پیداش نکردم.

سینا از رهام پرسید که عمر پیش تو اومده یا نه، اما فهمیدم تو هم

دنبالشی.

دلشوره گرفته بودم.

شال دور گردنم رو کمی شل کردم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

احساس خفگی می کردم.

_کجا میتونه رفته باشه؟

دلارا با نگرانی سرشو تکون داد و گفت: نمیدونم، هر جایی که فکر میکردم ممکنه رفته باشه رو گشتم.

لبم رو به دندون گرفتم.

یعنی کجا میتونه رفته باشه.

میتروسم به مامان و بابا خبر بدم و اونارو هم الکی نگران کنم.

رهام: خب میبینم که خواهرها اشتی کردن.

به سمت صدا برگشتم.

رهام و سینا به سمتمون اومدن.

هر کدوم رو یه مبل نشستن و بهمون خیره شدن.

از سینا خجالت میکشدم.

نمیتونستم بهش نگاه کنم...

جشن نامزدیش رو خراب کردم و جلوی مهموناش ابروریزی کردم.

اصلا دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سینا: خوبید، نگار خانم؟
صدای بم و رساش رو شنیدم.
اون نگار خانم اخرش رو خیلی محکم و با تاکید گفت.
دلم میخواد زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.
شالمو رو سرم مرتب کردم و بدون نگاه کردن بهش جواب دادم: ممنون
به خوبیتون.
رهام: خب نوبتی هم باشه... نوبت عمر.
سینا: اب شده رفته زیر زمین.
کمی جلو رفتم: اگه کاری دست خودش داده باشه چی؟؟
سینا: نه، همچین ادمی نیست.
کلش باد داره اما نه در این حد.
_خب پس کجا میتونه رفته باشه؟؟
سینا رو به دلارا کرد و گفت: تو بهتر میشناسیش؛ ممکنه کجا رفته
باشه؟
همه نگاه ها به سمت دلارا چرخید.
نگاهش به انگشتای قفل شدش بود.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دستمو بلند کردم و تکونش دادم.

به خودش اومد و سوالی نگاهم کرد.

_سینا... سوال پرسید.

گفت که میدونی عمر کجا ممکنه رفته باشه؟

دلارا: هر جا که میدونستم رو با خود سینا گشتیم.

سینا به سمت دلارا خم شد: نه... هر جا نه.

جایی که عمر تو شرایط ناراحتیش میره.

جایی که ممکنه آرومش کنه؟

سرشو اروم تکون داد: نه خب... اون تایم که ما با هم بودیم هر وقت

ناراحت میشد میومد...

مکت کرد و نگاهش خیره به سینا موند.

رهام: این چرا خشکش زد!

رو به سینا گفتم: کاری کردی؟؟

سینا: نه... به خدا من کاریش نکردم.

اروم دستمو بردم سمتش و انگشتم رو تو پهلوش فرو کردم.

به سمتم برگشت و بلند گفت: خونه...

رمان روز سرد | مرجان جانی

از ترس دستمو گذاشتم رو قفسه سینم و گفتم: زهرررمار... ترسیدم.
دلارا: خونه... می اومد خونه.

حتی وقتی قهر میکردیم یا ناراحت میشد باز می اومد خونه.
هیچوقت نمذاشت شب تنها بمونم.

سینا: کدوم خونه؟

زودتر از دلارا حرف زدم: همون که دوسال تمام به پنجرش خیره
میشدی؟

دلارا: اره... باید بریم اونجا.

رهام: خب یعنی دوسال اونجا اجاره نرفته؟

چرا بابا هر بار که میرفتیم یه ادم جدید تو بالکن و پنجرش میدیدم.
فکر نمیکنم اونجا باشه.

دلارا: ولی میتونیم شانسمون رو امتحان کنیم.

ما که همه جارو گشتیم...

اینم روش.

سینا: پس پاشید که بریم..

دلارا بلند شد: پس من برم آماده شم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

بلافاصله بعد از حرفش دوید سمت پله ها و بالا رفت.
رو به پسر گفتم: دوسال که اونجا مستاجر هست.
فکر نمیکنم اونجا باشه.
رهام: برای راحتی خیالمون هم که شده... بهتریه سر بزنینم.
سینا: پاشو داداش ما ماشین رو روشن کنیم تا دلارا بیاد.
همراه پسر بیرون رفتیم.
قرار شد هممون با ماشین رهام بریم.
من جلو نشستم و سینا عقب، دلارا هم بهمون ملحق شد و راه افتادیم.
[دلارا]
دستم روی لبم بود و به بیرون خیره بودم.
نگرانی تموم جونم رو گرفته بود.
حس خوبی نداشتم.
حتی آماده نبودم که دوباره با اون خونه رو به رو شم و خاطراتم
برگردن.
دستای گرم سینا رو دستای یخ زدم قرار گرفت.
به دستش خیره شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

لبخندی بهش زدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.
با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و به بیرون خیره شدم.
خودش بود.

همون ساختمون...

پیاده شدم و دویدم اون طرف خیابون.
منتظر بقیه نمودم و وارد ساختمون شدم.
بی خیال آسانسور از پله ها بالا رفتم.
رو به روی در ایستادم...

کم مونده بود قلبم از سینه بیرون بزنه.
لبم رو تر کردم و دستمو بالا بردم.
چند ضربه به در زدم.

منتظر موندم..

خبری نشد.

دستم رو بردم سمت زنگ و اینبار زنگ زدم.
صدای زنگ تو گوشم پیچید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

چشمام رو بستم.

خیلی وقت بود این صدا رو نشنیده بودم.

چشمام پر شد، چند بار پشت هم پلک زدم و دوباره زنگ زدم.

همسایه رو به روی بیرون اومد.

با دیدنش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکم روی گونم چکید.

ساناز خانم بهم خیره شد و گفت: دلارا؟!!

دارم درست میبینم؟؟

دخترم خودتی؟

به سمتش رفتم و محکم در اغوش کشیدمش.

ساناز خانم زن مسنی که با شوهر و تک دخترش زندگی میکرد.

تو اون زمان که با عمر اینجا بودیم.

خیلی کمکمون کرد.

عمر یادگیری آشپزی رو مدیون ساناز جون.

اون می اومد خونه ما تا به من یاد بده اما اونی که یاد میگرفت عمر

بود.

ازش جدا شدم و گفتم: خوبید؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

ببخشید نتونستم بهتون سر بزدم.

ساناز جون: اره دخترم... منو ول کن تو چطوری؟؟

عمر پسرم چشش شده؟

نگار: شما برادر منو میشناسید؟؟

به سمت صدای نگار برگشتم.

رسیده بودن بهم.

سینا و رهام رو پله ها وایساده بودن و نگار درست پشت سرم بود.

ساناز جون: اره ... اینجا بود.

بعد از سالها این هفته اومد پیشمون.

_الان اینجا است؟؟

تو خونه اس؟

ساناز جون نگاهي بهمون کرد و گفت: یعنی تو خبر نداری؟

نگار کلافه گفت: اووف چيو خبر نداره؟ چيشده؟

ساناز جون: ديشب صدای شکستن چیزی از داخل خونه اومد.

منم طاقت نیاوردم شو رفتم تو.

رمان روز سرد | مرجان جانی

عمر حالش خوب نبود...

مکت کرد و ادامه داد: الهی بمیرم برای پسرم.. خیلی ضعیف شده.

بیهوش افتاده بود تو اشپزخونه...

نگار هولم داد و خیز برداشت سمت ساناز جون: الان کجاست؟؟

داداش من الان کجاست؟

ساناز جون: بیمارستان...

خبر دادیم اومدن بردنش.

_کدوم بیمارستان؟

با دادن ادرس همشون از پله ها پایین دویدن.

اشکام رو کنار زدم و رو به ساناز جون گفتم: حالش... حالش چطور بود؟

ساناز جون: فرقی با جنازه نداشت.

اولش خیلی ترسیدم، فکر کردم مرده.

ولی بعد از دیدن نبضش خیالم راحت شد که زنده اس.

گریم شدت گرفت؛ دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و بلافاصله از پله ها پایین رفتم.

ماشین رو روشن کرده بودن و منتظر من بودن.

رمان روز سرد | مرجان جانی

سوار شدم و راه افتادیم.

نگار: خدایا... چیزیش نشه.

رهام: به دلت بد راه نده... شاید فقط فشارش افتاده و از هوش رفته

نگار: امیدوارم.

میبرمش خونه... میارمش پیش خودم دیگه نمیذارم تنها بمونه.

سینا رو بهم گفت: نگران نباش.

بین پیداش کردیم... مطمئن باش حالش هم خوب میشه.

سرمو تکون دادم و لبم رو به دندون گرفتم.

هرچی هم بشه تقصیر منه.

میتونستم یه فرصت دوباره به خودمون بدم و همچی یه طور دیگه

باشه.

اما خراب کردم.

خودم کردم... خودم مقصرم.

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم.

پیاده شدم و دنبال نگار دویدم.

اسم عمر رو گفت و شماره اتاقش رو پرسید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

تا شماره رو شنیدم بی توجه بهشون دویدم.
تو راهرو با قدمایی بلند میرفتم و اتاق هارو نگاه میکردم.
با دیدن شماره اتاقش.
مکث کردم.
جرئت نداشتم برم داخل.
خشکم زده بود.
نمیدونستم باید چیکار کنم.
نگار دوید سمت در و بازش کرد.
وارد اتاق شد.
رهام هم پشت سرش رفت.
سینا کنار در ایستاد و بهم خیره شد...
تعجب کرده بود که چرا ایستادم.
واقعا چرا وایسادم و نگاه میکنم؟
باید ببینمش...
بهش بگم دوشش دارم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

میگم که همه چی رو باهم میسازیم.
نفس عمیق کشیدم و دویدم تو اتاق.
دیدمش...
رو تخت بود.
چشماش بسته بود.
کلی دستگاہ بهش وصل بود.
نگاهم به موهای پریشونش که رو پیشونیش ریخته بود خیره موند.
جلو رفتم.
نگار: رهام... دکتر
دکتر خبر کن باید حرف بزنم باهاش.
رهام بلندش کرد و گفت: اروم باش.
بین خوبه الانم خوابه بیدارش نکنید.
بیاید بریم بیرون با دکترش هم حرف میزنیم.
بیا عزیزمم...
نگار رو با خودش بیرون برد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

جلوتر رفتم و جای نگار رو گرفتم.
دستای بی جونش رو گرفتم و به چهره رنگ پریدش چشم دوختم.
صداش زدم: عمر!
هیچ واکنشی نداشت.
چشمامو رو هم فشار دادم و اشکام رو گونم جا گرفتن.
صندلی پشت سرم رو جلو کشیدم و نشستم.
دستاش رو محکم تو دستام گرفته بودم.
از بین اشکام چهرش رو میدیدم.
مژه هاش تکون خورد...
به سمتش خیز برداشتم و صداش کردم.
_عمر... عشقم.
صدامو میشنوی؟
با دیدن تيله های آبیش خندیدم.
دستش رو بالا برد و ماسک اکسیژن رو از رو دهنش برداشت.
با چشمای خمارش بهم خیره شد و لبخند زد: درست شنیدم؟

رمان روز سرد | مرجان جانی

نفس گرفت: گفتی عشقم؟

خندیدم و سرمو تکون دادم: اره...

خندید و چشماش رو بست.

عمر: گریه نکن... خیلی زشت میشی.

با خنده اشکام رو پاک کردم و گفتم: خفه شو.

چشماش رو باز کرد: حتما باید تو این وضعیت میدیدیم تا اون کلمه رو دوباره بگی؟

م... من متاسفم.

باهم درستش میکنیم باشه... باهم خاطراتمون رو برمیگردونیم.

سرشو چرخوند سمتم و با لبخند نگاهم کرد.

تيله های آبيش ميلرزيد.

عمر: باهم نه... بايد بدون من خوشبخت شي.

لبم رو تر کردم و گفتم: خواهشا ببند باشه؟

اوکی میدونم اشتباه کردم... زیادی طولش دادم...

ولی تو هم مقصر بودی...

بايدد بهم ميگفتي... بايد ميذاشتي همراهت بيام.

رمان روز سرد | مرجان جانی

باید خداحافظی میکردم باهات.

لبخندش کمرنگ تر شد.

قطره اشکی از اقیانوس چشماش رو بالش ریخت.

عمر: اینبار خداحافظی میکنم.

اما...

اما نمیتونم بذارم همراهم بیای.

_به نظرم اون ماسک وقتی رو دهنتم بود خیلی بهتر بود.

خندید، نگاهش رو ازم گرفت و به سقف خیره شد.

خنده اش از بین رفت.

پلک زد و قطره اشک دیگه ای از چشماش سر خورد.

هیچکدوم هیچ حرفی نمیزدیم.

هنوز به سقف خیره بود.

صورتش خیس عرق بود...

دستمو بالا بردم و رو موهایش دست کشیدم.

_عمر...

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگاهم کرد.

انگار جون جواب دادن نداشت.

لباش بی رنگ شده بود.

چرا بهم نگفتی وضعت چقدر بده؟

چشمای خمارشو رو هم گذاشت و لب زد: خستم، خیلی خسته.

از چی؟

عمر: از درد کشیدن... تموم بدنم درد میکنه.

اشکمو با پشت دست کنار زدم و بینیم رو بالا کشیدم: ششش... همه

چی درست میشه.

آروم باش.

لبخند زدم: دردت تموم میشن... قول میدم.

چشماشو باز کرد.

آبی چشماش کمرنگ شده بود... بی رنگ و روح.

تاحالا اینجوری ندیده بودمش.

اروم پلکی زد و با صدایی که از ته چاه اومده گفت: همیشه حدس

میزدم بغل تو میمیرم...

رمان روز سرد | مرجان جانی

-چی؟

بهم لبخند زد همزمان با پلک زدنش اشکش روی دستم چکید.

-به نظرم بهتره استراحت کنی.

داری هذیون میگی.

صدای ممتدی که از دستگاه بالا سرش می اومد توجهم رو جلب کرد.

نگاهم به خط صاف قرمز رنگ روش خیره بود.

دهنم خشک شد.

جونم یخ زده بود و نگاهم قفل صفحه مانیتور بود.

چشمام از اشک پر شده بود.

پلک زدم گلوله های بزرگ اشک از چشمام جاری شدن.

در اتاق باز شد.

نگار دوید سمتم.

کنارم زد و شروع کرد به عربده زدن و گریه کردن.

نگاهم همچنان به مانیتور بود.

توان ایستادن نداشتم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

زیر پام خالی شد و افتادم.
دستی دور شونم حلقه شد، جلوی سقوطم رو گرفت.
صدای دستگاہ رو دیگه نمیشنیدم.
صدای دستگاہ تو صدای فریاد نگار گم شده بود.
نگاهم چرخید سمت عمر.
با چشمای ابیش و لبخند قشنگش بهم خیره شده بود.
هنوز رد اخرین اشکش رو صورتش مونده بود.
ناخودآگاه انگشتم رو روی دست راستم کشیدم.
هنوز خیس بود.
با سردیش لرز تو تنم افتاد.
صدای سینا تو گوشم پیچید: دلارا... دلی!
صدام رو میشنوی؟
داری میلرزی.
نگار رو ازش جدا کردن.
تو بغل رهام گم شد و شونه هاش میلرزید.

رمان روز سرد | مرجان جانی

دکتر بالا سرش جلو رفت، پتوی نازک روش گرفت و اروم بالا آورد.
انقدری که دیگه چشماش رو نمیدیدم.
چونم میلرزید.
کلی حرف داشتم اما لبام از هم باز نمیشد.
نگار سمتم اومد.
توجهی بهش نداشتم.
هنوز نگاهم به چشماش که زیر پارچه رو صورتش بود خیره بود.
نگار روبه روم ایستاد: چرا گورت رو گم نمیکنی؟
تختش تکون خورد.
میبردنش!
کجا میبرنش؟
صدای عمر تو گوشم شنیدم: بغل هم کافیه...
اولین حرفی که زد.
توی رستوران، بعد از دو سال.
جلو رفتم بالاخره لب باز کردم: وایسا...

رمان روز سرد | مرجان جانی

من هنوز بغلش نکردم.
سمتش خیز برداشتم.
اما بهش نرسیدم.
توان دویدن نداشتم... زانوهام خم شد و تو راهرو افتادم.
نگاه تارم بهش بود.
هی دور تر و دور تر میشد.
نفس گرفتم و با تمام توانم داد زدم: نه...
چشمام رو بستم.
شخصی کنارم نشست و محکم بغلم کرد.
گفتم: برمیگرده، باید برگرده.
صدای نگار رو درست کنار گوشم شنیدم: تو کشتیش...
چرا نمی‌تونم ازت متنفر بشم؟
سرمو عقب بردم و بهش خیره شدم.
چشمام درست نمیدیدش...
_نفس... نمیتونم، نمیتونم نفس بکش...

رمان روز سرد | مرجان جانی

دیدم کاملاً تار شد و تو بغلش افتادم.
چشم‌ام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.
اتاق سینا بود.
خواب میدیدم؟
چشم‌ام از اشک پر شد و لبخند زدم...
کابوس بود... اره همش یه کابوس مسخره بود.
اشک رو صورتم رو با استین لباسم کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم.
تند تند پله‌ها رو پایین دویدم.
نگار تو پذیرایی نشسته بود.
همون لباسایی تنش بود که تو خوابم پوشیده بود.
جلو رفتم.
سینا: یعنی میخوای بگی میدونسته که سرطان داره؟
رهام: اره دکترش گفت که یک ماه پیش آزمایش داده...
ولی برای درمان نرفته.
گفتن نمیتونن نجاتش بدن...

رمان روز سرد | مرجان جانی

نگار با گریه و صدای لرزانش گفت: چطور... چطور تونست با من اینکارو کنه؟

به من فکر نکرد... به مامان بابا.

وقتی بهشون گفتم...

گریش شدت گرفت و ادامه داد: صدای زجه های مامان رو میشنیدم...
رهام اومد کنارش نشست و بغلش کرد.

اروم موهاشو نوازش کرد: کاری نمیتونست کنه... تقصیر اون نیست.

شاید میخواستہ خوب شه اما دکترای دیگه بهش گفتن زنده نمیمونه.

مک کرد و ادامه داد: الان دیگه نیست، خوب نیست بد بگی ازش.

خواب نبوده.

واقعا اتفاق افتاده.

واقعا رفته.

به خاطره منه... تقصیر منه.

سینا: دلارا...

نگاهم چرخید سمتش.

بلند شد و بهم نگاه میکرد.

رمان روز سرد | مرجان جانی

اومد سمتم و بغلم کرد: هی... خیلی ترسوندیم.
ازم جدا شد و صورتم رو بین دستاش گرفت: خوبی؟
حرفی نزدم.
اروم سرمو تکون دادم.
نگار به سمتم برگشت.
از جاش بلند شد و دوید سمتم.
محکم خودش رو پرت کرد تو بغلم... چشمام رو بستم و بغلش کردم.
سرمو تو موهای فرش فرو کردم و گریه کردم.
اروم زمزمه کردم: متاسفم م...متاسفم.
نگار: برگرد خونه.
ازش جدا شدم و به چشمای ابیش خیره شدم.
چشمای عمر هم دقیقا این شکلی بود.
_دیدي بازم ولم کرد.
صورت خیسش رو به نشونه مثبت تکون داد: این دفعه باهم عر
میزنیم.
ما بین گریه به حرفش خندیدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_نمیخوام باز درد بکشمم...

نمیخوام خاطره هام برام تکرار شن...

نمیخوام باز از اول شروع کنم.

نمیخوام..

نگار: عیبی نداره... شونه هایی من هست تا باز روش گریه کنی.

این بار باهم گریه میکنیم.

اشک چشماش رو پاک کرد: تو خیلی خوش شانسی.

چون چشمای اونو نداری.

لازم نیست هر بار که اینه رو نگاه میکنی اون رو تو خودت ببینی.

زخمت هر بار با دیدن خودت تازه نمیشه.

خندید و گفت: هیچوقت فکر نمیکردم برای یه گاو عزاداری کنم.

محکم تو اغوشم گرفتمش و موهای فرش رو نوازش کردم.

چشم از گل ها گرفتم و بهشون لبخند زدم.

هم رنگ چشماشه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

مطمئنم خوشش میاد.
دستی دور کمرم حلقه شد.
به سمتش برگشتم.
با دیدن سینا لبخند زدم و گفتم: باید بادکنک هم بگیریم
سینا: باشه عزیزم..
چه رنگی؟
همونطور باهم تو پاساژ قدم میزدیم: آبی دیگه..
خندید: طبق معمول.
بادکنکارو گرفتیم و سوار ماشین شدیم.
سینا: الان میری یا بعد از دیدن نگار میری پیشش.
_صبح به نگار سر زدم.
حالش بهتر بود.
سپردمش به رهام...
ماشین رو روشن کرد: خب پس میریم تولد.
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

به گل های تو دستم نگاه کردم.
سه ماه از مرگ عمر میگذشت.
امروز روز تولدش بود..
دلم برایش تنگ شده، اما عادت کردم.
من دو سال پیش به نبودش عادت کردم.
زیاد سخت نبود تا با رفتن دوبارش کنار بیام.
اما نگار... اون دختر شاد و سرزنده دیگه نیست.
جاش رو یه ادم منزوی و افسرده گرفته.
یک ماه اول رو کنارش موندم اما بد تر از من حال اون بود.
نمیتونستم ارومش کنم.
گاهی اوقات ازم متنفر بود و از خونه بیرونم میکرد.
گاهی با گریه بغلم میکرد و میگفت که تنهاتش ندارم.
برگشتم پیش سینا.
خونه اونا میمونم...
خونه رو فروختیم... نگار پیش پدر و مادرش میمونه.

رمان روز سرد | مرجان جانی

بالاخره برگشت پیش خانوادش.

اینحوری برای خودش هم بهتره.

منم هر روز بهش سر میزنم سعی میکنم حواسش رو پرت کنم و دوباره خنده رو ، روی لباس ببینم.

سینا: رسیدیم.

به اطراف نگاه کردم.

با دیدن اطراف تنم لرزید.

سینا: میخوای منم همراهت بیام؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم: نه.. خودم میتونم.

باشه ای گفت و در ماشین رو باز کرد.

پیاده شدم و به سمتش رفتم.

خم شدم و گلارو روی قبرش گذاشتم.

زیر لب فاتحه خوندم و همونجا رو زمین نشستم.

بادکنکارو روی زمین گذاشتم و یه سنگ نسبتا بزرگ هم روی ربان ها گذاشتم تا باد نبرتشون.

دستام و تو جیب پالتوم فرو کردم و به عکسش خیره شدم.

رمان روز سرد | مرجان جانی

_دوسال پیش ... روز تولد تو اون سرما تنهام گذاشتی.

اما من تنهات نمیدارم.

ببین ... اینجام.

برات بادکنک هم گرفتم.

گل رز آبی ... گل مورد علاقت.

_حتی نمیتونی تصور کنی که ... چقدر دلم برای صدات تنگ شده.

برای دستات.

برای قدم زدنامون ..

برای غذا های خوش مزه ات.

خندیدم: دقت کردی که زمستون هیچوقت مارو کنار هم ندید.

دستامون همیشه تو این باد سرد زمستون یخ زدش.

نبودیم تا با عشقمون گرمش کنیم.

_شاید الان نتونی بیای پیشم ولی ... از دلتنگی زیاد دیشب تو خوابم

کلی بغلت کردم.

۳:۴۷

پایان.